





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

سطح رمان: در حال پیشرفت

نام اثر: هفت تیری به نام قلم

نام نویسنده: آیناز تابش

ژانر: جنایی - مافیایی - معمایی

ناظر رمان: Seta rad

طراح: SARISA

ویراستار: Moon♦ - MINERVA

کیبست: Moon♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

خلاصه‌ی رمان:

کاترین، دختری که تمام زندگی‌اش روی گلوله چرخیده، کنون دچار تحول عجیبی شده است. او میان دوراهی خوب و بد، اسلحه و قلم، گیر افتاده است. سردرگم است و نمی‌داند چگونه این سرایشی مملو از آشوب و دشواری را طی کند! او نمی‌داند در انتها میان اسلحه و قلم، کدام را انتخاب می‌کند؟

مقدمه:

من یک هفت تیر بودم.

هفت تیری با هدف‌های نامشخص.

هفت تیری که گلوله‌اش قلم و خون مقتول‌هایش را در آن قلم به صورت جوهر پر کرده بود.

من یک هفت تیر عادی مانند باقی هفت تیرها نبودم.

من هفت تیری به نام قلم بودم!

کمی از خون جاری شده‌ی سر مرد به پیراهن سفید رنگش نیز رنگ قرمز
بخشیده است. مردم دور جسد خونین و بی‌جان حلقه زده‌اند و صدای
هم‌همه بسیار رسا به گوش می‌رسد. مانند یک کودک خردسال سرش را
روی آسفالت خیابان گذاشته و به خواب فرو رفته است. نگاه پلیس‌ها به
یکی از کرورها مقتول مشکوک در این چند ماه دوخته شده است؛ اما هیچ
سرنخی در دست ندارند. دیگر نظاره کردن این سرهای خونین و این
ب*دن‌های بی‌جان برایشان عادی شده است؛ حتی مردم مانند قبل با دیدن
یک جسد بی‌جان از هراس جیغ‌های گوش‌خراش نمی‌کشند. حتی دکه‌های
رنگارنگ و شهربازی مقابل خیابان هم نمی‌تواند کمی از منفور بودن این
مکان نفرت‌انگیز بکاهد؛ کودکان هم از ترس ل*ب‌های سرخ و کوچک‌شان
را باز نمی‌کنند و سکوت بر فضا حکم فرمایی می‌کند. چند صد متر دورتر از
صح*نه‌ی جرم، کاترین در حالی که نفس نفس می‌زند کلت مشکی رنگش را
محکم در دستان یخ‌زده‌اش گرفته است. قلبش مثل گنجشک می‌زند و به
ساختمانی قدیمی و فرسوده در یکی از کوچه پس کوچه‌های لندن تکیه
داده است. نخستین قتلی نیست که انجام می‌دهد؛ اما اضطراب به جانش
افتاده است. هر چند دقیقه یک بار با ترس به عقب برمی‌گردد انگار از
سایه‌ی خودش هم می‌ترسد. سرانجام با پرتوهای نور چراغ قوه در تاریکی
کوچه با هراس بسیاری به عقب بازمی‌گردد و مامور پلیس را می‌بیند که با
احتیاط به سمتش می‌آید. نگاهی به کوچه‌ی بن‌بست می‌اندازد و دیواری که

کوچه را از پرتگاه مقابلش جدا کرده است. به پلیسی که با آن چراغ قوه‌ی لعنتی به سویش گام برمی‌دارد هم نظری می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که میان اضطراب‌هایش سعی می‌کند خونسرد باشد با لرزشی از هراس در صدایش زمزمه می‌کند:

- همیشه راه سومی هست!

زیپ کیف کمری چرم هم‌رنگ با کت و دامنش را باز کرد؛ طناب بلندی از داخل آن برمی‌دارد و آن طرف دیوار می‌اندازد. درحالی که پلیس چند گام با او فاصله داشت خود را به آن طرف دیوار می‌اندازد و با سرعت وصف نشدنی شروع به دویدن می‌کند. پلیس نگاهی به بن‌بست و دیوار می‌اندازد و با دیدن طناب روی دیوار و حواس‌پرتی کاترین از اضطراب متوجه حضورش می‌شود. لبخندی می‌زند؛ از طناب بالا می‌رود و خود را به پرتگاه پشت دیوار می‌رساند. با دیدن پرتگاه مقابلش لبخند روی ل*بش پررنگ‌تر می‌شود و پیروزمندانه فریاد می‌زند:

- می‌دونم این جا هستی! تسلیم شو! راه فرار ندار...

با فرود آمدن گلوله و قرمز شدن سرش از جاری شدن خون سخنان تهدید آمیزش ناتمام می‌ماند. پس از شلیک گلوله فضا در سکوت فرو می‌رود. به جز نسیم ملایم باد که در پرتگاه می‌پیچد و گیسوان بلند و فندق‌رنگش را در هوا به ر*ق*ص درمی‌آورند و نفس‌نفس‌هایش هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. خون مانند رودخانه از سر پلیس جاری می‌شود و ب*دن

یخزده‌اش نیز منظره‌ی حزن آمیزی را پدید آورده است. از جیب کت چرمش جعبه کبریت مشکی طلایی را بیرون می‌آورد؛ شعله‌ی یکی را به فروغ می‌رساند و روی اثر هنری منزجر کنده‌اش می‌اندازد. هر چه مرد مانند گاه می‌سوزد و کاملاً از بین می‌رود حال او *خ* را *ب* تر می‌شود. با چند لحظه تماشا کردن صبح *نه*ی آزار دهنده‌اش از تحمل عاجز می‌شود. با هراس و اضطراب آب دهانش را قورت می‌دهد و با حرکاتی که انگار روی دور کند هستند به آن سوی دیوار بازمی‌گردد. به محض پایین آمدن از طناب و قرار گرفتن در کوچه‌ی تاریک مقابلش با دو از منظره‌ی قتلش دور می‌شود. درحالی که گیسوان فندق‌اش در هوا می‌رقصد و قلبش مانند گنجشک می‌تپد؛ با رسیدن به ساختمانی به نظر عادی لبخند رضایت روی ل *ب* هایش جای می‌گیرد. با گام‌های یکی و دوتا از پله‌ها بالا می‌رود. هنگامی که مقابل در ساختمان می‌رسد؛ نفس عمیقی میان نفس‌های نامرتبش می‌کشد و زنگ در را می‌فشارد. با صدایی بوق‌مانند که نشان از باز شدن در می‌دهد؛ لبخند خوشنودی روی ل *ب* های سرخی که کنون به خاطر اضطراب رنگ سفید بر خود گرفته است می‌آید و داخل می‌رود. ساختمان فضای کتاب‌خانه‌مانندی دارد و چراغ‌های خاموشش بیشتر به یک موزه شبیه‌اش کرده است. قفسه‌هایی چوبی و پر از کتاب، میز پذیرش مشتریان و اتاقی میان اتاق‌های بی‌شمار که مقصد او است. می‌تواند بگوید تنها اتاقی که در نیمه شب چراغ روشن دارد. به سوی اتاق می‌دود و بدون

در زدن در را باز می کند. کسی را در اتاق تمام چوبی نمی بیند؛ غیر از رابرت که روی صندلی چرخ دارش از پنجره‌ی بزرگ اتاق به لندنی که زیر پاهایش است نگاه می کند. لبخندی می زند و به آرامی می گوید:

- سلام!

رابرت که تازه متوجه حضورش شده است با حیرت و به کمک صندلی چرخ دارش رو برمی گرداند. با نگاه شک برانگیزی با آن چشمان قهوه‌ای که از حیرت برق می زنند به صورت استخوانی کاترین که با آن رنگ پریدگی شبیه به اسکلت شده است نظری می اندازد. در حالی که از چشمان قهوه‌ای اش آتش می بارد؛ فنجان قهوه‌ی مشکی اش را روی میز کار چوبی شیشه‌ای اش می کوبد و با خشم بسیاری می غرد:

- باز چه گندی زدی؟

پس از پرسیدن این سوال مجدد به نوشیدن اسپرسوی در لیوانش ادامه می دهد و منتظر جواب کاترین می ماند. کاترین در حالی که با خستگی کیف چرمش را روی مبل مشکی رنگ گوشه‌ی اتاق می اندازد؛ خودش نیز روی یکی از مبل‌های مشکی رنگ روبه روی میز می نشیند و با صدای لرزان و پریشانی پاسخ می دهد:

- یه پلیس رو کشتم!

به محض اتمام جمله‌ی کاترین اسپرسو به کمک چند سرفه در گلوی رابرت می‌پرد و تلخی‌اش در گلویش جا خوش می‌کند. بعد از این که کمی حالش جا می‌آید با چشم‌های از حدقه درآمده از حیرت و خشم فریاد می‌کشد:

- چی کار کردی؟! -

کاترین با کلافگی و همان اضطراب قبلی که لرزش خاصی در صدایش ایجاد کرده است زمزمه‌وار تکرار می‌کند:

- یه پلیس رو کشتم.

رابرت با خشم بیشتری که در صدایش ریخته شده است فریاد می‌کشد:

- هنوز شنوایی‌ام رو از دست ندادم شنیدم! پرسیدم چرا این گند رو زدی؟
کاترین نفس عمیقی می‌کشد و با لحن گلایه‌مند و صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

- می‌شه یه بار هم که شده انقدر زودجوش و عصبی نباشی؟ به جای داد زدن بذار برات توضیح بدم.

رابرت با کلافگی خود را روی صندلی چرخ‌دارش پرت می‌کند. درحالی که ل*ب‌های بی‌چاره‌اش را از شدت خشم بی‌وقفه می‌جود با طعنه‌ی خاصی در صدایش می‌گوید:

- می‌شنوم!

کاترین نفس عمیقی می‌کشد؛ نگاهش را به شعله‌های آتش شومینه آجری گوشه‌ی اتاق کار می‌دوزد و دفاعش را با صدای لرزانی آغاز می‌کند:

- من... من یه نفر رو کشته بودم و خب اون پلیس احمق هم مثل جوجه اردک دنبالم افتاده بود و چاره‌ای نداشتم!
رابرت با خشم فنجان اسپرسو را چنان روی میز می کوبد که ته مانده‌هایش به صورت قطره در هوا به پرواز درمی آیند. با چشم‌های آتش‌باری که نگاه تردیدآمیزی در آن جا خوش کرده است می پرسد:
- دقیقاً چرا اون یه نفر رو کشتی؟

ناگهان ب*دن کاترین یخ می زند، گویا در سردخانه متولد شده باشد. باید حقیقت را بگوید؟ لیوان مشکی، طلایی اش را از روی میز برمی دارد؛ به سمت قهوه جوش می رود و کمی نسکافه درون آن می ریزد. با حالتی مضطرب زیر نگاه پرحیرت رابرت روی صندلی می نشیند و لیوان نسکافه را با قاشق طلایی داخلش روی میز قرار می دهد. همان طور که متفکر به قهوه‌ی داخل لیوان نگاه می کند و با قاشق طلایی اش محتویاتش را هم می زند با صدایی گرفته، که تردید در آن موج می زند می گوید:
- اون... جاسوس بود.

رابرت پوکر نگاهش می کند. آب دهانش را با اضطراب بیشتری قورت می دهد. از این که آن قدر تابلو و بدون فکر دروغ گفته است صد بار در دلش به خود لعنت می فرستد. با بلند شدن رابرت از روی صندلی و گام برداشتنش تپش قلبش تندتر می شود. دست یخ زده و ظریف کاترین را

می گیرد و او را از روی صندلی بلند می کند. به دلیل قد بلندش صورت رنگ پریده اش تقریباً مماس صورت خشمگین و چشمان آتش بار رابرت قرار گرفته با این حال پنج شش سانتی، از او کوتاه تر است. سرانجام با حالتی عصبی نگاه آتشینش را به پارکت ها می کوبد. در حالی که سعی می کند لحنش تا حد امکان ملایم باشد زمزمه وار می گوید:

- چرا دروغ میگی کاترین؟

چیزی جز سکوت نمی شنود. به نگاه گیج کاترین که نمی داند دقیقاً کجای دروغش اشتباه است پاسخ می دهد:

- این ماه کسی رو استخدام نکردیم. استخدام برای مأموریت ویژه از هفته ی بعد شروع میشه. تو چطور به جاسوس کشتی؟
در دلش به خودش و حواس پرتی اش کرورها بار لعنت می فرستد. اگر هنگام ورود به ساختمان کمی به اطرافش دقت کرده بود به راحتی می توانست از نبود منشی چشم بادامی پشت میز پذیرش متوجه قضیه شود. نفس های گرم و خشمگین رابرت مستقیم به صورتش می خورد. در ذهنش دنبال بهترین جوابی می گردد که بتواند با آن خود را از این موقعیت لعنتی رهایی دهد. هنگامی که هیچ بهانه ای نمی یابد به صورت پوکر رابرت که تپله های آبی اش از شدت کلافگی و خشم آتشین و قرمز شده می اندازد. سرانجام رابرت نفس عمیقی می کشد و با گشودن ل*ب هایش او را از این موقعیت مزخرف نجات می دهد:

- لطفاً حقیقت رو بگو!

با وجود خشم تمام در صدای هشدار آمیزش باز کاترین سکوت را مقدم می‌داند. پوف کلافه‌ای می‌کشد؛ چانه‌ی کاترین را وحشیانه در دستش می‌گیرد و زمزمه‌وار می‌گوید:

- بسیار خوب! رابرت نیستم اگه نفهمم چه خبره!

کاترین پوزخند تمسخر آمیزی زد. دهانش را به گوش راست رابرت نزدیک و با لحن خطرناک و مرموزی زمزمه کرد:

- الان هم برای من رابرت نیستی، هنوز هم همون پیترا اسمیت لعنتی هستی!

رابرت با حالتی خشمگین صورتش را کنار می‌کشد و با حالتی عصبی کت و شلوار سیاه و سفیدش را صاف می‌کند. برق کفش‌هایش از شدت تمیز بودن می‌تواند چشم‌های عسلی کاترین را کور کند. نفس عمیقی می‌کشد و در حالی که روی صندلی می‌نشیند می‌گوید:

- گمشو بیرون!

کاترین دهانش را باز می‌کند تا جوابش را بدهد که صدای در بلند و بلافاصله دنیز وارد می‌شود. رابرت که بی‌اندازه از دست کاترین کلافه شده است بی‌اختیار فریاد می‌زند:

- ای لعنت بر خرمگس معرکه! در می‌زنی بعد هم سرت رو می‌ندازی داخل میای، خوب در زدنت چیه؟

دنیز نیشخند موزیانه‌ای می‌زند و با شیطنت خاصی می‌گوید:

- اومدم عالی‌جناب رو ملاقات کنم ولی انگار سرت شلوغه. به‌به چه تیپ هم زدی! انگار داری میری سمینار! نکنه خودت هم باورت شده نویسنده‌ای؟
رابرت سرفه‌ای عصبی از شوخی‌های او در حضور کاترین می‌کند و زیر
ل*ب می‌گوید:

- خروس بی‌محل!

دنیز می‌خندد و انگار که تازه متوجه حضور کاترین شده باشد با لبخند به او
با تیله‌های سبز رنگش نظری می‌اندازد و با لحن شیرینی می‌گوید:
- به‌به خواهر جان هم که این جاست! اتفاقاً با تو هم کار داشتم. این کلارا رو
ندیدی؟ از صبح تا حالا پیداش نیست.
کاترین لبخندی به لحن شیرین برادرش می‌زند و این مسبب نمایان شدن
چال روی گونه‌اش می‌شود. چتری‌های قهوه‌ای‌اش را کنار می‌زند و با لبخند
ملیح روی ل*ب‌هایش می‌گوید:

- معلوم نیست یا با آلیس بیرونه یا با دیوید. من هم از صبح ندیدمش.
دنیز اخمی می‌کند و ابروهای بور و طلایی‌اش را بر هم‌گره می‌زند. انگار که با
شنیدن حرف‌های کاترین کمی عصبی شده باشد سرفه‌ای می‌کند. بعد
سرش را بالا می‌گیرد و با لبخندی خبیث می‌گوید:
- آلیس که خونست با اون مردک بیرونه احتمالاً!

کاترین ریز می خندد. تقریباً تمام اطرافیان دنیز می دانند چقدر از دیوید تنفر دارد؛ اما دلش هم نمی آید چیزی به کلارا بگوید. بعد انگار که از عالم حواس پرتی بیرون آمده باشد مجدداً رو به رابرت کرده و درحالی که به پوشه‌ی قرمز رنگ در دستش اشاره می کند بی حوصله می گوید:

- این‌ها مواردی هستن که برای مأموریت ویژه می خواستی.

سپس آن‌ها را روی میز می گذارد و با صدایی گرفته می گوید:

- خیلی خوب من دیگه زحمت رو کم کنم.

و در عرض یک دقیقه، با همان سرعتی که وارد اتاق شده بود خارج می شود.

به محض بیرون رفتنش از اتاق کاترین آهی می کشد؛ به رابرت رو می کند و

با نگرانی و کنجکاوی خاصی در صدایش می پرسد:

- به خاطر دوید ناراحت شد؟

رابرت آرام می خندد و درحالی که سیگاری دیگر روشن کرده و کنج ل*بش

می گذارد می گوید:

- نه بابا. نمی دونم... شاید یه قسمتی ش به خاطر اونه ولی ظهر با آلیس

بحثش شد.

کاترین درحالی که غمگین تر شده است دستش را به پیشانی اش می کوبد و

با لحن اندوه‌گینی می گوید:

- آخه سر چی؟

رابرت سیگار را از دهانش بیرون می آورد و خاکسترهایش را در جاسیگاری
چوبی اش می ریزد. سپس بی حوصله رو به کاترین می کند و می گوید:
- چه می دونم. دختره دیوونه میگه دیگه کار خلاف و این ها نمی خواد.
چشم های کاترین ریز می شود و روی قامت بلند رابرت خیره می ماند. یعنی
چه که کار خلاف نمی خواهد؟ در حالی که سعی می کند بدون لرزش در
صدایش صحبت کند با لکنت های ریزی می گوید:

- مگه... مگه خودش... توی همین کار خلاف با دنیز آشنا نشده؟ مگه از اول
ندیده؟ اصلاً مگه خودش عضو اصلی تیم نیست؟! نکنه به نویسندگی
علاقمند شده؟

رابرت بلند می خندد و سیگار از دستش روی کت و شلوار می افتد. با سرعت
سیگار را از روی جامه اش برمی دارد و به سطل زباله می اندازد. همان طور که
در مقابل نگاه گیج کاترین بلندبلند می خندد سری تکان می دهد و می گوید:
- نه بابا اون دختره هم دیوونست امروز یه چیز می گه فردا یه چیز نگران
نباش.

کاترین کلافه بازدمش را بیرون می دهد و زمزمه وار طوری که رابرت نشنود
زیرلبی غرغر می کند:
- تنها نگرانی من تویی!

رابرت که جمله‌ی پرطعن‌اش را شنیده است هیستریک می‌خندد و کاترین را متوجه فهمیدنش می‌کند. بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد برگه‌ها را از پوشه‌ی قرمز رنگ بیرون می‌کشد و برانداز می‌کند. اخمی روی صورتش می‌نشیند که کاترین را کنجکاو می‌کند. همان‌طور که با اخم و دقت فراوان به برگه‌ها خیره شده است از کاترین می‌پرسد:

- پلیسی که کشتی رو چی کار می‌کنی؟ دو ماه دیگه مأموریت ویژه شروع میشه و از هفته‌ی دیگه هم نفرات برگزیده برای انتخاب میان تا دوره‌ها رو

طی کنن. نمی‌خوام وسط بهترین پروژه‌ی عمرمون دستگیر بشیم!

کاترین بی‌حوصله از تشرهای رابرت فنجان قهوه را از آن طرف میز شیشه‌ای به سوی خود می‌کشد. همان‌طور که کسل محتویات قهوه‌ی

سردش را هم می‌زند با صدایی گرفته می‌گوید:

- سوزوندم جسد رو امکان شناسایی‌اش پایینه.

اخم از چهره‌ی رابرت کنار نمی‌رود. پوزخندی می‌زند و طعنه‌آمیز می‌گوید:

- خوبه یادت مونده این کار رو انجام بدی!

قیافه‌ی کاترین از طعنه‌های رابرت وا می‌رود. رابرت اما توجهی نمی‌کند و نگاهی سریع به ساعت مچی طلایی رنگش می‌اندازد. کت سرمه‌ای رنگ را از

روی صندلی برمی‌دارد و بر تن می‌کند. نمی‌تواند خود را در مقابل نگاه

پرسش‌گر کاترین بی‌تفاوت نشان دهد. نفس عمیقی می‌کشد و توضیح

می‌دهد:

- امشب خیلی خسته‌ام خونه‌ی ساحلی میرم. در ضمن تو هم آن قدر اون قهوه رو هم نزن، فولاد هم داخلش باشه تا الان حل شده!

این جمله را می‌گوید و در مشکی رنگ اتاق را محکم پشت سرش می‌بندد. کاترین دست از هم زدن قهوه می‌کشد و به سوی پنجره‌ی عظیم اتاق گام برمی‌دارد. ماشین‌ها، انسان‌ها، ساختمان‌ها و تمام لندن زیر پاهایش خودنمایی می‌کنند؛ اما حتی یک نفر از آن‌ها هم خبر ندارد که قاتل کابوس‌هایشان در یک ساختمان عجیب با تضاد کامل ظاهر و باطن به سر می‌برد. سرش را به عقب برمی‌گرداند و نگاهش به پوشه قرمز رنگ برخورد می‌کند. روی صندلی پشت میز می‌نشیند و از سر بی‌حوصلگی هم که شده به مطالعه‌ی برگه‌های مربوط به مأموریت ویژه مشغول می‌شود. می‌تواند از اطلاعات دوره‌هایی که برای افراد برگزیده برگزار می‌شود یک فهرست بلندبالا درست کند و شاید این به خاطر فراوان بودن بار است. بارها اتفاق افتاده که مقدار بیشتری از مواد مخدر را جا به جا کنند؛ اما رابرت برای این مأموریت اضطراب فراوانی دارد و محض احتیاط برگزاری این دوره‌ها را ترتیب داده است. کاترین احساس می‌کند این نگرانی زیاد رابرت از بابت این است که مشخصات خاصی از فرد گیرنده‌ی بار ندارند؛ اما چه لزومی دارد از نام و نام خانوادگی گرفته تا غذای مورد علاقه‌ی طرف مقابلش را بدانند؟ حتی کاترین هم خود را به افراد خارج از باند معرفی نمی‌کند و دیگران او را با لقب (فرشته‌ی مرگ) صدا می‌زنند. دلیلش را نمی‌داند؛ اما

این فرد برای خودش هم تا حدی مرموز به نظر می آید. پس از مدتی مطالعه‌ی برگه‌ها خمیازه‌ای می‌کشد؛ برگه‌ها را همان‌طور روی میز رها می‌کند و همان‌جا به خواب فرو می‌رود.

به گردن‌بند صلیب نقره‌ای که بر گر*دن انداخته است؛ دستی می‌کشد. جام نو*شی*دنی را روی ل*ب‌هایش می‌گذارد و محتویاتش را سر می‌کشد. در این لحظه روکو در اتاق مخفی جولین را در کلیسا باز و نگاهش قبل از هر چیزی، به لیوان نو*شی*دنی برخورد می‌کند. قهقهه‌ای سر می‌دهد و با سرخوشی خاصی در آوایش می‌گوید:

- مر*تیکه‌ی ع*و*ضی، حداقل از اون صلیب خجالت بکش!
با شوخی بی‌نمک روکو صورت جولین پوکرتر از قبل می‌شود. بطری نو*شی*دنی را برمی‌دارد و لیوان هشتم را مملو از محتویات آن می‌کند. روکو صندلی کنار میز سنگی او را به سمت عقب می‌کشد و کنارش می‌نشیند. بطری نیمه‌خالی را از کنار دست او برمی‌دارد و نظری به ته‌مانده‌ی باقی آن می‌اندازد. چشمان آبی‌اش گرد می‌شوند و حیرت‌زده فریاد می‌زنند:

- اوه پسر تو داری با خودت چی کار می‌کنی؟!
جولین بی‌توجه به حرف‌هایش و گیج، انگار که در هپروت غرق شده باشد؛ بطری را از دستش می‌گیرد و ته‌مانده‌ی باقی محتویاتش را در لیوان

می‌ریزد. روکو آهسته موهای آشفته و طلایی او را از روی چشمان عسلی‌اش کنار می‌زند و زمزمه‌وار می‌پرسد:

- چی شده؟ چرا کشتی‌ها غرق شده؟

جولین جعبه سیگاری از جیبش درمی‌آورد و یک نخ برمی‌دارد. همان‌طور که سیگار را با فندک نارنجی رنگش روشن کرده و کنج ل*ب می‌گذارد؛ با صدایی گرفته و خش‌دار بدون مقدمه می‌گوید:

- طرف زنه!

چشمان آبی روکو از حیرت چهارتا می‌شوند. سرش را چند بار به چپ و راست تکان می‌دهد؛ عبای بلندش را صاف می‌کند و با تردید می‌پرسد:

- یعنی چی زنه؟!

جولین کلافه نفس عمیقی می‌کشد و با خشم بسیاری در آوایش می‌گوید:

- یعنی زنه دیگه! وقتی به اون پسرهای احمق کار می‌سپری همین می‌شه

دیگه، بفرما تا عمر داشتیم به زن کار ندادیم حالا اومده برای مهم‌ترین

پروژه زن آورده کودن!

روکو نفس عمیقی برای حفظ آرامشش می‌کشد. یعنی نمی‌شود مایکل یک

کار را درست انجام دهد؟ با چه فکری برای مهم‌ترین پروژه‌ای که تا به حال

به عمر خود دیده‌اند زن انتخاب کرده است؟ خودش را روی صندلی جابه‌جا

می‌کند و با لحنی گرفته می‌گوید:

- حالا اسمش چیه؟

جولین که در حال و هوای خود نیست با این سوال گیج می شود و بلافاصله و بدون تأمل حواس پرتی اش را بیان می کند:

- مگه اسمشون رو هم به ما میگن؟

روکو کلافه از گیجی جولین دستش را بر پیشانی اش می کوبد. به ناچار توضیح می دهد:

- منظورم نام مستعار، لقب یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای که برای کار به شما داده هست.

جولین بلند و بی پروا به حواس پرتی خود می خندد. میان خنده هایش با صدایی نسبتاً بلند پاسخ می دهد:

- آهان. فرشته ی مرگ.

روکو حیرت زده تر از قبل به او خیره می شود. فرشته ی مرگ؟ نام صاحب این لقب وحشتناک بدجور بر سر زبان ها افتاده است. تمام همکاران او حسرت

کار با او را دارند حتی روکو حاضر است جانش را بدهد تا او را یک بار ببیند؛

اما مگر می شود؟ صاحب این لقب لعنتی یک زن است؟ نمی داند باید از

شادمانی بال دربیورد یا از نومیدی این که فرد مورد نظرشان زن است به

گریه و زاری مشغول شود.

خوب می داند جولین از همکارهای زن هیچ خوشش نمی آید. آخرین بار که نزدیک بود به خاطر یک دختر گیج و تازه کار تمام گروه با خاک یکسان شود

تا آن موقع دیگر حتی اگر جانش را هم می‌گرفتند تن به کار با زن‌ها نمی‌داد. دستش را روی دست‌های یخ‌زده و سرد جولین قرار می‌دهد و سعی می‌کند به او دلداری دهد:

- بین این دختره کارش درسته. همه آرزو دارن باهاش کار کنن. این یکی فرق داره.

این‌ها را می‌گوید؛ اما ل*ب‌های کبود جولین، باز نمی‌شوند. نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند از راه دیگری او را از این حال و هوای دمقاش بیرون بکشد:

- حالا تو چه اسمی بهشون دادی؟

جولین با این سوال قهقهه می‌زند و کمی روکو را گیج می‌کند؛ با این حال از این قهقهه‌ی او که نشان از شادمانی می‌دهد؛ خوشنود می‌شود. لیوان خالی را میان سرگیجه‌ها و قهقهه‌هایش روی میز می‌کوبد و پرخنده می‌گوید:

- ادوارد دست قیچی!

روکو دستش را بر پیشانی‌اش می‌کوبد. نمی‌فهمد چرا جولین حتی وسط کار هم، دست از بچه‌بازی‌ها و مسخره‌بازی‌هایش بر نمی‌دارد. بیشتر

حیرت‌زدگی‌اش به این خاطر است که اغلب تیم‌ها او را با نام جولی

می‌شناسند و این که نام واقعی‌اش را به این گروه نگفته است؛ نشان از

شکاک و تردیدهایش می‌دهد. خنده‌ای عصبی می‌کند و با صدای نسبتاً بلندی تشر می‌زند:

- همین که با این اسم مسخره راضی شدن باهات کار کنن باید خدا رو شکر کنی! آخه این چه اسمیه پسر؟

جولین بلند قهقهه می زند و روکو برایش تأسف می خورد. کم کم چشم‌های جولین روی هم گرم می شود و به خواب فرو می رود.

خورشید در حال طلوع است که با سر و صدا از بیرون بیدار می شود و خود را پشت میز رابرت پیدا می کند. ب*دن ظریف‌اش را کش و قوسی می دهد و دستی میان گیسوان آشفته و قهوه‌ای‌اش می کشد. همان طور که چشمان پف کرده و قهوه‌ای‌اش را می مالد بیرون می رود و دنبال عامل صداها می گردد. به سالن که می رسد در کمال حیرت منشی عینکی و کک‌مکی را پشت میز پذیرش می بیند که با لبخند روی صندلی مقابل صدها نفر نشسته است. چشمان قهوه‌ای‌اش را اطراف سالن می چرخاند و نگاهش روی رابرتی که چیزی را برای مردی سیاه‌پو*ست توضیح می دهد می ماند. ابروهای قهوه‌ای‌اش درهم و کلافگی از چهره‌اش پیدا است. روی زمین سنگی به سویش میدود و همان طور که نفس نفس می زند با صدای بلندی می پرسد:

- این جا چه خبره رابرت؟

رابرت که متوجه حضور کاترین شده است چشم از مرد سیاه‌پو*ست برمی دارد و نگاهش را به او می دوزد. کروات سرمه‌ای رنگش را روی پیراهن سفید صاف می کند و با ابروهای در هم رفته می پرسد:

- تو این جا چی کار می کنی؟

کاترین همان طور که چشم هایش را می مالد و خمیازه می کشد توضیح می دهد:

- ظاهراً دیشب این جا خوابم برده. این جا چه خبره؟

رابرت نفس عمیقی می کشد؛ با اشاره به مرد می فهماند که برود و رو به کاترین می کند. چشمان عسلی اش را می بندد و با اشاره به اتاق می گوید:
- تو برو توی اتاق من هم الان میام.

کاترین سر تکان می دهد و بدون حرف داخل اتاق می رود. روی صندلی مشکی رنگ می نشیند و پس از دو سه دقیقه در باز و سر و کله ی رابرت پیدا می شود. نخست به سوی قهوه جوش می رود و برای خودش نسکافه ای در فنجان طلایی محبوبش می ریزد. فنجان را روی میز می گذارد و خود نیز با آرامش روی صندلی می نشیند و مشغول هم زدن محتویات آن می شود.
کاترین کلافه از سکوت او دست به سی*ن*ه می شود و بی حوصله می پرسد:

- نمی خوای بگی چه خبره؟ فکر می کردم از هفته ی بعد دوره ها شروع می شن.

رابرت زیرچشمی نگاه به او می اندازد و پوزخند روی ل*ب*های باریکش می نشیند. دستی به چانه ی تیزش می کشد و متفکر پاسخ می دهد:
- بله اون مال قبل بود. قبل از این که... .

لبخند خبیثی روی ل*ب‌هایش رنگ می‌گیرد و با طعنه می‌گوید:

- قبل از این که طرف بفهمه رئیس باند زنه!

از لحن پر طعنه‌ی رابرت جا می‌خورد و ل*ب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگش را می‌جود. درحالی که چتری‌های قهوه‌ای‌اش را از روی پیشانی صافش کنار می‌زند تا رابرت را واضح‌تر ببیند با گیجی می‌پرسد:

- یعنی چی؟ مگه نمی‌دونست؟

لبخند کم‌رنگی، به دلیل حواس‌پرتی کاترین روی ل*ب‌های رابرت نمایان می‌شود. خودش هم می‌داند کاترینی که در نوع خودش بهترین پدرخوانده‌ی زن بوده است لایق این سخنان طعنه‌آمیز نیست؛ اما بدجوری اعصابش از دست آن مرد ادوارد نام خرد شده است. این که مدت زمان کار را کمتر کند؛ تنها به این خاطر که رئیس باند زن است تنها یک بی‌عدالتی نیست؛ بلکه رابرت دوست دارد او را به جای ادوارد دست‌چی، شخصیت محبوبش، بی‌شعور اعظم خطاب کند. دست‌های سفید رنگش را بر هم قفل و با لبخندی ملیح شروع به توضیح می‌کند:

- این مردک نمی‌دونه تو کی هستی که. وقتی هم بهش گفتم فرشته‌ی مرگ توی ذهن‌اش یه مرد چهارشونه‌ی هیکلی رو تصور کرده نه یه دختر صد و هفتاد و پنج سانتی ظریف! الان هم آمار گرفتم فقط هویتش رو برای ما ناشناس باقی گذاشته همه‌ی گروه‌ها از رنگ موردعلاقه‌اش گرفته تا اسم گربه‌اش رو می‌دونن و به خاطر تو به کار این گروه شک داره! به همین خاطر

زمان اتمام پروژه رو هم کم کرده پس اگه نمی‌خوایم این پروژه با این سود کلان‌اش رو از دست بدیم باید دست بجنبونیم!

ابروهای قهوه‌ای و پرپشت‌کاترین در هم می‌رود و اخمی روی صورتش می‌نشیند. درحالی که آستین‌های مشکی کت چرمش را روی پو*ست سفیدش صاف می‌کند با تردید و اخم ل*ب می‌زند:

- یعنی فقط به خاطر چهار تا تار سبیل داره این بلاها سرمون میاد؟ همه آرزو دارن با فرشته‌ی مرگ کار کنن!

رابرت از خودشیفتگی و لحن گیج او می‌خندد. به قول او این مردک تنها به خاطر چهار تار سبیل شرایط را آن‌قدر برایشان دشوار کرده است. احساس می‌کند بیشتر تا این که به چشم یک همکار به کاترین نگاه کند به چشم یک رقیب نگاه می‌کند. رقیبی که بدون هیچ دلیلی و بهانه‌های بچگانه، سعی در شکستش دارد. لبخند خبیثی روی ل*ب‌های رابرت می‌نشیند و می‌گوید:

- به هر حال من نمی‌ذارم این پروژه از دست بره! تو هم بلند شو! باید از همین الان کارها رو شروع کنیم.

کاترین ل*ب‌های سرخش را می‌جود و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. رابرت با لبخند کم‌رنگی خوبه‌ای می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود. بلافاصله پس از بیرون رفتن رابرت دستکش‌های چرمش را می‌پوشد به سمت میز رمی‌رود و قبل از بیرون رفتن یک برگه از پوشه‌ی قرمز رنگ را

برمی دارد و در جیبش می گذارد. لبخندی شیطانی روی ل*ب*هایش جای
می گیرد و دنبال رابرت راه می افتد.

در سالن عظیم ساختمان غوغا برپا است. افراد برگزیده پنجاه الی صد نفر و
همگی در چند صف منظم مقابل میز پذیرش ایستاده اند. طبق معمول
رابرت، پشت میز پذیرش می ایستد و به منشی می گوید می تواند برود.
حدس این که دوباره می خواهد سخنرانی کند زیاد دشوار نیست. میکروفون
را که صاف می کند؛ کاترین به حدسیاتش ایمان می آورد و لبخندی روی
ل*ب*های شرابی ای که رنگاش اثر رژ ل*ب* است نمایان می شود. رابرت از
کودکی در خیال بافی هایش صح*نه های سمینار و سخنرانی هایی است که با
کت و شلواری شیک پشت میکروفون ایستاده و برای مردم قصه می بافد.
این فانتزی چندان هم احمقانه نیست؛ اما در این شرایط بحرانی، پدید
آوردن رویاهایش به هر قیمتی کار مزخرفی و این که به دلیل جنسیت
کاترین مدیریت دوره ها و باقی چیزها را بر عهده گرفته مزخرف تر است.
حتی کاترین می تواند بگوید تا حدی به مزاجش خوش آمده که به این بهانه
می تواند مدیریت تیم را بر عهده بگیرد. رفتارهایش مانند کودکان خردسال
است؛ درست مانند هفت سالگی اش که برای مبصر شدن، جانش را هم
می داد. سرانجام موفق می شود میکروفون را به صورت صحیح تنظیم کند و
صدای بم و رسایش در فضای بزرگ سالن طنین انداز می شود:

- بسیار خوب. همه‌ی شما می‌دونید که برخلاف نمای ساختمان برای چه چیزی این‌جا هستید. شما صد و بیست و سه نفر برگزیده‌ای هستید که قرار هست تنها یازده نفر از شما در نقش‌هایی متفاوت با کاری که می‌خواید انجام بدید انتخاب بشن. ما برای شما چهار دوره در نظر گرفتیم که عمده‌ی مهارت‌های این کار رو تشکیل میدن. در آخر چهار مسابقه برای تخصص‌های مختلف دارید. کسانی که باقی بمونن برای کار انتخاب می‌شن و کسانی که در مسابقات پیروز نشن...

کمی مکث کرد. برایش سخت است این جمله را تکمیل کند. انگار هنگامی که به این جمله می‌رسد عذاب وجدان تمام این سال‌ها در دلش زنده می‌شود. کاترین با خ*را*ب شدن حال او با رسیدن به این جمله لبخند تحقیرآمیزی می‌زند. هنوز هم پس از ده سال کار نمی‌تواند به سادگی این جمله را تکمیل کند. در حالی که با دندان‌های خرگوشی‌اش، به جان ل*ب‌های بیچاره‌اش افتاده است ادامه می‌دهد:

- و کسانی که در مسابقه پیروز نشن حذف می‌شن!
واژه‌ی «حذف» را با افسوس و تأکید خاصی ادا می‌کند. چند نفر که فهمیده‌اند منظورش چیست با هراس به یکدیگر نگاه می‌کنند و آب د*ه*ان‌شان را قورت داده و با این حال، همگی سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهند. رابرت نفس عمیقی می‌کشد؛ دستش را لابه‌لای گیسوان طلایی‌اش می‌چرخاند و آن یکی دست را روی دکمه‌ی قرمز رنگ بزرگی که

روی میز پذیرش است می گذارد. نور قرمز رنگی در سرتاسر اتاق با صدای آژیر خطرناکی مخلوط می شود و با بسته شدن درها به اتمام می رسد. گلویش را صاف می کند؛ نظری به اطراف می اندازد و سخنرانی اش را ادامه می دهد:

- از این لحظه به بعد شما حق بیرون رفتن از این ساختمان رو ندارید. تمام راه ها به بیرون مسدود شدن و شما تا پایان دوره ها و مسابقات به خوابگاه اصلی می رسید که اون جا تمام امکانات رفاهی براتون فراهمه. دوره ها از فردا شروع می شن... .

با انگشت اشاره اش چند تقه ای به میکروفون می زند و با نفسی عمیق سخنرانی اش را به پایان می رساند:
- بسیار خوب، می تونید برید.

این را می گوید و از میز پذیرش به سوی اتاقش روانه می شود. کاترین بلافاصله مانند جوجه اردک دنبال اش راه می افتد. جمعیت نخست با گیجی به یکدیگر خیره شده و بعد با راهنمایی منشی خندان به سوی خوابگاه اصلی روانه می شوند. رابرت در اتاق را محکم به عقب هل می دهد که کاترین مانع بسته شدنش می شود. نفس عمیقی می کشد و بی توجه به کاترین روی صندلی چوبی پشت میز می نشیند. کاترین، با خم عظیمی میان ابروان قهوه ای اش که نشان از نارضایتی می پرسد:

- چرا گفתי حذف می شن؟ اگه یه نفر نفهمه منظورت چیه چی؟!

با شنیدن حرف‌های احمقانه‌ی کاترین، صدای قهقهه‌ی بی‌رحمانه‌اش در اتاق طنین‌انداز می‌شود. از روی صندلی چوبی برمی‌خیزد و به سوی کاترین می‌رود. چشمان عسلی‌اش را ریز می‌کند و با تردید خاصی در آوایش می‌پرسد:

- تو واقعاً فکر کردی اگه یه احمق منظورم رو نفهمه چقدر مهمه؟ به هر حال با جونش بازی کرده که توی نفرات برگزیده ثبت شده و این که نفهمه حذف یعنی مرگ توی همچین کاری تقصیر من نیست. در ضمن اصلاً برام مهم نیست که یه آدم احمق بمیره! آدم‌های بی‌ارزش را نابود کنید! این جمله رو من نمیگم هیتلر میگه!

این‌ها را می‌گوید و در مقابل نگاه پرحیرت و هاج و واج کاترین روی صندلی می‌نشیند. در نگاه کاترین نفرت خاصی موج می‌زند انگار که خودش قاتل نیست و تمام قتل‌هایی که انجام می‌شود در یک لحظه، برگر*دن رابرت بیچاره آویخته شده است. نمی‌داند از چه زمانی آن قدر عادل و دلسوز شده است. نفس عمیقی می‌کشد؛ درحالی که سعی در کنترل خود دارد به سوی در مشکی رنگ اتاق می‌رود. رابرت درحالی که با خودکار روی کاغذ چیزی می‌نویسد و سعی می‌کند خود را مشغول کار نشان دهد می‌گوید:

- راستی! کلارا هم منتظرته توی رستوران همیشگی. گفت می‌خواد باهات حرف بزنه.

کاترین با شنیدن جمله آخر عسلی‌هایش را می‌بندد؛ سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و از ساختمان بیرون می‌رود. خیابان شلوغ است و مردم مانند مور و ملخ در خیابان‌ها ریخته‌اند. چند قدمی جلوتر از ساختمان لامبورگینی نارنجی رنگش پارک شده است. دانه‌های عرق از گرمای تابستان و خورشید سوزان روی پیشانی صافش جا خوش کرده است و دانه‌دانه از چانه‌ی تیز و زاویه‌دارش چکه می‌کند. خود را روی صندلی راننده‌ی ماشین پرت می‌کند و بلافاصله پس از ورودش، بوی اسانس قهوه در بینی‌اش می‌پیچد. درحالی که با کلافگی خود را از شدت گرما باد می‌زند کولر را روشن می‌کند و ماشین را به حرکت درمی‌آورد. در خیابان‌ها، به طرز عجیبی ترافیک راه افتاده است. ماشین‌های رنگارنگ پشت سر هم صف بسته و منتظر باز شدن راه هستند. از شدت کلافگی دلش می‌خواهد تمام ماشین‌ها، را در دست‌های سفید رنگش خرد کند و از طرفی هم بسیار کنجکاو است که کلارا چرا می‌خواهد با او صحبت کند. سعی می‌کند هیچ به این فکر نکند موضوع انتخابی‌اش درباره‌ی دیوید یا آن مأموریت ویژه‌ی لعنتی است. در مورد باقی موضوعات پاسخ‌های بسیاری دارد؛ اما در این دو موضوع خودش هم درمانده است. سرانجام به کافه‌ی محبوب‌شان می‌رسد و توقف می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود و کیف دستی چرمش را برمی‌دارد. گلدان‌های کاکتوس و دیگر گیاه‌هایی که مقابل در کاشته‌اند بدجور به فضای

تمام چوب کافه می آید. هنگامی که پاهایش را روی پله‌های چوبی می گذارد
تا بالا برود و به در ورودی برسد صدای جیرجیر آزاردهنده‌ای می شنود.

دکوراسیون ملایم و زیبای کافه کمی از اضطرابش می کاهد. تمام فضا مملوء
از گلدان‌ها و گیاه‌های داخل‌شان است. موزیک بی کلام و آرامش‌بخشی
پخش می شود که او را یاد اپرا می اندازد. گیج به اطرافش نگاه می کند تا
سرانجام کلارا را می بیند که با خوشحالی از پشت میز چوبی همیشگی‌شان
دست تکان می دهد. روی صندلی چوبی می نشیند و با خوش‌رویی، با کلارا
سلام و احوال‌پرسی می کند. گارسون، با کت و شلوار شیک و اتوکشیده‌ای
مقابل میزشان می آید و درحالی که دفترچه یادداشتش را در دست گرفته
می پرسد:

- سفارشتون چیه؟

کاترین کمی فکر می کند و بدون آن که نظر کلارا را بپرسد می گوید:

- دو تا اسپرسو با کیک هویج.

ابروی طلایی رنگ کلارا بالا می رود و با تیله‌های آبی‌اش روی کاترین زوم

می کند. این که نظرش را نپرسیده چندان عجیب نیست؛ اما او چطور

فراموش کرده که خواهرش از کیک هویج متنفر است؟ گارسون پس از

نوشتن سفارش‌ها رو به دو خواهر می کند و با چشمک می پرسد:

- خانم‌ها بار ندارید؟

لبخندی شیطانی روی ل*بهای کاترین نمایان می شود؛ کلت مشکی رنگ را از جیب راستی کت چرمش درمی آورد و به گارسون می دهد. گارسون با خوش رویی کلت را در کیسه می اندازد و لبخند بر ل*ب خداحافظی می کند. سرانجام کاترین نگاهی به کلارا می اندازد و در نگاه نخست نظرش به لکه‌ی خون روی پیراهن نارنجی رنگ او که تقریباً پشت کت مشکی اش پنهان شده جلب می شود. چشمان عسلی اش با تردید بسیاری روی لکه‌ی خون خیره می ماند و پرسش گر به کلارا نگاه می کند. کلارا نفس عمیقی می کشد؛ انگشت‌های سفیدش را که در تضاد با لاک سیاه رنگش است را در هم فرو می برد و با اضطراب بسیاری در آوایش می گوید:

- توضیح میدم.

کاترین، در حالی که پو*ست سفیدش در حال مور مور شدن است سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می دهد. گارسون اسپرسو و کیک را می آورد و روی میز می گذارد. کاترین زیر ل*ب تشکری می کند و به او یک سکه‌ی بیست و پنج سنتی انعام می دهد. گارسون که می رود کلارا با بی حوصلگی مشغول هم زدن اسپرسو می شود. کاترین در حالی که بی وقفه از استرس بسیار با انگشتان یخ زده اش بازی می کند ته مانده‌ی آوایش را در گلو می ریزد و می گوید:

- نمی خوای بگی چی شده؟

کلارا دست از هم زدن اسپرسو می کشد. نفس های عمیق اش بی وقفه در تارهای صوتی کاترین می پیچد. حواسش را به تیله های عسلی کاترین می دهد و مضطرب و با لکنت می گوید:

- من ... من من یکی از نوچه هاش رو کشتم کاترین!

ابروهای قهوه ای کاترین از شدت کلافگی در هم می رود و روی پیشانی اش می کوبد. آخر چرا میان این همه موقعیت دقیقاً زمانی که رابرت به او بی اعتماد شده و می خواهد کارها روی نظم پیش برود را برای قتل های انتقام خیزش انتخاب کرده است. فنجان را نزدیک ل*ب هایش می برد و جرئه ای از قهوه می خورد تا ل*ب هایش از ترک خوردگی دربیایند. برق اضطراب در چشمان آبی کلارا به وضوح آشکار است. چنگال را در کیک هویج فرو می برد و با صدای گرفته ای از خواهر اخم آلودش می پرسد:

- کار اشتباهی کردم؟

کاترین پوف کلافه ای می کشد. بی حوصله، اما شمرده شمرده با طعنه می گوید:

- نمی شد یه خرده برنامه ی قتل های انتقام خیزت رو عقب می نداختی؟!!

کلارا بالا فاصله از لحن پر طعنه ی کاترین متوجه می شود اتفاق ناگواری برایش افتاده است. او در حالت عادی هیچ گاه جواب تک خواهرش را با نیش و کنایه نمی دهد. زیرچشمی با عسلی هایش نگاهی به کلارای پریشان

می اندازد و آهی می کشد. دست‌هایش را روی دست‌های کلارا می گذارد و با
لحن آزرده‌ای می گوید:

- موقعیت مأموریت ویژه عوض شده و رابرت نگرانه. آگه وسط این هیاهو
بهش بگم دومین آدم رو هم کشتیم حتما عصبی می شه...
چشمان آبی کلارا گرد می شوند و حیرت‌زده سخنان کاترین را قطع می کند:
- چرا شرایطش تغییر کرده!؟

پوزخندی روی لب‌های شرابی کاترین می نشیند. بگوید به خاطر جنسیت
من است که زمان مأموریت را به اندک رساندند؟ نمی خواهد بحث‌شان به
این موضوع لعنتی که بابتش احساس شرمندگی شدیدی می کند کشیده
شود. کمی از کیک هویج را در د*ه*ان‌اش می چپاند و با لپ‌های بادکرده از
پر بودن د*ه*ان‌اش نامفهوم و پر خنده می گوید:
- به خاطر این که من دخترم!

ابروهای طلایی کلارا از احساس گیجی شدید در هم می رود. در حالی که
چنگال طلایی رنگ را در کیک هویج فرو می کند و آن را با جرئه‌ای از
اسپرسو قورت می دهد می پرسد:

- یعنی چی؟

کاترین قهقهه‌ی تمسخرآمیزی سر می دهد. شاید اگر بگوید عصر با یک
شترمرغ چای و کلوچه خورده است کمتر از این که بگوید به خاطر دختر
بودنش او را پدر خوانده‌ی خوبی فرض نکرده‌اند مسخره باشد. اسپرسو را

یک سره سر می کشد؛ فنجان را بر میز می کوبد و میان قهقهه‌هایش
می گوید:

- نمی‌دونستن پدرخوانده که من باشم یه دختر بیست و هشت سالست!
حالا اون رئیس لعنتی شون به دلیل بی‌اعتمادی از مهلت کم و شرایط رو
سخت کردن.

کلارا لیوان را با خشم روی میز چوبی می کوبد و با خشم بسیاری در آوایش
زمزمه وار می گوید:

- لعنت به همشون!

لبخندی روی لب‌های شرابی کاترین نمایان می‌شود. از روی صندلی
برمی‌خیزد و با لبخندی ملیح رو به کلارا می گوید:

- خیلی خوب اگه کاری نداری من برم کلی کار سرم ریخته. تو هم تا ساعت
هشت ساختمان بیا.

کلارا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی در
هوا تکان می‌دهد. کاترین به سوی پله‌ها می‌دود و علی‌رغم جیرجیر

رواعصاب‌شان از آن‌ها پایین می‌رود. در لامبورگینی را باز می‌کند و پشت

فرمان می‌نشیند. با راه افتادن ماشین به فکر گوش کردن یک موسیقی

می‌افتد و فلش‌دنیز را از داشبورد برمی‌دارد. اولین آهنگ را انتخاب و

صدای را بلند می‌کند؛ اما بلافاصله با شنیدن موزیک‌های راک و بلند که

برخلاف سلیقه‌ی بی‌کلام و اپرا مانند او است ضبط را خاموش می‌کند. چند

باری به دنیز گفته است این موزیک‌های راک را کنار بگذارد و موسیقی‌های بی‌کلام او را گوش دهد تا کمی از آهنگ ل*ذت ببرد؛ اما جز لقب "پیرزن بدسلیقه" چیز دیگری نصیبش نشده است. سرانجام پس از بدشانسی‌های مکررش به ساختمان می‌رسد و کلافه وارد آن می‌شود. چیزی از ورودش نگذشته است که سر و صدایی که از خوابگاه اصلی می‌آید توجه‌اش را جلب می‌کند.

با دو و اضطراب شدیدی به سوی در خوابگاه می‌رود. با نگاه گیجی نظاره‌گر گلاویز شدن افراد برگزیده و تشرها و تلاش‌های رابرت در جدا کردن شان است. گوشه‌ی ل*ب یک دختر جوان خونی شده و از چشمان زمردینش آتش می‌بارد. مردی قوی‌هیکل بالا سرش ایستاده است و با کفش‌های مشکی و براقش به او لگدهای ریزی می‌زند. رابرت با بی‌حوصلگی جلو می‌رود و دختر را از روی زمین بلند می‌کند. سپس با خشم و صدای نسبتاً بلندی به مرد قوی‌هیکل و چشم و ابرو مشکی مقابلش تشر می‌زند:

- چرا مثل سگ و گربه به جون هم افتادید؟ چه اتفاقی افتاده؟

مرد پوزخندی می‌زند و با صدایی که احتمالاً به خاطر سیگار کشیدن‌های مکررش خش‌دار شده است پاسخ می‌دهد:

- این ع*و*ضی نهصد هزار دلار به من بدهکاره. یا پولم رو می‌دین یا همین الان با دست‌های خودم می‌کشمش.

رابرت نگاهی به دختر ظریف‌اندام مقابلش که از درد مشت و لگدهای مرد ناله می‌کند می‌اندازد. نهایتاً به او می‌خورد بیست سال داشته باشد شاید هم کمی جوان‌تر. ترکیب خون ل*بش و چشمان زمردین او رابرت را مجذوب خود کرده است. گیسوان طلایی و آشفته‌ی او روی صورت سفید و گلگون‌اش ریخته‌اند و سعی در مرتب کردن آن دارد. کاترین نفس عمیقی می‌کشد؛ موهای فندقی‌اش را پشت گوش می‌دهد و با آرامش خاصی در آوایش تشر می‌زند:

- تا وقتی این‌جا هستید باید نظم رو در هر شرایطی رعایت کنید وگرنه حذف می‌شید!

حذف را چنان عادی کنار نظم آورده است که انگار به معنی مرگ نیست. همچنان خون از ل*ب دخترک می‌چکد و با خشم و نفرت خاصی به مرد قوی‌هیکل بالای سرش نظر می‌اندازد. مرد نظری خشمگین به کاترین می‌اندازد و سکوت می‌کند. رابرت نفس عمیقی می‌کشد؛ دخترک را روی یکی از کروورها تخت چوبی خوابگاه قرار می‌دهد تا استراحت کند. با نظاره کردن کمک‌ها و خیره شدن‌های رابرت به دخترک برای کاترین بسیار سهل جلوه می‌کند که بفهمد کم و بیش مجذوب‌اش شده است. نمی‌داند جز زیبایی خیره‌کننده‌ی چهره‌اش چه چیز مجذوب‌کننده‌ای دارد؛ اما هر چه می‌تواند باشد بدجور رابرت را تحت تأثیر خود قرار داده است. پوف کلافه‌ای می‌کشد؛ دست رابرت را می‌گیرد و او را همراه خودش از خوابگاه بیرون

می بررد. بیرون خوابگاه که می رسد در را می بندد؛ دست رابرت را ول می کند و با طعنه و تشر خاصی در آوایش می گوید:

- اون دختر هنوز خیلی کوچیکه پسرعمو!

اخم میان ابروهای طلایی رابرت نقش می بندد. کاترین، چگونه به این فکر افتاده است که رابرت یک دختر بچه بیست ساله را دوست دارد؟ شاید کمی مجذوب مهارت هایش شده است؛ اما عاشق شدن هرگز. پوف کلافه ای می کشد؛ دستش را لابه لای موهای طلایی و کوتاهش می چرخاند و با کلافگی در آوایش می گوید:

- اون طوری نیست که تو فکر می کنی کاترین!

کاترین نگاهی زیرچشمی به او می اندازد. خودش هم می داند حرفی که زد چقدر احمقانه است؛ اما این مجذوب شدن و کمک کردن ناگهانی رابرت برایش طعم عجیبی با چاشنی شک و تردید دارد. لبخند پرتردیدی می زند و هم زمان با بالا انداختن یکی از ابروهای پرپشت و قهوه ای اش می گوید:

- بسیار خب. اما امیدوارم توی انتخاب با احساس عمل نکنی چون من

نمی خوام حتی اون ع*و*ضی ها بدون انصاف جانشون رو از دست ب*دن! این را گفت و به جهت مخالف گام برداشت. رابرت پوکر بیرون رفتن کاترین از ساختمان را تماشا می کند و میان افکار از هم گسیخته اش غلت می زند. نمی داند به چه دلیلی آن قدر مجذوب این دخترک شده است؛ اما یک چیز را می داند که این احساس عشق نیست. از این دختر احساس آشنایی

عجیبی می گیرد؛ اما دلیلش را نمی داند. انگار قبل از این کرورها بار او را ملاقات کرده است. خوب می داند در این شرایط، که آن ادواردنام ابله برایشان تعیین کرده است نباید احساسی تصمیم بگیرد؛ اما این را هم می داند که به هیچ وجه چه عادلانه و چه غیرعادلانه نمی تواند بگذارد این دخترک جزء آن یازده نفر نباشد. نفس عمیقی می کشد؛ دستش را روی دیوار قرار می دهد و بلند می شود. صد بار در دلش به خود لعنت می فرستد که دارد احساساتی می شود و سعی می کند به صورت جدی و دور از احساس روی این پروژه کار کند.

سرانجام به دفتر کار مجلش می رسد و در طلایی اتاق را پشت سرش قفل می کند. خود را روی مبل زیتونی رنگ کنج اتاق بزرگ می اندازد؛ برگه را از جیب بیرون آورده و روی میز طلایی رنگ می گذارد. با دقت زیادی برگه با چند برگه‌ی کوچک و رنگی منگنه شده به آن را ورنده می کند. تمام چیزهایی که در برگه نوشته شده شامل علایق احمقانه‌ی آن ادواردنام است تا چشمان قهوه‌ای اش به یک اسم برمی خورد و مسبب این می شود شانه‌های ظریفش از هیجان بلرزد. کاترین درحالی که با دیدن مخفف اسم ادواردنام بی اندازه هیجان زده است زمزمه وار و زیرلبی می گوید:

- جولی؟ یعنی اسمش چیه؟

با اخم و گره در ابروان قهوه‌ای اش تمام برگه را زیر و رو می کند؛ اما اطلاعات بیشتری از اسم حقیقی آن ادواردنام پیدا نمی کند. با این حال خوشحال

است که کنون به اندازه‌ی باقی گروه‌ها و همچنین رابرت از او اطلاعات کسب کرده است. برگه را دستش می‌گیرد و پاروچین‌پاروچین به سوی اتاق رابرت که چند متری با اتاق کار عظیم خودش فاصله دارد. نخست چند تقه به در می‌زند؛ با شنیدن سکوت متوجه نبود رابرت در اتاق شده و وارد می‌شود. هنگامی که پوشه‌ی قرمز رنگ را روی میز کارش می‌بیند نزدیک است از شادمانی بال در بیاورد. کاغذ را با احتیاط و مرتب در پوشه قرار می‌دهد و با دو از اتاق وارد می‌شود. نمی‌داند به چه دلیلی، اما به شدت درباره‌ی هویت حقیقی آن ادوارد نام‌ع*و*ضی که به تازگی متوجه جولی مخفف نامش شده است کنجکاوی می‌کند. به نظرش آدم مرموزی می‌آید و این بیشتر ذهنش را برای فهمیدن هویتش قلقلک می‌دهد. وارد اتاقش می‌شود و قبل از هر کاری به سوی یخچال هتلی مشکی رنگش می‌رود. در یخچال را باز می‌کند و بطری آب پرتقال را برمی‌دارد. کمی از آن را درون لیوان طوسی رنگش می‌ریزد و آن را روی میز شیشه‌ای‌اش می‌گذارد. برگه‌های دوره‌ها و مسابقات مأموریت ویژه را از کشوی میز کار چوبی رنگش بیرون می‌آورد تا به مطالعه‌ی آن‌ها مشغول شود که چند تقه به در چوبی اتاق می‌خورد. بیا داخلی زیر ل*ب می‌گوید و شانه‌های افتاده و صورت گرفته‌ی دنیز در چهارچوب در نمایان می‌شود. با دیدن چهره‌ی اندوهگین اخمی میان ابروان قهوه‌ای رنگش جا خوش می‌کند و درحالی که جرئه‌ای از آب پرتقال می‌نوشد می‌پرسد:

- این چه قیافه‌ایه؟

خم میان ابروان طلایی دنیز کنار نمی‌رود. چشمان سبز رنگ‌اش از فروغ افتاده و چهره‌ی همیشه خندان‌اش وارفته و بی‌حوصله است. جلو می‌آید و روی یکی از صندلی‌های مشکی-طلایی اتاق می‌نشیند. دور چشمان درشتش کمی خیس است که نشان از گریه می‌دهد؛ اما به چه دلیلی باید گریه کرده باشد؟ کاترین با نگرانی به سمت او گام برمی‌دارد و مقابلش زانو می‌زند. کت سرمه‌ای رنگش کمی خاکی شده و از حالت چهره‌اش خستگی می‌بارد. با دیدن حال و روز برادرش، اخم غلیظش پررنگ‌تر می‌شود و با نگرانی خاصی در آوایش می‌پرسد:

- چی شده؟

با این سوال چهره‌اش بیشتر از قبل رنگ غم به خود می‌گیرد. سخت پریشان است؛ انگار که بخواهد چیزی بگوید اما از عاقبت گفتارش هراس داشته باشد. درحالی که چانه‌اش از شدت اضطراب واکنش کاترین می‌لرزد با بغض پاسخ می‌دهد:

- آلیس...

با شنیدن نام آلیس از زبان برادرش به خود می‌لرزد. چشمان قهوه‌ای و نگرانش دودو می‌زنند و به د*ه*ان او جهت شنیدن ادامه‌ی ماجرا خیره می‌مانند. انگار نمی‌داند چگونه حرف‌اش را ادامه بدهد و کلافه است. این

کلافگی و پریشانی بیش از اندازه‌ی او کاترین را از شنیدن ادامه‌ی موضوع می‌ترساند. آب د*ه*ه*ان خشک‌شده‌اش را به سختی قورت می‌دهد و با لکنت و اضطراب زبان باز می‌کند:

- آلیس... مرده!

با این سخن کاترین ناخودآگاه از جا می‌پرد. چشمان‌اش از حیرت و هراس گشاد شده و مات و مبهوت مانده است. نمی‌تواند حرف دنیز را باور کند. در آن لحظه ترجیح می‌دهد به این اندیشه کند که اون دیوانه شده است تا این که حقیقت مزخرف و لعنتی‌ای را که می‌گوید بپذیرد. بغض دنیز به هق‌هق تبدیل می‌شود و قطره‌های اشک رو گونه‌هایش می‌رقصند. با دست‌های تنومند و مردانه‌اش پیراهن مشکی رنگ کاترین را چنگ زده و میان هق‌هق‌هایش فریاد می‌کشد:

- دیگه نفس نمی‌کشه! دیگه نیست!

با حرف‌هایش هر لحظه ب*دن کاترین را بیشتر به یخ‌زدگی دعوت می‌کند. کرورها پرسش در گوشه‌ای از ذهن‌اش جا خوش کرده است؛ اما توان بر زبان آوردن حتی یکی از آن‌ها را ندارد. سرانجام درحالی که دست‌های یخ‌زده و سفید رنگ‌اش می‌لرزد با لکنت در آوای لرزانش زمزمه‌وار می‌پرسد:

- یع... یعنی چی؟! یعنی چی مرده!؟

با این پرسش ناگهان نفرت و خشم در دل دنیز جمع شده و فوران می کند.
دست های یخ زده اش را مشت می کند و در حالی که از چشمان اشکی اش
آتش می بارد فریاد می کشد:

- روزگار شون رو سیاه می کنم! دنیا رو براشون جهنم می کنم!
همان طور با فریاد جملات را ادا می کرد و کاترین نمی داند درباره ی چه
چیزی صحبت می کند. نگاه گیجش را به چشمان اشکی و آتش بار او
می دوزد و با نگرانی خاصی می پرسد:

- چی؟

دنیز طوری که انگار سوال او را نشنیده باشد از روی صندلی برمی خیزد؛ به
بیرون از اتاق میدود و کاترین گیج را با کرورها پرسش بی جواب تنها
می گذارد. کاترین با نگرانی در تیله های قهوه ای اش به تلفن طلایی رنگ روی
میز چشم می دوزد. به سمت آن میدود؛ اعداد را به ترتیب فشار می دهد و
صدای بوق های مکرر تلفن در تارهای صوتی اش می پیچد. سرانجام با بوق
هشتم تلفن برداشته می شود و صدای ظریف و نازک کلارا در گوش های
کوچک اش می پیچد:

- الو؟

یعنی کلارا می داند؟ باید از او پرسد؟ گزینه ای بهتر از کلارا پیدا نمی کند.
اگر به رابرت بگویند نه تنها به جوابی نمی رسد؛ بلکه غوغا بر پا می شود.

دسته طلایی تلفن را در دست‌های لرزانش بالا و پایین می‌کند و سرانجام با صدای لرزانی می‌گوید:

- آلیس مرده!

با شنیدن این جمله و سکوت کلارا، متوجه می‌شود از قضیه بی‌خبر است.

حدسش دشوار نیست که خواهرش آن سوی خط تلفن ماتش برده است.

پشیمان است که با خیال بچگانه‌اش که به او ندا داده که از مرگ آلیس

خبردار شده و بدون مقدمه این خبر را به گوشش رسانده است. چند

دقیقه‌ای زبان‌اش از کنار هم گذاشتن واژه‌ها قاصر می‌شود و سرانجام با

لکنت می‌پرسد:

- چی؟

سخت پشیمان شده که به کلارا این حرف را گفته است؛ اما پشیمانی‌اش

سودی ندارد. هنگامی که می‌بیند نمی‌تواند قضیه را جمع کند با کلافگی و

صدای گرفته‌ای توضیح می‌دهد:

- دنیز خیلی پریشون این‌جا اومد. گفت آلیس مرده. گفت روزگار شون رو

سیاه می‌کنم و چند جمله‌ی نامفهوم. بعد هم رفت.

صدای کلارا پشت تلفن قطع و وصل می‌شود. کاترین با اضطراب شدید سیم

مشکی رنگ تلفن را دور انگشت‌های ظریفش می‌پیچاند و انتظار پاسخ کلارا

را می‌کشد. سرانجام صدا وصل و صدای لرزان کلارا بلند می‌شود:

- تو کجایی الان؟

کاترین با پریشانی پاسخ می دهد:

- دفتر کار.

کلارا همان طور که کیف دستی قهوه‌ای رنگ‌اش را از روی مبل مشکی رنگ
خانه‌اش برمی دارد با لحن آرامش‌دهنده‌ای می گوید:
- بسیار خوب. همون جا بمون تا من بیام.

این را می گوید و بوق آزاد را برای کاترین به ارمغان می آورد. کاترین با
دستان لرزانش تلفن را می گذارد. رنگ از رخسارش پریده پو*ست سفید
رنگش مانند یک مرده شده است. به جملات نامفهوم دنیز اندیشه می کند:
می خواهد روزگار چه کسی را سیاه کند؟ هر قدر به این موضوع می اندیشد
باز هم به این جواب می رسد که اخیراً دشمنی نداشته‌اند. چگونه مرگ آلیس
عمدی است؟ گیج و پریشان هزاران سوال در ذهن‌اش جوانه زده است؛ اما
هیچ پاسخی، نمی یابد. در افکار از هم گسیخته‌اش غرق شده است که در
توسط کلارا باز و قامت بلندش در چهارچوب در نمایان می شود. گونه‌هایش
از شدت دویدن سرخ شده و عرق به خاطر گرما از پریشانی برآمده‌اش
می چکد. کاترین با دیدن کلارا حیرت‌زده به ساعت دیواری طلایی رنگ
گوشه‌ی اتاق نظری می اندازد. این نیم ساعت عجیب برایش زود گذشته
است. کلارا، دستکش‌های چرمش را درمی آورد و روی مبل سرمه‌ای وسط
اتاق می اندازد. درحالی که نفس نفس می زند زمزمه وار می گوید:
- نفهمیدم چطور خودم رو به این جا رسوندم. دنیز کجاست؟

کاترین نگاه به موبایلش انداخته و برای سی و ششمین بار روی موبایل دنیز میسکال می اندازد؛ اما باز هم جواب نمی دهد. نفس عمیقی می کشد و مضطرب می گوید:

- از اون موقع غیب شده. موبایلش هم خاموشه.

اخمی میان ابروهای طلایی کلارا جا خوش می کند. درحالی که تپله های آبی اش از خشم زیاد برق می زنند با صدای نسبتاً بلند دستور می دهد:

- من میرم ماشین رو بیارم تو هم دم در وایستا.

کاترین به ناچار سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد و رفتن کلارا را تماشا می کند. با نفس عمیقی کیف کمری چرم را از روی میز برمی دارد و از اتاق بیرون می رود.

نیمه شب شده و خوابگاه غرق سکوت است. نور مهتاب از پنجره های شیشه ای طلایی رنگ به داخل می تابد و عامل فروغ کمی در فضای تاریک خوابگاه شده است. تمام افراد در رویاهای شیرین شان به سر می برند؛ اما یک جفت چشم هنوز باز است. یک جفت چشم زمردین مرموز که در ظلمت فضا برق می زنند. نور موبایل پتویی که روی خود انداخته است را نورانی می کند و این نشان از زنگ خوردنش می دهد. موبایل را برمی دارد؛ پاورچین پاورچین، گوشه ای از خوابگاه کمی دورتر از تخت ها می نشیند و دکمه ی سبز رنگ روی صفحه ی نمایش را می فشارد. برای این که کسی از

کارش بویی نبرد؛ سعی می کند به زمزمه وارترین حالت ممکن صحبت کند. با
نجوایی آرام و کمی مضطرب پاسخ می دهد:

- الو؟

صدای گلو صاف کردنی قبل از شروع صحبت می آید که نشان از این می دهد
که رئیس پشت خط است. لبخندی شیطانی روی ل*بهای سرخ و
زخمی اش می نشیند و آماده ی شنیدن سوالات او می شود:

- اوضاع چطور پیش می ره؟

ناخودآگاه با این پرسش لبخند رضایتی روی ل*بهایش می آید و چهره اش
از هم باز می شود. موبایل را تا حد امکان مقابل د*ه*ان اش می گیرد تا
صدایش راحت شنیده شود و زمزمه وار پاسخ می دهد:

- هنوز کسی مشکوک نشده. اوضاع خوب پیش می ره.

در آن سوی خط لبخند رضایت روی صورت مرد نقاب دار جا خوش می کند.
خوشنود می شود که از اعتماد کردن به او زیان نکرده است. صدای بم و
نسبتاً سالخورده اش را صاف می کند و با خشم و کینه ی خاصی که از رضایت
آوایش می کاهد می گوید:

کارولین! یادت باشه تک پسرم به دست اون شیطان کشته شده! اگه نتونی
به من کمک کنی سر از تنش جدا کنم سر خودت رو می برم و می ذارم روی
سی*ن*هات! هر اطلاعاتی که به دست آوردی سریع بدون این که حتی توی

مغز پوک و کوچولوت به چیزی ذره‌ای تأمل کنی به من می‌دی؟ فهمیدی یا نه؟

صورت کارولین با شنیدن هشدارهای تهدیدآمیزش وا می‌رود. چرا یک بار یک سخن رضایت‌مند از د*ه*ان این پیرمرد غرغرو بیرون نمی‌آید؟ با این حال افکارش را برای خودش نگه می‌دارد و سعی می‌کند با گفتار زیرکانه‌اش اعتماد او را جلب کند:

- نگران نباشید رئیس همه چیز تحت کنترل. دارید به سر بریده و ب*دن بی‌جون اون شیطان بزرگ نزدیک می‌شید. از انتخاب کردن ام‌پشیمونتون نمی‌کنم.

سرانجام لبخند رضایت عمیقی روی ل*ب‌های پیرمرد می‌آید و صورت چروکیده‌اش از هم باز می‌شود. دستی به موهای سفید رنگش می‌کشد؛ زیر ل*ب‌خوبه‌ای می‌گوید و بدون خداحافظی تلفن را قطع می‌کند. در تراس پنت‌هواس‌خانه‌ی عظیم‌اش نشسته و از طراواتی که باران به آب و هوا بخشیده است؛ ل*ذت می‌برد. همیشه آخر هفته‌ها، همراه چارلی، پسر جوان‌اش در این تراس بزرگ می‌نشست و شام می‌خورد. کنون دیگر چارلی نبود که با یک‌دیگر از این هوای دل‌پذیر و پر طراوت ل*ذت ببرند. تپله‌های عسلی‌اش پر از اشک شده است و عصا به دست از تراس به سوی دفتر کارش راه می‌افتد. از وقتی آن اتفاق شوم رخ می‌دهد و مسبب هرگز دوباره ندیدن چهره‌ی وسیم چارلی، آن دندان‌های خرگوشی و چشمان عسلی‌اش

شده تمام فکر و ذکرش از بین بردن آن شیطان بزرگ است. از لفظ تک پسر کمی پشیمانی به دلش می آید؛ اما هنگامی که یادش می افتد کسی که مثلاً پسرش بود چگونه ترکش کرد و نزد آن شیطان بزرگ رفت؛ دیگر لزومی نمی بیند پشیمان باشد. پشت میز فلزی روی آن صندلی چرخ دار که همین چند روز پیش چارلی روی آن می نشست و با تلفن صحبت می کرد می نشیند. لبخندش چند بار در ذهنش تداعی می شود و آزارش می دهد. به سرعت وسایلش را جمع می کند؛ چتر آبی رنگش را برمی دارد و از آن آشیانه ی شوم به زیر تازیانه های باران نقل مکان می کند. به محض قطع شدن موبایل، نفس عمیقی می کشد و رویش را به پشت سر برمی گرداند که با دیدن دختری که روبه رویش است با هراس بسیاری از جا می پرد. یعنی صحبت هایش را شنیده است؟ تپله های آبی دختر شیطنت آمیز برق می زند و چینی از لباس شخصی سفید رنگش را بالا می دهد. چتری هایش را از مقابل چشمان درشتش کنار می زند و با لحن خطرناکی زمزمه می کند:

- چی می گفت؟

کارولین خوب منظورش را متوجه شده است. از این که بالا فاصله پس از گفتن جمله ی " از انتخاب کردنم پیشمانتان نمی کنم " لو رفته پوکر می شود. با نگاه تردید آمیزی به دخترک نگاه می کند. دخترک از نگاه تردید آمیز کارولین جلوی خنده اش را می گیرد و با لحن خطرناک و مرموزی می گوید:

- واقعاً فکر کردی انقدر احمق هستم که کارهات رو لو بدم و تمام؟ چی به من می‌رسه؟ فقط حذف یک رقیب؟

کارولین گیج نگاه‌اش می‌کند و معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمد. پس می‌خواست چه کاری انجام دهد. از نگاه شیطانی او که روی حرکات بدنش خیره مانده است به خود می‌لرزد. لبخند شیطانی دختر، پررنگ‌تر می‌شود و درحالی که قسمتی از گیسوان طلایی‌اش را دور انگشت ظریفش می‌پیچاند؛ پرخنده به نگاه گیج کارولین پاسخ می‌دهد:

- اگه توی مسابقات کمکم کنی می‌تونم تمام چیزهایی رو که شنیدم فراموش کنم. بعدش هم نه من تو رو می‌شناسم نه تو من رو. قبوله؟
نگاه کارولین رنگ‌تردید می‌گیرد. توقع این حجم از منطق و این پیشنهاد عالی را ندارد. با این می‌داند لو رفته و این بد از بدتر بهتر است. به ناچار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. از طرفی صدبار در دلش به خود لعنت می‌فرستد که چرا هنگامی که بحث مرگ و زندگی‌اش پیش آمده چنین پیشنهادی را قبول کرده است. تنها یازده نفر انتخاب می‌شدند و او کنون پیشنهاد همکاری با یکی از رقیب‌هایش را قبول کرده است. لبخند رضایت روی لب‌های دخترک جای می‌گیرد و او را آزار می‌دهد. مقابل جسم ترسیده‌ی او زانو می‌زند و با لحن بچگانه‌ای، انگار که همکلاسی‌اش را ملاقات کرده باشد زمزمه می‌کند:

- من آنا هستم.

از آرامش دختر مقابلش که ظاهراً آنا نام داشت حیرت می‌کند. شاید هم برای او که در این موقعیت وحشتناک گیر افتاده است معرفی مضحک به نظر می‌رسد. با این حال سرش را تکان می‌دهد و با اخم تردیدآمیزی در چهره‌اش زمزمه می‌کند:
- من هم کارولین هستم.

باز هم لبخند ملیحی روی صورت آنا جا خوش می‌کند. حرکاتش کارولین را یاد بچه‌ها می‌اندازد و از طرفی هم رفتارهایش بسیار مرموز به نظر می‌رسد.

صورت کارولین

را مقابل دهانش می‌آورد و درحالی که نفس‌های گرمش گونه‌های او را قلقلک داده زمزمه‌وار هشدار می‌دهد:

- و اگه سر حرفت نمونی با خودم پایین می‌کشمت!
حدسش سهل بود که تازه کار است. انگار که بسیار از مرگ می‌ترسد. با این حال بسیار زیرک و حيله‌کار به نظر می‌رسد. مانند روباهی که با زیرکی‌اش در مقابل شیرها پیروز می‌شود. نظری به اندام ظریف و نحیف دخترک می‌اندازد. به سادگی می‌توان متوجه می‌شود که قدرت بدنی‌اش برای شرکت در مسابقات از مردهای قوی‌هیکل و دختران بلندقامت اطرافش بسیار پایین‌تر است. این کمی خیالش را راحت می‌کند. آنا، درحالی که لبخند مرموزش از روی صورت وسیمش کنار نمی‌رود؛ با لحن خطرناکی زمزمه می‌کند:

- همه آدم‌ها مثل من اهل معامله نیستن. بقیه صحبت‌ها ت واسه ی صبح!
این را می‌گوید و با کشیدن دست او به سوی تخت‌های فلزی می‌رود. با رسیدن به تخت‌اش کارولین را گوشه‌ای می‌اندازد و بسیار آرام روی آن دراز می‌کشد. کارولین آب دهانش را قورت می‌دهد و پاورچین پاورچین به تختش برمی‌گردد؛ اما تا سحر از شدت اضطراب چشم بر هم نمی‌گذارد.

کلارا با کلافگی مقابل چراغ قرمز ایستاده است و بی‌دلیل بوق را فشار می‌دهد؛ انگار که با فشار دادن بوق چراغ سبز می‌شود. از این‌که هنوز برادرش را پیدا نکرده نگران و پریشان است و سعی می‌کند افکار منفی‌اش را پس بزند. هنگامی که برای چهلمین بار بوق را فشار می‌دهد سرانجام صدای معترض‌کترین درمی‌آید:

- بسه دیگه! کر شدم!

با تیله‌های آبی‌اش که از خشم و نگرانی برق می‌زدند نگاه نفرت‌انگیزی به کترین کلافه می‌اندازد. توجه‌ای به تشرش نمی‌کند و مجدد دستش را محکم‌تر از دفعات قبل روی بوق فشار می‌دهد. کترین کلافه و خواب‌آلود است. دور چشمان درشتش پف کرده و خستگی از سر صورتش می‌بارد. ریملی که با آن به مژه‌های پرپشت و بلندش زینت بخشیده دور چشمانش پخش شده و او را شبیه یک خرس پاندای اندوهگین کرده است. هر دو خواهر به شدت پریشان و نگران هستند. هر دو خوب می‌دانند دنیز سابقه‌ی

این طور غیب شدن و نگران کردن آن‌ها را ندارد؛ پس بر حتم دلیل محکمی پشت این ماجرا است. سرانجام چراغ راهنمایی قرمز می‌شود و کلارا با خشمی که قصد دارد آن را سر ماشین خالی کند ویراژ می‌دهد. با رانندگی وحشیانه‌اش، کاترین ناگهان به جلو پرتاب می‌شود و می‌توان گفت اگر کمربند نبسته بود؛ کلارا می‌توانست سر خونینش را در شیشه‌های جلوی ماشین نظاره کند. کلافه و خشمگین، با آن عسلی‌های آتش‌بار به کلارای پریشان نظر می‌اندازد و با لحنی بسیار معترض‌تر از پیش فریاد می‌زند:

- می‌خوای من رو به کشتن بدی؟

کلارا اما توجه‌ای نمی‌کند؛ انگار که در هپروت و عالم اندیشه و خیال غرق شده است و هیچ صدایی نمی‌شنود. سرانجام کاترین چند بار دست یخ‌زده‌اش را مقابل صورت رنگ‌پریده‌ی او تکان می‌دهد تا به خود می‌آید. سپس با کلافگی خود را روی صندلی ماشین تکان می‌دهد و بی‌حوصله می‌گوید:

- پیدا نمی‌شه دیگه پسره‌ی دیوونه! بیا برگردیم. اگه تا فردا صبح پیدا نشد به کاری می‌کنیم.

کلارا از شدت کلافگی بغض می‌کند انگار که هر لحظه امکان دارد مانند کودکان زارزار گریه کند. از طرفی کاترین هم راست می‌گوید. اگر تا صبح هم در این خیابان‌ها این‌طور و بی‌هیچ سرنخی پرسه بزند ردی از برادر لجبازش پیدا نمی‌کند. با این فکر مسیرش را عوض می‌کند و ماشین را به

سوی ساختمان می‌راند. کاترین همان‌طور که با انگشتان لاک مشکی‌اش بازی می‌کند با پریشانی از کلارا می‌پرسد:

- به نظرت به رابرت زنگ نزنم؟ اون بهتر می‌تونه کمک‌مون کنه.

کلارا با شنیدن نام رابرت آهی می‌کشد. داشبوردها را باز می‌کند؛ آب معدنی گرم درون آن را برمی‌دارد و چند جرئه از آن می‌نوشد که گرم بودنش، مسبب در هم رفتن چهره‌ی اخم‌آلودش می‌شود. نگاهی کلافه به ترافیک مقابلش می‌اندازد و بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:

- هر جور میلته!

با این پاسخ بی‌سروته‌اش اخمی میان ابروان قهوه‌ای کاترین می‌نشیند.

موبایل قاب مشکی اکلیلی‌اش را از کیف چرم بیرون می‌کشد و شماره‌ی رابرت را می‌گیرد. پس از شنیدن بوق هشتم، می‌خوهد تلفن را قطع کند؛ که صدای بم و خش‌دار رابرت، در گوش‌هایش طنین‌انداز می‌شود:

- الو؟

از این‌که یک بار هم که شده رابرت پاسخ تماس‌هایش را به موقع داده است لبخندی روی لب‌های شرابی‌اش جا خوش می‌کند. اغلب باید دو سه بار به او زنگ می‌زد تا موبایل را بردارد. سعی کرد بدون نگرانی و لکنت صحبت کند گرچه چندان هم موفق نیست. بدون مقدمه و پراسترس می‌پرسد:

- رابرت... تو دنیز... دنیز رو ندیدی؟

صدای سرفه‌های عصبی رابرت پی‌درپی به گوشش می‌رسد و او را نگران‌تر می‌کند. یک لحظه به این اندیشه می‌افتد که چه اشتباهی کرده که به او زنگ زده است؛ تا این که پاسخ رابرت کمی دلش را گرم می‌کند:

- زود بیا ساختمون. توضیح می‌دم.

این را می‌گوید و بوق‌های آزاد و پی‌درپی قطع تماس را برای کاترین به ارمغان می‌آورد. موبایل را در داشبورد پرت می‌کند و به صندلی ماشین تکیه می‌دهد. کلارا درحالی که با آن چشمان آسمانی نگاه کلافه‌ای به او می‌اندازد بی‌حوصله می‌پرسد:

- چی گفت؟

کاترین بی‌توجه به درخت‌ها، ماشین‌ها و ساختمان‌های بیرون از ماشین نگاه می‌کند و این رفتار به کلارا می‌فهماند اصلاً دلش نمی‌خواهد درباره‌ی این موضوع توضیح دهد. با حرکت ماشین، درخت‌های کنار خیابان، تیرهای چراغ برق، ساختمان‌ها و حتی مردم به سرعت از مقابل چشمانش می‌گذرند انگار یک فیلم سینمایی را روی دور تند می‌بیند. تمام فکر خیالش نزد دنیز و حرف‌هایش است؛ این که چرا آلیس مرد؟ قرار است روزگار چه کسی را سیاه کند؟ چه چیزی او را تا این حد خشمگین کرده بود؟ تمام سوال‌ها بی‌جواب در ذهن‌اش جا خوش کرده‌اند و گیج است. برای نخستین بار در زندگی بیست‌وهشت ساله‌اش تا این حد گیج است و طعم اضطراب حقیقی را تجربه می‌کند. استرسی برای دنیز دارد؛ استرسی که به اون ندا داده برادر

عزیزتر از جانش را از دست می‌دهد. به کلارای کلافه نظری می‌اندازد. آن تیشرت خرگوشی رنگ صورتی که با آن کت چرمی که رویش پوشیده در تضاد و بامزه‌اش کرده است. گیسوان طلایی‌اش آشفته شده و در هوا معلق هستند. چشمان آبی رنگش از شدت اضطراب از فروغ افتاده و رنگش پریده است. دلش برایش سخت می‌سوزد؛ تا به حال او را تا این حد مضطرب و پریشان، ندیده است. هوای بارانی بیرون نیز فضا را دلگیر کرده و سرمایش باعث شده است کاترین پالتوی چرم‌اش را دور خودش بپیچد و از سرما بلرزد. سرانجام کلارا ماشین را مقابل ساختمان تسخیر شده‌شان متوقف می‌کند؛ از آن پیاده می‌شود و در را بسیار محکم پشت سرش می‌بندد. کاترین نیز چتر بنفش رنگش را از روی صندلی‌های عقب ماشین برمی‌دارد؛ آن را باز می‌کند و زیر باران، مانند یک جوجه اردک دنبال کلارا راه می‌افتد. به دلیل دیرتر پیاده شدنش کلارا قبل از او به اتاق رابرت رسیده است و این را از نیمه باز بودن در مشکی رنگ اتاق متوجه می‌شود. از در نیمه باز اندام ظریفش را به داخل می‌اندازد و کلارا را دست به سی*ن*ه، روی صندلی سیاه رنگ می‌یابد. می‌خواهد کنارش بنشیند که بالافاصله، به طرز حیرت‌انگیزی رابرت همراه دنیز خسته و درب و داغان وارد اتاق می‌شود. گیسوان طلایی دنیز به طرز آشفته‌ای در صورت مچاله‌اش پخش شده و آن چشمان خون‌بار آبی سرخ شده است.

حالش بسیار آشفته است. از گیسوان پریشان در هوا تا چشمان سرخ و صورت مچاله‌اش این موضوع را اثبات می‌کنند. معلوم بود ساعات زیادی را به گریه و زاری مشغول بوده است؛ اما مگر می‌شود؟ کاترین و کلارا تا به امروز ندیده‌اند از صورت شادمان برادرشان قطره اشکی بریزد و این کاترین را بیشتر از آلیس مرده متنفر می‌کند. زیر چشمان زمردین دنیز، به اندازه‌ی یک چاله‌ی عظیم گود افتاده است و اشک‌هایش مانند قطره‌های باران، این چاله را مملوء از آب می‌کند. رابرت اما به حال و هوای بارانی و جانسوزانه‌ی دنیز توجه‌ای نمی‌کند و او را با بی‌رحمی، روی یکی از صندلی‌های مشکی رنگ پرت می‌کند. با پرت شدن دنیز به گوشه‌ای از میز شیشه‌ای و برخورد سرش با آن که عاقبت‌اش خونین شدن سرش است. کلارا هین بلندی می‌کشد و به سوی برادرش می‌دود. مقابل برادر درب و داغانش روی آن جوراب شلواری‌های آبی زانو می‌زند و با دلسوزی و نگرانی او را واری می‌کند. گوشه‌ی ابروی طلایی‌اش بر اثر برخورد به لبه‌ی میز زخم شده است و کمی خون‌ریزی دارد. لبه‌ی پایینی تیشرت صورتی رنگ‌اش را بالا می‌آورد و با آن ردی از خون که گوشه‌ی شقیقه‌های دنیز نمایان شده را تمیز می‌کند. نگاه نفرت‌آمیز کلارا و کاترین روی صورت پر کینه‌ی رابرت سنگینی می‌کند؛ اما رابرت تنها پوزخند نثارشان می‌کند. سیگاری از جیب کت و شلوار خاکی‌اش بیرون می‌آورد و درحالی که آن را کنج ل*ب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش می‌گذارد؛ با طعنه و صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

- باید هر روز خ*را*ب کاری های یکی تون رو جمع کنم! هیچی دیگه از این به بعد باید پسرعمومون رو هم گوشه‌ی خیابون پیدا کنم! چرا؟! چون همسر عزیزش که هر روز با جونش بازی می‌کنه افتاده مرده! بالاخره هر چیزی یه تاوانی هم داره دیگه!

دست‌های کاترین با سخنان بی‌رحمانه و صریحانه‌ی او از خشم مشت شده و صورت سفید و رنگ‌پریده‌اش رنگ قرمز به خود می‌گیرد. دنیز درحالی که آن قدر حالش بد است که حتی قدرت پاسخ دادن به طعنه‌های او را هم ندارد؛ همان جا با خستگی، روی پارکت‌های سخت اتاق دراز می‌کشد. کلارا با چشم‌غره‌ای به رابرت پوف کلافه‌ای کشیده و به سوی برادرش خم می‌شود و با لحن آرام و پر آرامشی زمزمه می‌کند:

- چی شده؟

با این‌که زمزمه‌ی کلارا بسیار آرام است و حتی در شنیده شدنش توسط خود دنیز تردید دارد؛ اما از گوش‌های تیز دابرت، پنهان نمی‌ماند. پوزخندی می‌زند و درحالی که دندان‌های خرگوشی، سفید و مرتب‌اش را بر هم می‌ساید؛ با طعنه می‌پرسد:

- بهتر نبود از من بپرسی تا یه مرده‌ی متحرک؟

کلارا دیگر نمی‌تواند به خاطر نیمچه نسبتی که با رابرت دارد خشمش را کنترل کند. بدون این‌که صورت وسیم و خوش‌ترکیبش را به سوی رابرت بازگرداند؛ با طعنه و صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

کسی که یه انسان رو توی این حال می بینه و باز هم اون کینه های
نفرت انگیز باعث بی رحمی اش می شن اندازه ی یه مرده هم ارزش نداره!
این را می گوید و د*ه*ان رابرت با چهره ای پوکر فیس بسته می شود.
کاترین سرش را پایین می آورد و بسیار آرام خنده ی شدیدی را مهمان
ل*ب*های شرابی اش می کند. همان طور که رابرت با حرص شدیدی به
کاترین خندان نظر می اندازد؛ کلارا با ملایمت خاصی از برادر عزیز و
آشفته اش می پرسد:

- چی شد؟ چرا مرد؟

دنیز آرام از لبه ی تیز، میز می گیرد و روی زانوان استوارش برمی خیزد. نگاه
نفرت انگیز و خشمگینش را برای رابرت به ارمغان آورد و در حالی که حتی با
آن حال خ*را*ب، انگشت اتهام به سوی او می گیرد؛ با نفس نفسی بغض آلود
فریاد می کشد:

- ع*و*ضی... همه اش تقصیر تو عوضیه! گفתי اهمیت نده توجه نکن! هر
روز زمزمه ی ل*ب*های لعنتی ات بود! هر روز! ع*و*ضی! هر دفعه گفתי
گوش نکن! الان آرومی؟! آرومی!؟

با جملات پر فریادش ناگهان کاترین از جا می پرد. چرا باید برای مرگ آلیس
خطاب به رابرت فریاد بزند؟ او چه تقصیری دارد؟ گیج شده و سوالات
بی جواب در ذهنش به دوبرابر رسیده است. رابرت با خشم سیگارش را
خاموش می کند و بر زمین می اندازد. جلو می رود و مماس صورت دنیز قرار

می گیرد. یقه‌ی پیراهن سفید و خاکی‌اش را با دستان مردانه و تنومندش که کنون رگ‌هایش بیرون زده‌اند چنگ می‌زند و با صدای لرزان از خشم فریاد می‌کشد:

- چی کار می‌کردم؟ تهدید شده بود که شده بود! می‌خواستی هممون رو با هم بندازی تو چاه به خاطر یه دختر بی‌ارز...

آخرین واژه‌ی نحسی که داشت بر زبان کثیفش می‌آورد با مشت محکم و پرت قدرت دنیز که مسبب خونی شدن بینی فندقی و دهانش می‌شود ناتمام می‌ماند. با نفرت و افسوس نگاهی بر دنیز خشمگین می‌اندازد و با گوشه‌ی پیراهن سفیدش ل*ب خونینش را پاک می‌کند. کاترین و کلارا شوک‌زده ایستاده‌اند؛ به نبرد دنیز و رابرت نگاه می‌کنند و ب*دن‌هایشان اجازه‌ی هیچ واکنش دیگری را نمی‌دهند. رابرت ل*ب خونینش را با یقه‌ی خال‌خالی سفید-قرمز که اثر هنری دنیز بود پاک می‌کند؛ پوزخندی می‌زند و با طعنه می‌گوید:

- بیا! گریه‌هاش رو واسه اون دختره‌ی احمق کرده سیلی‌هاش مال ماست!
با این طعنه ناگهان قدرت به ب*دن دنیز بی‌نوا برمی‌گردد. از روی زمین بلندش می‌کند و مشت پر قدرت‌ترش را درست وسط آن بینی فندقی‌ای که آلیس همیشه می‌گفت بسیار بامزه است رها می‌کند. با مجدد خونین شدن بینی فندقی رابرت کلارا هینی می‌کشد؛ اما کاترین تنها با حالتی پر کینه و انتقام‌خیز پوزخند تحقیرآمیزی می‌زند. اگر بخواهد راستش را بگوید حتی

بر زمین افتادن رابرت روی آن زانوها که با کت و شلوار خاکی اش پوشانده شده هم برایش جذاب و بامزه است. سرانجام قفل ب*دن یخ زده‌ی کلارا باز می شود و به جلو گام برمی دارد. نگاه نفرت آمیزی به رابرت بی جان می اندازد و با کلافگی رو به برادرش می کند. با هق هق خاصی در صدایش می پرسد:

- این جا چه خبره؟ چی شده دنیز؟ چرا هیچی نمی گه؟!

دنیز، اما از شدت خشم، نمی تواند میان نفس نفس های عصبی اش پاسخ کلارا را بدهد. خواست دوباره به جان رابرت بیفتد که این بار کلارا دست مردانه و خونینش را می گیرد و او را آرام به عقب هل می دهد. سپس او را روی صندلی مشکی رنگ می نشاند و مقابل اش زانو می زند. درحالی که نفس نفس های گرمش مستقیم به صورت وسیمش می خورد و پو*ست لطیف و سفیدش را قلقلک می دهد؛ با بغض خاصی در صدایش می پرسد:

- این جا چه خبره؟

رابرت با این سوال به جان ناخن های بی چاره اش می افتد. آن قدر آن ها را جویده، کنون پو*ست های انگشتان باریکش را می کند و شاهکار حزن آمیزی را ایجاد می کند. آن قدر این کار را انجام داده که نوک انگشتانش شبیه بیماران جذامی شده است. دنیز با لبخند به اضطراب گرفتن او نظری می اندازد. انگار با این کار از رابرت درخواست کرده است خودش از شاهکارهایش تعریف کند. رابرت انگشت پو*ست پو*ست

شده‌اش را از د*ه*ان بیرون می‌آورد و به چشمان دریایی کلارا که به دنبال پاسخی برای سوالات بی‌جوابش است خیره می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد؛ با کمک گرفتن از دیوار روی پاهایش برمی‌خیزد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- خانم عزیزتر از جان این آقا رو تهدید کردن و سر این با هم دعواشون شد! که از کار خلاف بیرون بیان! بد کردم؟! بد کردم گذاشتم حداقل تهدیدشون رو یه آدم بی‌ارزش تأثیر بذاره و زندگی چندین نفر رو تحت تأثیر... .

سیلی‌ای که توسط دست یخ‌زده و پر قدرت کاترین روی گونه‌اش کاشته می‌شود آینده‌ی ادامه‌ی سخنان‌اش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. آستین مشکی رنگ پیراهن‌اش از کنار بینی خونین‌اش رد می‌شود و صاف روی گونه‌های سرخ‌اش فرود می‌آید. دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد و با نگاه پر بغضی به کاترین نظر می‌اندازد. لبخندی تحقیرآمیز روی ل*ب*های شرابی‌اش جا خوش می‌کند و حتی برای سیلی‌اش هم توضیح ارائه می‌دهد:

- این رو برای این زدم که جایگاه خودت رو بدونی! روزی که توی تیم اومدی نگفتی جون ما برات باارزش نیست!

این را می‌گوید و با صورتی اخم‌آلود کیف چرم‌اش را از روی میز برمی‌دارد. به سوی قفسه‌های گردویی رنگ مملوء از کتاب گوشه‌ی اتاق عظیم می‌رود. یکی از کتاب‌ها را برمی‌دارد؛ کتابی که درونش پر از حروف پندآموز نیست؛

بلکه کلت مشکی رنگی به آن رنگ خطر داده است. در حالی که کلت را در جیب پالتوی چرمش می‌گذارد با تحقیر خاصی در آوایش، بدون این که حتی رویش را برگرداند به رابرت می‌گوید:

- بعد این مأموریت هم اخراجی! کلارا تو هم دنیز رو پایین بیار توی ماشین منتظرتون هستم.

این را می‌گوید و جمع را هاج و واج تنها می‌گذارد. چه می‌گوید؟ رابرت جدا از هر گونه نسبتی ویژه‌ترین عضو این باند است. چگونه حتی فکر اخراج او به سرش زده است؟ از طرفی معنی اخراج در این کار عادی نیست. همیشه هنگامی که یک پدرخوانده واژه‌ی اخراج را بر زبان می‌آورد همه‌ی حضار از جا می‌پرند؛ زیرا واژه‌ی اخراج مفهوم عادی ندارد. اخراج واژه‌ی قرمز رنگی بود به معنای مرگ! به معنای خون! به معنای از یاد رفتن ابدی! به کار بردن این واژه‌ی قرمز کنار نام رابرت به هیچ وجه عادی نیست. گرچه در ذهن کلارا، دنیز و رابرت هفتاد درصد یک اخراج عادی پدید آمده، اما حتی آن یک درصد هم لرزه به تن هر سه می‌اندازد. سرانجام صدای پاشنه‌های کفش مشکی رنگ کلارا که به سوی دنیز گام برمی‌دارد سکوت را می‌شکند. دست برادرش را در دست یخ‌زده‌اش می‌گیرد و او را از خیره شدن به رابرت بیچاره محروم می‌کند. بیرون می‌روند و رابرت تنها می‌شود. به محض بر هم خوردن در چوبی توسط کلارا رابرت با زانو روی پارکت‌ها فرود می‌آید. هر دری را که قصد گشودنش را دارد بسته می‌شود. به هر گلی دست می‌زند و

لمس اش می کند؛ پژمرده می شود. همه چیز با یک لمس ساده‌ی او از بین می‌رود. کاترین کلمه‌ی اخراج را کنار اسم او آورده است؟ نمی‌داند چگونه با این واژه‌ی خونین کنار بیاید. حتی جان راه رفتن هم ندارد تا به خانه‌ی ساحلی‌ای که کنون در آن جایی برایش نیست برود. آرام روی زمین به سوی یخچال هتلی مشکی گوشه‌ی اتاق می‌خزد و در آن را باز می‌کند. درحالی که چشمانش همه چیز را به جز بطری نو*شی*دنی*تار می‌بیند؛ دستان لرزانش را به سویش دراز می‌کند و آن را همراه لیوان روی درش برمی‌دارد. دو سوم لیوان را از محتویات نو*شی*دنی*پر می‌کند و آن را بر ل*ب‌های خشکیده‌اش قرار می‌دهد. لیوان را بالا می‌برد و سر می‌کشد. با ناگهان سر کشیدن طعم تلخ نو*شی*دنی را سخت احساس می‌کند و از نوشیدن آن پشیمان می‌شود. در یخچال را باز و بطری و لیوان را همان جا رها می‌کند. با دشواری بسیاری خود را به سوی صندلی چرخ‌دارش می‌کشد و از آن بالا می‌رود. دیگر این صندلی برایش ابهت قبلی را ندارد. این صندلی عامل خوار و ذلیل شدنش شده است. حتی دیگر این صندلی لعنتی متعلق به او نیست. سرش را با خستگی روی میز شیشه‌ای می‌گذارد و باافاصله پلک‌های دردمندش روی هم سنگین می‌شود.

سرانجام می‌تواند از کلیسا بیرون بیاید و از اعتراف‌های زن‌های گریانی که نزد او می‌آیند خلاص شود. در یکی از کوچه پس کوچه‌های روسیه انتظار

روکو را می کشد. سرانجام روکو را درحالی که صورت سفیدش از شدت دو سرخ شده است را می بیند که از سر کوچه به سویش می دود. نفس نفس زنان مقابلش از حرکت می ایستد و نفس می گیرد. جولین نگاه کلافه‌ای به سر تا پایش می اندازد و با طعنه می گوید:

- چه عجب! بالاخره اومدی!

روکو درحالی که بی‌وقفه نفس نفس می زند دستش را سمت چپ عبای سفیدش، روی قلبش می گذارد و با حالی پریشان پاسخ می دهد:

- جولین... یه خبری برات دارم!

ابروهای طلایی جولین در هم می رود. متفکر با آن عسلی‌های شکاک به روکوی پریشان نظری می اندازد و با اخم می گوید:

- لطفاً اگه بده خفه شو! حوصله‌ی خبر بد ندارم!

سرانجام نفس نفس‌های روکو به اتمام می رسد و با پریشانی خاصی در آوایش و کمی لکنت از اضطراب واکنش جولین می گوید:

- جولی... یکی از اعضا... اعضای اصلی این بانده که داریم باهاشون کار می کنیم....

ابروی جولین بالا می رود و پر اضطراب می گوید:

- خوب؟

از نخست هم احساس خوبی نسبت به این گروه لعنتی نداشت چه برسد که روکو بخواهد خبر بدی از آن به گوشش برساند؛ به همین خاطر اضطراب به

جانش افتاده است. روکو نگاه پر اضطرابش را به زمین می دوزد و ناخودآگاه با افسوس ادامه می دهد:

- مرده!

با این واژه، جولین ناخودآگاه از جا می پرد. مرگ قبل از تحویل بارهایش همیشه عاقبت های وحشتناکی برایش به ارمغان آورده است. آن هم از اعضای اصلی این گروه لعنتی! اخم میان ابروان طلایی اش از بین نمی رود و از اضطراب لکنت گرفته است. در حالی که سعی می کند بدون لکنت و استرس در آوایش صحبت کند می پرسد:

- یعنی چی مرده؟ کی کشته؟ چرا مرده؟ مرگش مشکوکه؟

روکو با لبخند کش داری به جولین نگران نگاه می اندازد. همیشه هنگامی که اضطراب می گیرد با سرعت و صف نشدنی ای سوال می پرسد. انگار که می خواهد با این سوال ها ذهنش را از حقیقت وحشتناکی که پیش رویش است؛ کمی دور کند. به دیوار ساختمان فرسوده ی کنارش تکیه می دهد و پاکت سیگاری از جیبش بیرون می کشد. سیگار را روشن می کند؛ بر کنج ل*بش و همان طور که دودش را به صورت حلقه مانند به نمایش می گذارد به سوالات ناتمام جولین پاسخ می دهد:

- هنوز معلوم نیست. یه گروه مشکوک چند روز قبل از قتل تهدیدش کرده بودن و با اسلحه کشته شده پس قطعاً مرگش مشکوکه. ولی این قتل اختلالی توی پروژه ایجاد نمی‌کنه؛ پس نزنه به سرت کنسلش کنی. جولین با جمله‌ی آخر روکو نفس آسوده‌ای می‌کشد. حداقل از این که مجبور نیست پروژه را کنسل کند و آسیبی به آن وارد نشده خوشحال است. برای نخستین بار لبخند پر رضایتی می‌زند و با خوشرویی می‌گوید:

- بسیار خوب. من می‌رم به کارها رسیدگی کنم امروز سرم شلوغه. کاری نداری؟

روکو ناباور به جولین خوشنود نگاه می‌کند. شاید جمله‌ی آخرش کمی رضایت‌بخش است؛ اما از این که توانسته لبخندی روی ل*ب‌های کبود او بیاورد و گره‌های کور ابروان طلایی‌اش را باز کند؛ بسیار حیرت‌زده است. درحالی که ناباوری و حیرت کمی من من به آوایش افزوده است پاسخ می‌دهد:

- نه... .

با پاسخ او جولین لبخند می‌زند و کلاه مشکی رنگ رنگ‌اش را جلو می‌کشد. کت سرمه‌ای رنگ‌اش را صاف می‌کند و به جلو گام برمی‌دارد. همان‌طور که روکو کمی گیج به رفتن‌اش نگاه می‌کند؛ دستی به نشانه‌ی وداع تکان می‌دهد و در افق محو می‌شود.

کارولین روی تخت نشسته و زانوانش را ب*غ*ل کرده است که با بانگ گشوده شدن در خوابگاه از جا می‌پرد. امروز اولین دوره شروع می‌شود؛ اما او بسیار خسته و کسل است. دیشب تا صبح از اضطراب چشم بر هم نگذاشته و چشمان زمردینش با سرخی‌ای که بی‌خوابی به ارمغان آورده شبیه به یک درخت سیب، شده است. ب*دن ظریفش را کش و قوسی می‌دهد و خمیازه‌ای می‌کشد. کاترین و کلارا وارد خوابگاه می‌شوند؛ اما خبری از رابرت نیست. چشم‌غره‌ی زمردینش را از روی دو خواهر برمی‌دارد و نگاهی به آنا می‌اندازد که لبخندزنان به گیسوان طلایی‌اش خیره شده است. چرا این شیطان بزرگ همیشه لبخند بر ل*ب* دارد؟ آرام از تختش به سوی تخت او می‌آید و دم گوش‌هایش خم می‌شود. زمزمه‌وار، با لحن خطرناکی زیر ل*ب* می‌گوید:

- بعد این که این احمق‌ها سخنرانی کردن با هم صحبت می‌کنیم!

این را می‌گوید و مجدداً به سوی تختش گام برمی‌دارد و روی آن می‌نشیند. کلارا چینی از لباس مشکی رنگ مدل ماهی‌اش را از زیر کفش‌های پاشنه پنج سانتی سرمه‌ای‌اش بیرون می‌کشد و برگه‌های مربوط به سخنرانی و توضیحات دوره‌ها را به کاترین تحویل می‌دهد. امروز صورت کاترین، کمی پژمرده است؛ حتی خودش هم از سخنان و تهدیدهای دیشبش احساس پشیمانی می‌کند؛ اما غرورش اجازه نمی‌دهد که این را به این زودی به رابرت بگوید. ل*ب*های شرابی‌اش خشک شده و فروغ از عسلی‌های زیبایش رفته

است. با بی حوصلگی برگه‌ها را ورنه‌انداز و مرتب می‌کند. کلارا که متوجه حال
خ*را*ب او شده است و کم و بیش هم می‌داند به خاطر چیست؛ آبی‌های
نگران‌اش را به حرکات عصبی‌اش می‌دوزد و با دلسوزی خاصی در آوایش
می‌پرسد:

- کاترین؟ حالت خوبه؟ بی حوصله به نظر می‌آی.

در حالی که اخم از میان ابروان قهوه‌ای‌اش کنار نمی‌رود و گره کور خورده
است؛ بی حوصله و سریع می‌گوید:

- خوبم!

دروغ است و حتی بر نگرانی‌های ناتمام کلارا اضافه می‌کند. این نگرانی و
دلسوزی خاص او کاترین را یاد مادرشان می‌اندازد. مادری که حتی اگر یک
خراش کوچک به سراغ‌شان می‌آمد مرده و زنده می‌شد. با مرور خاطرات و
پدید آمدن چهره‌ی وسیم مادرش، مونیکا، مقابل عسلی‌هایش دردمند آن‌ها
را می‌بندد. انگار تلخی این چند سال مانند یک جرثه اسپرسوی تلخ در
مغزش سرازیر شده است. با حالتی عصبی سعی می‌کند افکار منفی‌اش را
پس بزند و با آغاز سخنرانی‌اش آن‌ها را از یاد ببرد. میکروفون را تنظیم و
برگه به دست صحبت‌هایش را آغاز می‌کند:

- بسیار خب. قبل‌ها دربارهی دوره‌ها و مسابقات برای شما توضیح دادیم و

الان می‌ریم سراغ قوانین که موضوع خیلی مهمی هست. شما

صدوبیست‌وسه نفر به یازده گروه تقسیم می‌شید و یه گروه دو نفره. اون دو

نفر حرفه‌ای‌ترین عضوها هستن و از بینشون فقط یک نفر انتخاب می‌شه. از هر گروه تنها یک نفر انتخاب می‌شه و باقی حذف می‌شن!

گلویش را صاف می‌کند و تمام اعضا را در گروه‌های A B C D E F G H I J تقسیم‌بندی می‌کند. کارولین که گیج از این که چرا اسمش خوانده نشده است؛ سرانجام با جمله‌ی آخر کاترین بدنش یخ می‌زند:

- آنا و کارولین اعضای افتخاری هستن. این دو در گروه A+ با هم دیگه رقابت می‌کنن و یکی از اون‌ها انتخاب می‌شه. روز همگی خوش!
این را می‌گوید و کارولین را شوک‌زده و آنا را با آن لبخند شیطانی معروف روی ل*ب‌های سرخش تنها می‌گذارد. کارولین بی‌چاره که از شدت شوک‌زدگی زبان‌اش بند آمده است در سکوت به آنای خندان نگاه می‌کند. آنا به سوی تخت او گام برمی‌دارد و روی آن می‌نشیند. ل*ب‌های خشکش را مقابل گوش‌های او قرار می‌دهد و با لحن مرموزی می‌پرسد:
- چیه؟ خیلی دوست داری زیر قوت بزنی نه؟ ع*و*ضی!

قهقهه‌ای جنون‌آمیز را برای کارولین گیج به ارمغان و دو نخ سیگار از جیب پیراهن سفیدش بیرون می‌آورد. اولی را به فروغ می‌رساند؛ دومی را به کارولین نشان می‌دهد و می‌پرسد:

- می‌خوای؟

می‌خواهد قبول کند؛ اما با به یاد آوردن سرفه‌های مادرش دم مرگ که عاملش آن سرطان ریه‌ی لعنتی بود پشیمان می‌شود و دست رد به

سی*ن*هی آنا می زند. آنا پوزخندی را مهمان ل*بهای سرخاش می کند و
با لبخند می گوید:

- به جهنم!

در حالی که با آرامش عجیبی که مطمئناً نمایشی نبود از سیگار کام می گیرد؛
ابروی طلایی اش را بالا می اندازد و با آن آبی های ریزشده از کارولین
می پرسد:

- تو نقشه ای برای زنده موندنت داری؟ هر راهی رو می خوی انتخاب کن
برای مرگت ولی بدون من دستم توی کارهای خیر نیست!

این را می گوید و سیگارش را خاموش می کند. چهره ی کارولین بسیار
پریشان است و نمی داند چه کند. چه قبول کند و چه نکند با جانش بازی
کرده است. انگشت هایش را در هم قفل می کند؛ عرق از پیشانی برآمده اش
می چکد و زخم گوشه ی چانه ی تیزش را می سوزاند. اگر به تنها رقیبش
کمک کند؛ خودش چگونه زنده می ماند؟ می داند آنا از آدم های بدقول تنفر
دارد و اگر به قول عمل نکند؛ طولی نمی کشد که همه چیز را کف دست
کاترین بگذارد. نمی داند می خواهد چه کاری انجام دهد؛ فقط می خواهد از
آنا دور شود تا ذهنش آزاد باشد.

نیمه شب و نور ماه به جلوه‌ی دریای جلوی خانه‌ی ساحلی زینت داده است. ستاره‌ها یک به یک در آسمان تاریک شب نمایان می‌شوند و خورشید به خواب رفته است. رابرت مقابل خانه رسیده است و بیرون از سرمای شدید لرز می‌کند. دندان‌هایش از شدت لرزش بر هم کوبیده می‌شود و گونه‌هایش سرخ شده است. سرانجام پس از مدتی لرز کردن با رسیدن به این نتیجه که جز خانه‌ی ساحلی جایی برای ماندن ندارد؛ زنگ طلایی در گردویی رنگ را به صدا درمی‌آورد. کاترین که از سر شب، از پنجره‌ی دور طلایی اتاقش شاهد لرز کردن‌های او است دلش به رحم می‌آید. حتی اگر می‌خواهد او را اخراج کند نباید یک‌دفعه و ناگهانی این کار را انجام دهد. او آن قدرها هم سنگ‌دل نیست. از تخت مخمل سرمه‌ای رنگش پایین می‌آید و به سوی درب چوبی اتاقش روی پارکت‌ها، گام برمی‌دارد. در اتاق را با صدای قیژمانندی باز می‌کند و به سوی پله‌های پیچ در پیچ سفید-قهوه‌ای می‌رود که به طبقه‌ی پایین ختم می‌شود. از پله‌ها پایین می‌رود؛ مقابل درب ورودی می‌رسد و در را باز می‌کند. چهره‌ی مچاله‌ی رابرت از سرما را که می‌بینم دلش بیشتر به رحم می‌آید. کفش‌های سیاه همیشه براق و کت و شلوار سرمه‌ای شیکش خاکی شده است و وضعیت داغانی دارد. سریع در را باز و او را به داخل دعوت می‌کند. به سمت آشپزخانه‌ی تمام مشکی‌اش گام برمی‌دارد و پودر کاکائو را از کابینت چوبی‌اش بیرون می‌آورد؛ تا یکی از هات‌چالت‌های محبوبش را به خورد رابرت یخ‌زده بدهد. همیشه رابرت با

دیدن هات چاکلت، مارشمالو، اسپرسو، پیتزا و فیلم‌ها و سریال‌های کم‌دی بی‌سروته به یاد کاترین می‌افتد. دختر عجیبی است با سلیقه‌ی عجیب‌تر و این را نخستین بار هنگام صرف کردن پیتزاهایش فهمید. او در پیتزاها به مقدار بسیار زیادی فلفل ریخته و از آن‌ها پرونی نه چندان دلچسبی خلق کرده بود. بیشترین چیزی که به چشم می‌آمد؛ این بود که دنیز و کلارا نتوانستند پیتزا را تا آخر تناول کنند و حالشان بد شد. البته تا آن جایی که رابرت یادش می‌آید؛ پدر کاترین، استیو، شیفته‌ی فلفل و تندی بود. سرانجام سروکله‌ی کاترین با یک هات‌چاکلت پیدا می‌شود و آن را دست رابرت می‌دهد که روی کاناپه‌ی راحتی سرمه‌ای رنگ مقابل تلویزیون نشسته است. می‌خواهد به اتاقش برود که صدای خش‌دار رابرت او را سر جایش میخ‌کوب می‌کند:

- همیشه با هم حرف بزنیم؟

لبخندی روی ل*ب‌های شرابی کاترین جا خوش می‌کند. سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد و با خوش‌رویی عجیبی می‌گوید:

- البته!

گوشه‌ای از کاناپه‌ی سرمه‌ای رنگ می‌نشیند و با عسلی‌های مشتاقش به ل*ب‌های کبود رابرت خیره می‌شود. خودش از خدا خواسته است که درباره‌ی جریانات دیشب صحبتی با او بکند؛ اما غرورش اجازه نمی‌دهد

آغاز کننده باشد. سرانجام رابرت با مین مین های همیشگی اش که هنگام
اضطراب به سراغش می آمدند ل*ب ورمی چینند:

- می دونی می خواستم درباره قضیه دیشب صحبت کنیم و... .

صحبتش توسط آوای با نشاط کاترین قطع می شود:

- می دونی می تونیم فراموشش کنیم. البته اگه... .

ابروی قهوه‌ای اش بالا می رود و با اخمی میان ل*ب های شرابی اش ادامه
می دهد:

- البته اگه دوباره قوانین رو یادت نره!

از خوشنودی و هیجان زیاد فروغ شدیدی به عسلی های رابرت هجوم
می آورد. کاترین چه می گوید؟ واقعاً خطای او را بخشیده است؟ هنگامی که

کاترین حرفی می زند چه به نغفش باشد و چه نباشد تا آخر پای حرفش
می ایستد و این رابرت را حیرت زده تر می کند. درحالی که زبانش بند آمده

است با من من می پرسد:

- واقعاً؟

کاترین با خنده و خوش رویی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. درحالی
که رابرت می خواهد از شدت هیجان و خوشحالی هورا بکشد کلارا با اخمی

در چهره اش مانند یک روح سرگردان با آن لباس شخصی خرگوشی پایین
پله‌ها ظاهر می شود. درحالی که آبی های خواب آلودش را از شدت خستگی

می مالد با خشم زیادی در آوایش می گوید:

- چه خبره؟! سرم رفت! دو نصف شبه! این سر و صداها چیه؟!
بعد انگار که نگاه خواب آلودش تازه به رابرت خوشحال و هیجان زده افتاده
باشد هینی می کشد. نگاه خسته اش را به عسلی های ذوق زده ی کاترین
می دوزد و زمزمه ی خسته ای می کند:

- کاترین؟! رابرت این جا چی کار می کنه!؟

ابروان قهوه ای کاترین و رابرت هم زمان با یکدیگر بالا می پرند. چرا کلارا
توقع ندارد رابرت را در خانه ی خودش ببیند؟ خنده ی عصبی ای را مهمان
ل*بهای شرابی اش می کند و می گوید:

- چون خونه ی خودش و این جا زندگی می کنه!

کلارا انگار که راضی شده باشد آهانی زیر ل*ب می گوید و در کمال حیرت
خود را میان آن ها روی کاناپه ی سرمه ای رنگ می اندازد. بدون توجه به
نگاه های حیرت زده ی آن ها با لحن شیطنت آمیزی زمزمه می کند:

- خواب که از سرم پرید. حداقل یه فیلمی چیزی بذارید!

نگاه متعجب کاترین روی صورت خواب آلود او دوخته می شود. می داند کلارا

شوخی نمی کند؛ اما توقع نداشت هنگامی که بد خواب می شود از او

درخواست تماشای فیلم کند. خنده ی ریزی می کند و پر خنده می گوید:

- مگه این جا سینماست؟ پاشو فردا کلی کار داریم.

رابرت با این که جرئت ندارد پس از اتفاقات دیشب نظری درباره ی انجام

کارها بدهد سری تکان می دهد و با لحن بسیار مظلومانه ای می گوید:

- حالا به فیلم که ضرر نداره کاترین. فردا هم زیاد کار نداریم.
کاترین با تعجب بیشتری به رابرت چشم می‌دوزد. از او توقع ندارد موافقت
خود را با درخواست کلارا اعلام کند. اغلب او آدم جدی و بداخلاقی است که
به جز غر زدن و دستور دادن هیچ کاری نمی‌کند. این احساس در دل
کاترین زنده شده که با اتفاق دیشب، تحول عجیبی در اخلاق‌های رابرت
ظاهر شده است. نمی‌داند این تحول موقت است یا دائم، اما حتی اگر قرار
باشد یک تنوع ساده باشد هم دوستش دارد. با خوشرویی سری تکان
می‌دهد و لپ‌تاپ نقره‌ای رنگ‌اش را باز می‌کند تا فیلمی پیدا کند. اولین
فیلم کم‌دی‌ای که پیدا می‌کند را می‌گذارد و پاپ‌کرن‌ها را برای تماشای
فیلم آماده می‌کند. سرانجام هنوز به اواسط فیلم نرسیده پلک‌هایشان روی
هم گرم می‌شود و هیچ چیز از ادامه‌ی فیلم نمی‌فهمند.

ن*زد*یک*ی‌های ظهر است و خورشید وسط آسمان آبی لندن،
می‌درخشد. دست کاترین تا آرنج در پاکت پاپ‌کرن فرو رفته و آب دهانش
روی مبل سرمه‌ای رنگ ریخته است؛ که با صدای شکستن چیزی شوک‌زده
از جا می‌پرد. دستش را سمت چپ پیراهن مشکی رنگش می‌گذارد و
نفس نفس می‌زند. نگاهی به اطراف می‌اندازد و کلارا، را که در آشپزخانه
مشغول درست کردن صبحانه است و با افسوس به ظرف و تخم‌مرغ‌هایش
که شکسته و منظره‌ی منزجرکننده‌ای ایجاد کرده است نگاه می‌کند. با

خشم و بانگ کوبش بلند کفش‌های سرمه‌ای رنگش روی پارکتهای چوبی
به سوی آشپزخانه گام برمی‌دارد. درحالی که با عسلی‌های براق از خشمش
به کلارا نگاه می‌کند؛ با حالتی کسل و عصبی می‌گوید:

- زهر ترک شدم!

کلارا نگاه‌اش را از ظرف و تخم‌مرغ‌ها می‌گیرد و به سوی آب‌چکان می‌رود.
ظرف شیشه‌ای دیگری از آب چکان بیرون می‌آورد و روی اوپن می‌گذارد.
درحالی که مشغول شکستن تخم‌مرغ‌های باقی‌مانده در ظرف شیشه‌ای
جدید است لبخندی روی لب‌های سرخ‌اش می‌آید و با خوشرویی
می‌گوید:

- صبح بخیر خانم بداخلاق! دارم پن‌کیک درست می‌کنم. یک ساعت دیگه
باید برای آموزش اولین دوره بریم. پس امروز سرحال و خوش‌خلاق باش!
کاترین نفس عمیقی می‌کشد و به کلارایی نگاه می‌کند که مایع پن‌کیک را
در ماهیتابه‌ی فلزی‌اش فرم می‌دهد. بی‌حوصله در اتاق‌ها را باز می‌کند و با
ندیدن هیچ‌به‌جز خودش و کلارا در خانه گیج می‌پرسد:

- رابرت و دنیز کجان؟

کلارا نفس عمیقی می‌کشد. بی‌وقفه ظرف‌ها را از این کابینت به آن کابینت
جابه‌جا می‌کند و فضای آشپزخانه وضع آشفته‌ای دارد. درحالی که تیله‌های
آبی‌اش را ریز کرده است و پن‌کیک‌ها را با دقت از ماهیتابه برداشته و در
بشقاب‌های طلایی رنگش می‌گذارد؛ با صدای گرفته‌ای پاسخ می‌دهد:

- دنیز تا صبح داشت کابوس می دید. چند بار هم اسم آلیس رو صدا زد. بهش قرص دادم توی اتاق پایینی خوابه. رابرت هم صبح زود ساختمون رفت. من می ترسم دنیز رو تنها بذارم می ترسم بلایی سر خودش بیاره. تو برو لطفاً.

با سخنان تاسف بار کلارا، چهره‌ی کاترین رنگ غم می گیرد. یک رنگ مشکی با هاله‌های خاکستری رنگ که مانند نقابی بر صورت وسیمش نشسته است. باورش نمی شود برادر قوی‌اش با مرگ آلیس تا این حد ضربه خورده است. کابوس برای انسان قوی‌ای مانند دنیز مفهومی ندارد. یعنی برای دوره‌ی اول از دنیز هم خبری نیست؟ باید زودتر به این بحران روحی وخیمش خاتمه بدهد. نمی تواند در این پروژه حاضر نباشد. رابرت نمی تواند برخی کارها مانند تیراندازی که تنها آلیس و دنیز مهارت ویژه‌ای در آن دارند را به درستی انجام دهد. با بی حوصلگی کاپشن خردار قهوه‌ای‌اش را از روی چوب لباسی چوبی برمی دارد. آن را روی پیراهن مشکی رنگش پوشید و کلاه طوسی‌اش را بر سر می گذارد. خواست از خانه بیرون برود که ندای پرمحبت کلارا در گوش‌هایش طنین انداز می شود:

- مراقب خودت باش!

اخمی میان ابروان قهوه‌ای رنگش می نشیند و بدون پاسخ به این دستور مملوء از نگرانی در گردویی رنگ خانه را می بندد. هوا آفتابی است و خورشید مستقیماً به چهره‌اش درخشش می بخشد؛ با این حال، محض

احتیاط هم که شده چتر بنفش رنگش را از کنار جاکفشی برمی دارد. از دو پله‌ی چوبی و فرسوده‌ی جلوی خانه خود را به پایین پرت می‌کند و به سوی ماشینش که کمی دورتر از خیابان پارک شده است گام برمی‌دارد. با نزدیک شدن به پاییز هوا کم‌کم دارد خنک می‌شود و میان تابش مستقیم و سوزان آفتاب نسیم‌هایی هم در هوا می‌دود. این ماه، سپتامبر، ماه موردعلاقه‌ی رابرت است چرا که فکر می‌کند بهترین آب و هوا را میان ماه‌ها دارد. به خاطر گرمایی بودنش هیچ‌وقت ماه‌های گرم را دوست نداشت. معمولاً در این ماه‌ها غرغره‌ایش شروع می‌شود و با نزدیک شدن به سپتامبر خاتمه می‌یابد. خردسال که بودند این‌طور نبود. مدارس که در تابستان تعطیل می‌شدند؛ به خانه‌ی کاترین این‌ها می‌رفت و از سحر تا شب گرم بازی بودند؛ اما کنون دنیای قشنگ‌شان رنگ‌های دیگری گرفته است. رنگ قرمز مثل خون، رنگ خاکستری مانند غم و اندوه و رنگ سیاه مثل مرگ! مرگ واژه‌ای است که کاترین هر قدر هم از آن آشنایی کسب می‌کند باز هم گنگ و غریب بودنش از بین نرفته و بوی تعفن آمیزش همچنان احساس می‌شود. غرق در افکار از هم گسیخته‌اش سوار فولکس قرمز رنگ و قدیمی آلیس می‌شود. این ماشین تنها یک ماشین نیست؛ بلکه بسیاری از خاطرات را برای تمام اعضای این خانواده زنده می‌کند. کاترین، کلارا و رابرت چندان از آلیس خوششان نمی‌آمد؛ خصوصاً از نظر کاترین، آلیس همیشه زن منفور و مرموزی بود. حتی گاهی اوقات فکر می‌کرد او جادوگری که برادرش را با

استفاده از سحر و جادو برای خودش کرده است. بیشترین چیزی که به چشم می آید این است که رابرت او را استخدام کرده بود نه کاترین. می شود گفت کاترین در عمل انجام شده قرار گرفته بود. سرانجام بیخیال افکارش می شود و بی حوصله فولکس را به حرکت درمی آورد. خیابان ها خلوت است و این مسبب می شود که بیست دقیقه ای به ساختمان برسد. نفس عمیقی می کشد که تمام بوی اسانس توت فرنگی ای که آلیس در ماشینش می زد وارد ریه هایش می شود. از فولکس پیاده می شود و در را محکم می بندد. به سوی ساختمان گام برمی دارد و زنگ طلایی رنگش را به صدا درمی آورد. به کفش های عروسکی سرمه ای رنگش چشم می دوزد که رابرت در چهارچوب در نمایان می شود. با دیدن کاترین لبخند عمیقی روی لب هایش می نشیند و با خوشرویی می گوید:

- خوش اومدی!

کاترین اما جوابی نمی دهد و با خستگی به داخل قدم برمی دارد. کت خردار را از تن در آورده و روی یکی از مبل های لابی ساختمان می اندازد. رابرت که حال و روز دمقش را می بیند با ابروان گره خورده در هم می پرسد:

- چی شده؟

کاترین پوزخندی می زند. رابرت امروز در کمال حیرت خوش اخلاق است؛ اما او کنون حوصله ی خودش را هم ندارد:

- چه زود توی رفتارهاات تحول ایجاد شد! کاش زودتر تهدیدت می کردم!

یک ابروی طلایی رابرت بالا می‌رود. او دوست داشت مهربان باشد؛ اما نمی‌تواند بیش از این شاهد خرد شدن شخصیتش باشد. پوزخندی می‌زند و با طعنه‌ی خاصی در آوایش می‌گوید:

- مسلماً در خانواده‌ای که کلی بیمار روانی داره تغییر چیز معمولیه!
نمونه‌اش برادر جناب‌عالی!

بروهای قهوه‌ای کاترین با طعنه‌ی رابرت در هم گره می‌خورد. یعنی این بشر بیست و چهار ساعت هم نمی‌تواند اخلاقش را خوب نشان دهد؟ عسلی‌هایش از خشم برق می‌زنند و به رابرت مغرور مقابلش چشم دوخته است. یعنی نمی‌تواند حتی در این حال خ*را*ب کاترین یک بار هم که شده خرد شدن شخصیت فولادینش را تحمل کند؟ علی‌رغم خ*را*ب شدن حال کاترین با طعنه‌ی قبلی‌اش، باز با بی‌رحمی ادامه می‌دهد:

- دیشب تا صبح جیغ و داد می‌کرد. خواب رو ازمون گرفت. البته شما که با صدای انفجار هم بیدار نمی‌شی!

با غرغره‌هایش اخم کاترین غلیظ‌تر شد. چگونه می‌تواند تا این حد بی‌رحم و سنگ‌دل باشد؟ یعنی درک نمی‌کند بد بودن حال برادرش به خاطر از دست دادن آلیس، زنی که شش سال از زندگی‌اش را با او سپری کرده بیش از حد طبیعی است؟ آخرین باری که رابرت بابت مرگ عزیزی واکنش نشان داده متعلق به سال‌ها پیش است. پانزده سال پیش، هنگامی که تنها شانزده سال

داشت؛ ویکتوریا مادرش، به طرز مرموزی جان باخت و علی رغم این که هیچ گاه دلیلش را نفهمید؛ پدرش را مقصر دانست. کم کم اشک در تپله های قهوه ای کاترین جمع می شود و دیدش را تاریک می کند. دلش برای برادر بیچاره اش می سوزد و احساس می کند باید از مرگ آلیس سر در بیاورد. باید بفهمد چه کسی تهدیدش کرده است. باید این بار به موقع انتقام بگیرد. نگاه نفرت آمیزی به رابرت می کند و با اخم می پرسد:

- همه برای دوره ی اول آماده ان؟

با این پرسش کاترین، رابرت باافاصله دفترچه ی لیست و کاغذهای مربوط به دوره ها را از روی میز شیشه ای لابی بردامی دارد. نگاهی سرسری به کاغذها میاندازد و درحالی که عسلی هایش را ریز کرده است توضیح می دهد:

- امروز شروع میشه. برای گروه های معمولی یک سانس دو ساعته و برای گروه A+ دو سانس سه ساعته. آموزش گروه A+ با من و تو و گروه های دیگه با دیوید هست.

کاترین دستش را با کلافگی روی پیشانی اش می کوبد. با نبود آلیس، دنیز و کلارا اوضاع به هم ریخته و آموزش ها برای سه نفر سنگین است. اخمی میان ابروهای قهوه ای اش می نشیند و درحالی که ل*بهای سرخ اش را می جود بی حوصله می گوید:

- به کلارا زنگ می‌زنم. باید بیادا! نمی‌تونیم سه نفری به صد و خرده‌ای نفر آموزش بدیم!

این را می‌گوید و بی‌این که نظر رابرت را بپرسد؛ موبایل قاب طلایی‌اش را بیرون می‌آورد و شماره‌ی کلارا را می‌گیرد. گیسوان قهوه‌ای و لختش را با حرکت سر از مقابل گوش‌هایش کنار می‌زند و تلفن را مقابل گوش‌هایش می‌گیرد. بوق‌های پی‌درپی در گوش‌هایش می‌پیچد که صدای نازک و پرانرژی کلارا طنین‌انداز می‌شود:

- جانم کاترین؟

کاترین عرق پیشانی‌اش را با آستین پالتوی خردارش پاک و گلویش را صاف می‌کند. درحالی که با عسلی‌هایش، زیرچشمی، رابرت مضطرب را زیر نظر گرفته است با صدایی رسا پاسخ می‌دهد:
نیرو کم داریم... باید بیای.

صدای کلارا لحظه‌ای قطع و وصل می‌شود و صدای خش‌خش می‌آید. کاترین که از شرایط پیش آمده بسیار کلافه است؛ نفس عمیقی می‌کشد تا خشمش را سر کلارا خالی نکند. سرانجام آوای کلارا وصل می‌شود و درحالی که صدای بسته شدن در می‌آید؛ سریع می‌گوید:

- دارم می‌ام!

تلفن را قطع می کند. کاترین پوف کلافه‌ای می کشد و گوشی را روی مبل قهوه‌ای رنگ لابی میاندازد. رابرت نگاهی به سرتاپای او نظر پر تردیدی انداخته و با کنجکاوی بسیاری در صدایش می پرسد:

- چی شد؟

کاترین به او چشم‌غره‌ای می رود. سیگاری از جیب بیرون می آورد؛ با فندک طلایی رنگ‌اش که حرف R روی آن حک شده است روشنش می کند و آن را کنج ل*ب‌های سرخش می گذارد. این فندک را رابرت در روز تولدش هدیه داده و برای خودش هم ست K را خریده بود. کاترین از این فندک مانند طلا نگهداری می کند و این که کنون آن را در جیب‌اش رها کرده است و در جعبه‌ی مخصوص و مخملی‌اش نگهداری نمی کند؛ نشان از این می دهد که این اواخر، کمی از رابرت تنفر پیدا کرده است. درحالی که دود سیگار را از دهانش بیرون می دهد با بی حوصلگی پوفی می کشد و می گوید:

- داره میاد بدبخت. شانس بیاریم اون دیوونه بلایی سر خودش نیاره! رابرت پوزخندی می زند و به سوی در ورودی سالن که به خوابگاه ختم می شود می رود. کاترین درحالی که مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاده است؛ با صدای نسبتاً بلندی می پرسد:

- حالا کی شروع میشه این مراسم لعنتی؟!

رابرت در سالن را باز می کند و داخل می رود؛ به کفش‌های براق و مشکی‌اش چشم می دوزد و کلافه پاسخ می دهد:

- یک ساعت دیگه... زیاد وقت نداریم.

کاترین نگاهی به ساعت دیواری طلایی رنگ گوشه‌ی سالن میاندازد. ساعت دقیقاً دوازده ظهر است. اگر آموزش از ساعت یک هم شروع شود تا ساعت هفت شب با رابرت مشغول آموزش هستند. کارهایشان بسیار عقب افتاده و تلنگری برای یادآوری بی‌اعتمادی‌های آن ادواردنام شده است. انگار همه چیز دست بر دست هم داده است که او را مقابل آن مرد مرموز و لعنتی ضایع کند. کاترین اما نمی‌تواند این گونه دست رو دست بگذارد. نمی‌تواند هیچ کاری انجام ندهد. نمی‌تواند بگذارد کوه فکری‌های آن مردک لعنتی عملی شود. حتی شده خودش را بکشد باید این ماموریت را بدون هیچ نقص و ایرادی انجام دهد. نمی‌تواند به این سادگی خود را یک بازنده‌ی تسلیم‌شده معرفی کند. افکارش را پس می‌زند و دنبال رابرت که به سوی اتاق کارش می‌رود گام برمی‌دارد.

روسیه-مسکو

سال ۲۰۰۳

زمان حال

با طنین‌انداز شدن بوق آزاد در گوش‌هایش گوشی را با کلافگی به سوی دیوار پرت می‌کند و شاهد هزار تکه شدنش می‌شود. روکو با این کارش از

جا می پرد و درحالی که آبی هایش از هراس برق می زند با لحنی حیرت زده و
عصبی می پرسد:

- زهرترک شدم! چه مرگته؟

جولین توجه ای به او نمی کند و با حرکتی وحشیانه لیوان شیشه ای که روی
میز عسلی ب*غ*ل صندلی سرمه ای رنگش بود را بر زمین می زند. روکو
نگاهی پر تردید به سرتاپای او میاندازد و آرام زمزمه می کند:

- نه انگار واقعاً از دست رفته!

جولین با کلافگی به او چشم غره ای می رود و با آوای ناله واری می گوید:

- دختره ی گیج خنگ ع*و*ضی اون تلفن بی صاحبش رو جواب نمی ده!
روکو با این حرف جولین به قهقهه می افتد و صورت پژمرده ی او را پوکرتر
می کند. درحالی که سعی می کند جلوی قهقهه ی بلندش را بگیرد پر خنده
می گوید:

- خوب آخه کدوم صاحب کاری دیدی برای راستی آزمایی جاسوس

بفرسته؟ این چه کاریه پسر خوب؟ جولین چشم غره ی سنگینی می رود که
روکو ناخود آگاه دهانش بسته می شود.

سرانجام دلش را به دریا می زند. بارانی و چتر صورتی رنگ و کوچکش را از
روی چوب لباسی چوبی گوشه ی حال خانه ی نقلی شان برمی دارد و زیر
تازیانهای باران به بیرون گام برمی دارد. باران شدید و هوا سرد است. کلاه

پلاستیکی بارانی صورتی رنگش را روی سرش می‌گیرد تا کمی گرم شود. چشم‌های زمردینش از شدت سرما سرخ شده و ل*ب‌های سرخ‌اش یخ زده‌اند. سرانجام از چاله‌های آب، آسفالت خیس خیابان و درخت‌هایی که با قطره‌های باران طراوت گرفته‌اند می‌گذرد و به مغازه‌ی آب‌میوه‌فروشی می‌رسد. در باز مغازه و چراغ‌های روشن را که می‌بیند کمی دلش گرم می‌شود؛ اما هنگامی که داخل می‌رود و مغازه را خالی می‌بیند؛ اضطراب به جانش می‌افتد. به فضای سکوت‌بار مغازه نظری میاندازد و با نومییدی و اضطراب شدیدی از مغازه بیرون می‌آید. می‌خواهد به سمت خانه‌شان راه بیوفتد که با صدای گرم و بغض‌آلود مادرش لارا، سر جایش می‌خ‌کوب می‌شود:

- کارولینا!

به عقب باز می‌گردد و چهره‌ی پریشان و رنگ‌پریده مادرش را می‌بیند. نفس نفس می‌زند و گیسوان زنجبیلی‌اش در باد می‌جنبند. ل*ب‌های سرخ‌اش سفید شده‌اند و چشمان زمردینش رد اشک دارد. با مشاهده‌ی حال پریشان مادرش، در دامان صورتی پیراهنش می‌پرد و میان هق‌هق‌هایش، با لحن مظلومانه و کودکانه‌ای می‌پرسد:

- مامان چی... چی شده؟ بابا کجاست؟ کجا بودین؟

لارا در حالی که سعی دارد هق هقش را خفه کند؛ دختر عزیزش را به
سی*ن*هاش می چسباند و با لحن بغض آلودی که سعی می کند آن را به
صورت نمایشی خوب جلوه دهد می گوید:

- بابا... رفته سفر... من هم رفته بودم بدرقه اش طول کشید....

با این دل گرمی دروغین مادر لبخند عمیقی روی ل*بهای سرخ و کوچک
کارولین می آید و صورت نسیمش بشاش و بانشاط می شود. خود را از
آ*غ*و*ش مادر جدا می کند و با ذوق و شوق خاصی در لحن کودکانه اش
می پرسد:

- کجا رفته ماما؟ کدوم شهر رفته سفر؟

مادرش لبخندی تلخ به افکار کودکانه اش می زند. حتی اگر برایش بگوید و
توضیح دهد، او مفهوم سفر پدرش را نمی فهمد. او نمی فهمد سفر به هیچ با
کشتی مرگ یعنی چه. این چیزها به عقل کوچک و کودکانه ای او قد
نمی دهد. سر و گیسوان طلایی دخترش را مجدداً در سی*ن*ه فرو می برد و
با بغض زمزمه می کند:

- یه جای خوب دخترم. یه جای خوب....

کارولین نخست ذوق می کند؛ اما چندی بعد انگار که چیزی یادش افتاده
باشدشانه هایش می افتد و تپله های زمردینش کمی بی فروغ می شود.
در حالی که اخم ریزی میان ابروان طلایی و کم پشتش جا خوش کرده است با
صدای گرفته ای پرسید:

- کی برمی‌گرده مامان؟

با این پرسش غم بزرگی بر دل خون لارا می‌نشیند. سر کوچک دخترک
مظلوم‌اش را در سی*ن*ه‌اش فرو می‌برد و کمی از اشک‌های گرمش روی
گیسوان دخترک میریزد. با آستین پیراهن صورتی‌اش، اشک‌هایش را پاک
می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

- نمی‌دونم دخترم.... نمی‌دونم....

زمان حال

سال دو هزار و سه

انگلیس-لندن

ساعت دوازده و نیم است که کلارا در لابی را باز می‌کند و نفس‌نفس‌زنان وارد
می‌شود. کاترین با آمدنش به سرعت از سالن خارج می‌شود و به سوی لابی
می‌دود. آستین سفید رنگ پیراهن خواهرش را چنگ می‌زند و او را به سوی
خود می‌کشد. با این حرکت وحشیانه‌ی او یکی از ابروان طلایی کلارا به بالا
می‌پرد و حیرت‌زده می‌پرسد:

- چته کاترین؟

کاترین نگاهی به سرتاپای کلارای شوک‌زده می‌اندازد و آسینش را ول
می‌کند. نظری به پشت سرش نیز می‌اندازد و پر اظطراب و زمزمه‌وار می‌گوید:

- رابرت خیلی عصبیه. فقط نیم ساعت به شروع آموزش مونده. بدو که دیره.

این را می گوید و دست کلارا را می گوید و او را دوان دوان دنبال خود می کشد. در سالن را باز می کند و با چهره‌ی خشمگین رابرت که دارد به سوی در لابی گام برمی دارد روبه‌رو می شوند. با عسلی‌های خشمگینش نظری به سرتاپای کلارا میاندازد و با بی‌حوصلگی می‌غرد:

- کجایی تو؟ ساعت دوازده و نیمه!

این را می گوید؛ اما با چشم‌غره‌ی سنگین کلارا روبه‌رویش دهانش بسته می‌شود. کلارا به آرامی دست کاترین را رها می‌کند و خود را به رابرت می‌رساند. قدش بسیار کوتاه‌تر از کاترین است و این مسبب می‌شد در مقابل رابرت صد و نود سانتی هم بسیار کوتاه باشد. درحالی که کمی روی پاشنه‌هایش می‌ایستد تا در مماس صورت رابرت قرار بگیرد با اخم می‌گوید:

- چون ترافیک بود. حالا هم به جای غرغر تقسیم کار لعنتی‌مون رو بگو!

رابرت، خواست د*ه*ان باز کند که درب سالن گشوده و دیوید وارد می‌شود. به محض ورود دیوید، رابرت با روی گشاده و خوش به استقبالش می‌رود. پیش خوداندیشه می‌کند اگر این کار را انجام دهد؛ به دلیل تنفر دنیاز از او کلارا و کاترین را خشمگین می‌کند. کاترین پوزخندی به این رفتار بچگانه‌ی او می‌زند؛ کلارا اما تنها حیرت‌زده نگاه می‌کند. تا به حال ندیده است رابرت تا این حد با کسی خوش‌برخورد باشد خصوصاً همسر او. پس از

سلام و احوالپرسی در کمال حیرت روبوسی ای می کنند و رابرت او را روی یکی از مبل های سالن می نشاند. پس از نشستن کاترین و کلارا روی دو مبل سرمه ای سالن، سخنرانی های رابرت آغاز می گردد:

- خوب برنامه ساده ست. آموزش گروه A+ با من و کاترینه و باقی گروه ها با تو و کلارا. درباره ی خاص بودن آموزش گروه A+ هم که خودمون می دونیم.

سؤالی هست؟

با این سؤال رابرت هر سه سرشان را به نشانه ی خیر تکان می دهند. رابرت نفس آسوده ای می کشد؛ زیر ل*ب* خوبه ای می گوید و در خوابگاه عظیم را باز می کند. دیگران نیز دنبالش راه می افتند و به داخل خوابگاه گام برمی دارند. کارولین گوشه ای از خوابگاه نشسته است و از اضطراب ناخن های بیچاره اش را می جود. آنا نیز با چهره ای پر از طعنه به او نظر می اندازد؛ طوری که کارولین به این اندیشه می کند که باید دار فانی را وداع گوید. سرانجام طبق انتظار تماشاگران، رابرت، به سوی میکروفون سخنرانی اش می رود. نفس عمیقی می کشد؛ گلویش را صاف کرد و ل*ب* ورمی چیند:

- به دروهی اول خوش اومدید! گروه A+ از در راست داخل و باقی گروه ها از در چپ داخل برن. ممنون!

این را می گوید و شرکت کنندگان را به محل آموزش راهنمایی می کند.

پانزده سال قبل

سال ۱۹۸۸

روسیه_مسکو

مرد نقابدار درحالی که قتاله، یک کلت نقره‌ای رنگ را در دستان
یخ‌زده‌اش آرام خود را به دیوار روبه‌روی آب‌میوه فروشی می‌رساند و
گوشه‌ای زانو می‌زند. سپس به صورت پنهانی به تماشای مادر و دختر گیس
طلایی می‌نشیند و جانش کباب می‌شود. با هر نوازش مادر بر گیسوان
طلایی دخترک بیشتر از پیش دلش کباب می‌شود. سرانجام زمزمه‌های پر
بغض دخترک تیر خلاص را بر سی*ن*هی زخم‌خورده‌ی او فرود می‌آورد:
- چرا ما رو نبرد مامان؟ تازه بابا که پول سفر نداره!
با این سخن کودکانه، اما پر مفهوم او گویا تیری بر سی*ن*هی مرد و لارا
فرود می‌آید. دخترک آن قدر کوچک است که نمی‌داند این سفر چنان
گران‌بها برای انسان تمام می‌شود که واحد و اندازه‌ی پول‌اش در هیچ
فرهنگ لغتی یافته نمی‌شود. لارا، دردمند، سر دخترک را به سی*ن*ه‌اش
چسباند و حقیقتی را در قالب دروغ به او هدیه می‌کند:
- بابا نمیداد پیشمون اما... اما ما... یه روزی پیشش میریم....
با این حرف لارا نهال امید در دل دخترک شکفته و پس از مدتی به یک چنار
تنومند بدل می‌شود؛ اما اگر مفهوم حقیقی دروغ‌های لارا را بفهمد، تبدیل

به یک گل سرخ پژمرده می‌شود. سرانجام با رضایت دست به دست مادر غم‌زده‌اش می‌دهد و به سوی خانه‌ی نقلی راه می‌افتند. مرد، اما هنوز پشت دیوار حق‌حق می‌کند. دیگر ثروت کلانی که پس از این قتل به دست می‌آورد برایش ذره‌ای ارزش ندارد. جان آن مرد و گریه‌های زن جوان چندان ارزشی ندارد؛ اما لحن مظلومانه و کودکانه‌ی دخترک دلش را به رحم آورده است. سرش را بر زانوانش می‌گذارد و برخلاف چهره‌ی بی‌رحمش بر قدرت فرازمینی عذاب وجدان تسلیم می‌شود و مانند یک کودک‌زار می‌زند. اشک‌هایش مانند بارانی که بر سرش فرو میریزد تند است و تنها دمایشان فرق می‌کند. اشک‌ها گرم و سوزان هستند و باران سرد و بی‌رحم. سرانجام میان اشک ریختن‌ها و حق‌حق‌های بی‌وقفه‌اش، چشم‌های عسلی‌اش بسته و خوابش می‌برد.

صبح با لگدی بر شکمش از خواب می‌پرد و نقاب سیاه رنگش بر زمین می‌افتد. با هراس نگاهی به بالای سرش می‌کند و چهره‌ی آن مردک قصی‌القلب اخمی را میان ابروان طلایی رنگش می‌نشانند. می‌خوهد از جا بلند شود که بار دیگر لگدی به شکمش می‌خورد که از شدت درد اشک را در چشمان عسلی او به ر*ق*ص درمی‌آورد. مرد پوزخند پرطعنه‌ای می‌زند و سرانجام اجازه‌ی برخاستن به او می‌دهد. مرد نقاب‌دار با ضعف زیادی و به اجبار غرور از جا برمیخیزد. صورتش تقریباً مماس صورت آن قصی‌القلب

قرار گرفته است. با دستان لرزان و زخمی اش یقه‌ی پیراهن سفید و شیک پیرمرد را می‌گیرد و با صدای خش‌داری از شدت گریه می‌گوید:
- مگه قرار نبود بعد کشتن این مرد دیگه با اون چهره‌ی نحست جلوم سبز نشی؟ هوم؟

پیرمرد پوزخندی می‌زند و یقه‌اش را از چنگ مرد شانزده ساله‌ی ساله‌ی نقاب‌دارش بیرون می‌کشد. نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای زخمی او و عسلی‌های پف‌کرده‌اش از گریه می‌اندازد و با قهقهه‌ی تمسخرآمیز و آزاردهنده‌ی طعنه‌هایش را آغاز می‌کند:
- نکشیمون بچه! می‌بینم گریه می‌کنی ولی زبونت دراز شده! اون دختره‌ی بی‌پدر و مادر این چیزها رو یادت...
دست مرد پر قدرت سیلی‌ای محکم را برای گونه‌هایش به ارمغان می‌آورد و سخنان تحقیرآمیزش را ناتمام باقی می‌گذارد. با خشم، مانند یک گاو وحشی نفس نفس می‌زند و با نگاهی پر از نفرت و تحقیر به پیرمرد نگاه می‌کند که با سیلی‌اش خوار و ذلیل روی آسفالت‌های خیابان افتاده و دست یخ‌زده‌اش را بر روی گونه‌ی سرخ‌اش که اثر هنری سیلی بود؛ قرار داده است. نگاهش را از روی او برمی‌دارد و بی‌رحمانه پاشنه‌ی کفش مشکی رنگ و براق خود را روی شکمش فشار می‌دهد که باعث فریادهای او و چروک و خاکی شدن کت و شلوار مشکی رنگ‌اش می‌شود. از درد کشیدن او ل*ذت می‌برد و با قدرت‌طلبی خاصی، کمی بر قدرت فشار می‌افزاید. سرانجام با

تحقیر آمیزترین حالت ممکن کفش را از روی شکم پیرمرد برمی دارد و فریاد می زند:

- مردک خوب گوش های لعنتی ات رو وا کن ببین چی می گم! از این به بعد بفهمم دور بر خودم و خانواده ام چرخیدی؛ نازک تر از گل بهشون گفتم یا هر غلط دیگه ای کردی تیکه بزرگت گوشت میشه! ر*اب*طه ی من و تو

همین جا تموم شده!

زمان حال

روسیه - مسکو

سال دو هزار و سه

خاطرها مانند یک فیلم از مقابل چشمان عسلی پیرمرد می گذرد. این که پسرش چطور تحقیرش کرد. چطور او را خانواده اش نخواند و دست بر دست دشمنان خونی او گذاشت. بارها به او فرصت برگشت داده بود و همین باعث می شود کنون در کشتن این کینه از پسرش در دل خود، موفق نباشد.

نمی خواهد خودش را گول بزند یا به خویش دروغ بگوید. خودش بهتر از هر کسی می داند چقدر دلتنگ پسر عزیزدردانه اش است و او را دوست دارد. اما چه کاری از دستش برمی آید هنگامی که پسرش، پاره ی تنش، تکه ای از وجودش او را نمی خواهد؟ مقابلش زانو میزد؛ غرور خود را می شکست و عذرخواهی می کرد؟ اصلاً اگر این کار را می کرد فایده ای هم داشت؟ چرا

پسرش کمی او را درک نمی کرد؟ به چه دلیلی هر کاری او انجام می داد؛ از دید پسرش عمل شیطان بود؛ اما همان کار برای دیگران عمل صالح؟ اصلاً مگر کار او چقدر وحشتناک بوده و چه زیانی به پسرش رسانده است؟ همان طور در فکر فرو رفته است که در اتاق کارش گشوده و دخترش راشل وارد می شود.

برمی دارد و او را گرم و صمیمی در آغوش می گیرد. هنگامی که چارلی پسرش به قتل رسید؛ ضربه‌ی مهلکی به روحیه‌ی لطیف راشل وارد شد و او وظیفه‌ی خودش می داند که بیشتر مواظبش باشد. پس از مدتی دخترش خود را از آغوش او رها می کند و روی صندلی آبی رنگ جلوی میز کار او می نشیند. پیرمرد می خواد بنشیند که رد اشک در تپله‌های سبز رنگ راشل نظرش را جلب می کند. گیسوان زنجبیلی او به طرز آشفته‌ای مقابل صورت‌اش ریخته‌اند و حال پریشانی دارد. پیرمرد بار دیگر به سوی او بازمی گردد و با نگرانی و دلهره‌ی خاصی در آوازش می پرسد:

- چی شده دخترم؟ حالت آشفته‌ست....

راشل با حالتی بی‌روح پیراهن صورتی رنگش را صاف می کند. دستمال سفید رنگ دور طلائی‌اش را بیرون می آورد و برای این که پدرش نگران نشود؛ سریع اشک‌های بیرون نیامده‌اش را پاک می کند. دست راستش را روی میز قرار می دهد و با لحن بغض‌آلود و اندوه‌گینی می گوید:

- ویکتور....

با نام ویکتور ابروهای سفید رنگ پدر بالا می‌پرد. از هنگامی که چارلی به قتل رسیده بود دیگر او را با نام پدر خطاب نمی‌کند. با این حال ویکتور می‌داند راشل به خاطر مرگ چارلی بسیار ضربه خورده است؛ بنابراین نمی‌تواند در این موقعیت هولناک، روی احترام به بزرگ‌تر سخت‌گیری کند. در حالی که اشکی از زمردهایش روی گونه‌های سرخ‌اش می‌چکد؛ با لحن گرفته‌ای، ل*ب ورمی‌چینند:

- یعنی چارلز دیگه پيشمون نيست؟

ابروان سپید رنگ ویکتور با این حرف دخترش بالا می‌رود. خودش هم باور نمی‌کند دیگر به جز آن پسر خودسر که کنون رهایش کرده است پسری ندارد. خودش هم باورش نمی‌شود؛ دیگر سر میز شام صورت بامزه و گرد چارلی را نمی‌بیند. خودش هم باورش نمی‌شود دیگر نمی‌تواند او را در آ*غ*و*ش بگیرد. مقابل دختر کوچک و اندوه‌گین‌اش زانو می‌زند و گیسوان زنجبیلی او را نوازش می‌کند. رد اشک را از گوشه‌ی زمردهای دخترک پاک کرده و با لحن مهربانی که اندوه خاصی در آن موج می‌زند دلداری‌اش می‌دهد:

- چارلز الان یه جای خوبه.... یه جای خیلی خوب! اون... الان راحتته و اگه ما این‌طور خودمون رو ناراحت کنیم اون هم ناراحت میشه.

راشل نظری مملو از اندوه و نفرت به پدرش میاندازد. نمی‌داند چرا پس از مرگ چارلی تا این حد به این پیرمرد بیچاره مشکوک شده است. انگار تمام حرف‌های برادرش پیتر که در مورد او بدگویی می‌کرد در ذهن‌اش تکرار می‌شود. این که در آخر پیتر او را ترک کرد؛ بی‌نهایت راسل را به هراس میاندازد؛ اما مگر می‌شود پدرش که جانش به چارلی وابسته بود در قتلش دستی داشته باشد؟ با تردید زمردهای مکارش را ریز می‌کند و با لحنی پر از ظن و گمان می‌پرسد:

- هنوز نمی‌دونی کی چارلز رو کشته؟

ابروان سفید رنگ پیرمرد بار دیگر بالا می‌پرد و چشمان قهوه‌ای‌اش از حیرت می‌زند. مگر چندین بار به این دختر نگفته بود برادرش خودکشی کرده است؟ او از کجا مسأله‌ی قتل را فهمیده است؟ علاقه‌ای ندارد کنون که دخترش در بحران روحی شدیدی از اندوه مرگ برادرش قرار گرفته به او بگوید برادرش به قتل رسیده است و ذهنش را مشغول کند. دوست دارد زمانی که توانست شیشه‌ی قطره‌های خون آن شیطان بزرگ را به دخترش تحویل دهد؛ حقیقت را بگوید. با من من و اضطراب خاصی در آوایش پاسخ می‌دهد:

- دخترم... برادر... برادرت خودکشی کرده. این رو قبلاً هم بهت گفتم. دخترک لبخندی را مهمان ل*ب‌های سرخش می‌کند و گوش‌هایش را می‌گیرد. نگاه نفرت‌آمیزی به پدرش میاندازد و بعد آن نگاه را بر زمین

می گوید. یعنی نمی تواند حداقل درست دروغ بگوید؟ طوری که او متوجه حقیقت هولناکی که پشت این دروغ‌ها پنهان شده است نشود؟ در حالی که گوش‌هایش را گرفته و لبخند می‌زند؛ با آوای گرفته‌ای می‌گوید:

- پدر! بهم دروغ نگو! حقیقت رو می‌خوام هر چقدر هم که سیاه باشه!

چون‌یه روز دروغت رو می‌فهمم و از حقیقت هم سیاه‌تره!

پیرمرد نخست از شنیدن نام پدر خوشنود اما هنگامی که جمله‌ی دخترک کامل می‌شود؛ با تردید خاصی به او نگاه می‌اندازد. نکند هنگام پرسش‌هایش به او دروغ‌سنج وصل کرده بود؟ از کجا می‌تواند این دروغ را تشخیص دهد؟ مگر او در صبح*نه‌ی قتل چارلی حضور داشته است؟ راشل به نگاه پرسش‌گر پدرش لبخندی می‌زند و توضیح می‌دهد:

- بابا....

نفس عمیقی کشید و آب دهانش را بسیار دشوار قورت می‌دهد. حتی مطمئن نبود می‌تواند به پدرش اعتماد کند و جریانی که می‌داند را توضیح دهد. سرانجام به‌امید این که کمی از دلیل مرگ برادرش سر در بیاورد پر تردید ادامه می‌دهد:

- چارلی بالاخره تصمیم گرفته بود با سوفیا ازدواج کنه. حلقه‌اش هم همون شب به دست من رسید چون خودش نبود. امکان نداره کسی که همون روز حلقه‌ی ازدواج سفارش داده خودش رو بکشه! لطفاً هر چقدر هم که حقیقت تلخ و ناراحت‌کننده‌ست راستش رو بهم بگو!

پیرمرد با شنیدن کلمه‌ی ازدواج در شوک بزرگی فرو می‌رود. یعنی پسرش حتی آن قدر با او صمیمی نبود که تصمیمش در مورد موضوع مهمی مانند ازدواج را به او بگوید؟ یعنی فرزندانش تا این حد با او غریبه بودند؟ آن از پیتتر که به خاطر آن شیطان بزرگ رهایش کرد؛ این از راشل که کنون از او درمورد مرگ برادرش بازجویی می‌کند و این هم از چارلی... مگر او چه گناهی کرده بود که فرزندانش نباید ذره‌ای اعتماد را برایش به ارمغان می‌آوردند؟ گویا با مشاهده‌ی این حجم از بی‌اعتمادی آن هم از سوی فرزندانش، تیر بزرگی بر سی*ن*هاش فرود آمده است. سرانجام با لحنی پر از افسوس و شرمندگی پاسخ دخترک‌اش را می‌دهد:

- دخترم همه چیز رو بهت می‌گم فقط... وقتی زمانش برسه.

راشل با شنیدن این حرف کلافه از جا برمی‌خیزد. دیگر از شنیدن این بهانه خسته شده است. پس به چه هنگام زمان‌اش می‌رسد؟ لحظه‌ی مرگ او؟ با خشم و کلافگی به سوی چوب لباسی چوبی گوشه‌ی اتاق گام و پالتوی مشکی رنگ‌اش را برمی‌دارد. نگاهش به نگاه پرسش‌گر پدرش می‌افتد و با بی‌رحمی خاصی و صدای نسبتاً بلندی به آن پاسخ می‌دهد:

- باشه پدر! خودت این رو انتخاب کردی! من هم میرم تا زمانش برسه! هر وقت زمان‌اش رسید حتماً خبرم کن!

این را می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود و در را محکم می‌گوید. ویکتور با پریشانی و شوک‌زدگی خاصی به دنبالش راه می‌افتد؛ اما زمانی که به در

ورودی عمارت بزرگش می‌رسد؛ دخترش در باران نیمه شب محو شده است و تنها تواند از ستون پیچ در پیچ و سفید رنگ دم در سر بخورد و همان‌جا بیوفتد. بر زانوانش روی فرش قرمز روبه‌روی در ورودی فرود می‌آید و با افسوس و اندوه به هوای بارانی نگاه می‌کند.

زمان حال

سال ۲۰۰۳

انگلیس_لندن

درحالی که عرق از پیشانی صافش می‌چکد؛ دستکش‌هایش را از دست درمی‌آورد و روی صندلی آبی رنگ گوشه‌ی اتاق می‌اندازد. پس از شش ساعت آموزش گروه A+ به اتمام رسیده و این تازه، دوره‌ی اول است. رابرت پشت سر او از خوابگاه بیرون می‌آید و با خستگی بسیاری خود را روی یک صندلی آبی‌رنگ می‌اندازد. با بی‌حوصلگی دستی میان گیسوان طلایی و آشفته‌اش می‌کشد و عسلی‌های مجذوب‌کننده‌اش را می‌مالاند. می‌تواند به سادگی بگوید در تمام وقتی که گرم آموزش بودند؛ تنها به آن دخترک کارولین نام نگاه می‌کرد و کنون هم فکر و ذکرش از ذهنش بیرون نمی‌رود. خودش بهتر از همه می‌داند که این احساس عشق نیست؛ بلکه احساس آشنایی عجیبی به این دخترک مرموز دارد. انگار که چندین بار او را ملاقات کرده و این برایش بدجور عجیب است. در آن طرف سالن، کاترین، همان‌طور

که مشغول نوشیدن آب از بطری آب معدنی اش است؛ زنگ موبایل مشکی رنگش نظرش را جلب می کند. با مکثی کوتاه به تلفن نیم نگاهی می اندازد و با دیدن نام کلارا لبخند ملیحی روی لبهای سرخاش می آید. به راستی که در این لحظه ی مزخرف، تنها صحبت با کلارا می تواند حالش را خوب کند. در حالی که عسلی هایش از شادمانی برق می زنند؛ تلفن را برمی دارد و با صدای پر شوقی به تماس پاسخ می دهد:

- جانم کلارا؟

نخست صدای خش خش و قطع و وصل شدن صدای کلارا بذری از نگرانی را در دلش می پاشد. با این حال انتظار می کشد؛ اما زمانی که آوای کلارا به گوشش می رسد و آن کلمات نحس در گوش هایش می پیچد؛ بذرها تبدیل به صد نهال در دل کوچک او می شوند. چه می شنود؟ کلارا با او شوخی می کند؟ شوک زده شده و دستانش یخ زده است. مقداری از آب در گلویش می پرد و سرفه اش نظر رابرت را به خود جلب می کند. با عجله به سویش می دود و با دست به پشتش می زند تا کمی حالش جا بیاید. سپس موبایل را از دستش یخ زده ی او می گیرد و با پریشانی خاصی می گوید:

- الو کلارا تویی؟ چرا کاترین این طوری می کنه؟ چی بهش گفتی؟

همان طور که حواسش به کاترین شوک زده است ناگهان با شنیدن حرف های کلارا او نیز در شوک فرو می رود و زبانش از کنار هم گذاشتن کلمات حتی

برای یک پرسش ساده، قاصر می‌شود. سرانجام با مکثی کوتاه، درحالی که سعی می‌کند بدون لکنت صحبت کند؛ با من من نگرانی در آوایش می‌پرسد:
- چی؟ ... دنیز؟ الان... الان کجاست؟ کجایی؟

کلارا درحالی که آن سوی خط درحالی پر پر کردن خویش است و مثل مرغ پرکنده، از این جا به آن جا می‌پرد؛ با آوای لرزان و گرفته‌ای که اثر

گریه‌هایش بود زمزمه‌وار می‌گوید:

- آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

رابرت می‌خوهد باشه‌ای بگوید که تلفن قطع می‌شود. با کلافگی تلفن را در جیب کت قهوه‌ای رنگش می‌اندازد و کاترین بیچاره و پریشان که مقابلش روی زانوانش فرود آمده است نظرش را جلب می‌کند. با دیدن حال *خ*را*ب* کاترین احساس گناه عجیبی در سرتاسر قلبش پخش می‌شود. اگر او اصرار نمی‌کرد که به فرد سومی برای آموزش نیاز دارند این پدیده‌ی ناگوار اتفاق نمی‌افتاد. مقابل کاترین که عسلی‌هایش مملو از اشک و بغض است زانو می‌زند؛ در کمال حیرت گیسوان قهوه رنگ او را نوازش می‌کند و او را در *آ*غ*و*ش می‌گیرد. علی‌رغم اخلاق عجیب و مزخرفش، جای حیرت کردن دارد که شرایط بحرانی کاترین را درک کرده است. دستان سفید رنگش یخ زده‌اند و رنگ از صورتش پریده است. سرانجام هنگامی که توانست با لکنت کمی صحبت کند با صدای لرزانی که نشان از شوک‌زدگی‌اش می‌گوید:

- راب... رابرت... کلارا... کلارا چی می‌گه؟

رابرت با خجالت و شرم خاصی نگاهش را به کفش های مشکی، شیک و همیشه براقش می دوزد. چه پاسخی به کاترین بدهد؟ بگوید حقیقت این است که برادرت خودکشی کرده است درحالی که کلارا این را پیش بینی کرده بود؛ اما من به دلایل مزخرف اذن ماندن و مراقبت کردن از او را ندادم؟ یعنی نمی توانست این دوره ی مزخرف را دو روز عقب و جلو کند؟ پیش از این شرایط دنیز پس از مرگ آلیس برایش بسیار مضحک به نظر می آمد؛ اما کنون به نظرش تنها چیز مزخرف در جهان آن دوره ی لعنتی است. سرانجام قدرت عذاب وجدان بر او نیز چیره شده و رد اشکی میان عسلی هایش نمایان می شود. کم کم بغض کاترین به هق هق بلندی بدل شده و با هر اشک احساس گناه بیشتری در ب*دن رابرت ترشح می شود. میان هق هق هق هایش اشک روی بینی فندقی اش را با آستین مشکی رنگ پیراهنش پاک می کند و با هق هق و لرزش بیشتری در آوایش می پرسد:

- اگه... اگه... اگه بلایی سر برادرم بیاد چی؟! چطور تنه اش گذاشتم؟! چطور؟!!

هرقدر اشک های کاترین بیشتر می شود جان رابرت بیشتر آتش می گیرد. تا جایی که او می داند کاترین به راحتی گریه نمی کند. آخرین باری که اشک را روی گونه های گلگون و سرخ او دیده بود مربوط به مرگ پدرش می شد. از آن روز به بعد حتی یک قطره از مروارید هایش هم از چشمان عسلی اش به بیرون نریخته است و این نشان از افتضاح بودن حالش می دهد. با مهربانی و

دلسوزی عجیبی که نشان از عذاب وجدان غیرقابل تحملش می دهد
دست های یخ زده ی کاترین را در دستانش می فشارد و با لحن پرآمیدی
دلداري اش می دهد:

- بلایي سرش نماید کاترین. ارتفاع پنجره مگه چقدر بوده؟ نهایتش یه
شکستگی ساده ست.

نگاه مملو از نفرت کاترین روی رابرتی که سعی می کند مهربان باشد
حکم فرمایی می کند. چرا این بشر حتی هنگامی که می خواهد مهربان باشد
از همیشه حال به هم زن تر به نظر می رسد؟ دلش می خواهد یقه ی ژاکت
سرمه ای رنگش را بگیرد و با جنون تمام، او را خفه کند. میان نگاه های
نفرت آمیز و سنگینش با لحنی پر از نفرت، کینه و لرزش زمزمه می کند:
- تو... تو... تو نمی تونی یه لحظه هم که شده از یه چیز خوب حرف بزنی؟
حتی نداشتی کلارا پیشش بمونه با این که وضعیتش رو می دونستی!

رابرت با این حرف کاترین ناخواسته کلافه می شود. درست است که مقصر
است و کلارا پیش بینی می کرد برادرش ممکن است دست به کار احمقانه ای
بزند؛ اما پیشگویی به او نگفته بود دنیز قرار است خود را از پنجره به بیرون
بیندازد! با این حال کلافگی اش را در آن حال *را*ب کاترین بروز

نمی دهد و با صبوری عجیبی می گوید:

- الان بحث فایده نداره کاترین. می ای بریم یا نه؟

با نگاه نفرت آمیز و سکوت کاترین جان رابرت به ل*بش می‌رسد. دیگر نمی‌تواند لجبازی‌های او را تحمل کند. اصلاً مگر هنگام تلفن زدن به کلارا و فرا خواندنش نظر او را پرسیده بود؟ این بار نتواند حال خ*را*ب کاترین را درک و این کوله‌بار مقصر بودن را تحمل کند. بیش از این سرزنش شدن علی‌رغم روحیه‌ی عجیبش، او را از پا درمی‌آورد. سرانجام نمی‌تواند با مالاندن شقیقه‌ها و دست کردن در گیسوان طلایش خود را آرام کند و خشم و کلافگی‌اش را با صدای نسبتاً بلندی بروز می‌دهد:

- کاترین مگه من گفتم به کلارا زنگ بزنی؟! مگه من گفتم!؟

هر چه بحث بیشتر ادامه می‌یابد کاترین از رابرت تنفر بیشتری پیدا می‌کند. یعنی این بشر نمی‌تواند دو دقیقه، آن هم در این شرایط بحرانی، کوله‌بار تقصیرها را به دوش بکشد؟ حتی نمی‌تواند یک عذرخواهی ساده بابت سخنان زننده‌ای که برای دنیز بیچاره به ارمغان آورده بود بکند؟ یعنی دو دقیقه نمی‌تواند مانند یک فرشته مظلوم و بی‌گناه باشد؟ پوزخندی روی ل*ب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگ کاترین خودنمایی می‌کند و با طعنه و دلخوری خاصی در آوای گرفته‌اش پاسخ می‌دهد:

- چی کار می‌کردم وقتی به برادرم اون طوری گفتم؟! گفتم روانی! روش اسم گذاشتی! باید خود کثیفت رو می‌کشتم نه!؟

رابرت می‌خواهد د*ه*ان باز کند و پاسخ کاترین را بدهد؛ که با آوای گشوده شدن در سالن توجه هر دو به دیویدی که دوان دوان و کلافه به

سوی آن‌ها گام برمی‌دارد جلب می‌شود. سرانجام پس از مدتی دویدن مقابل آن‌ها می‌رسد و درحالی که نفس نفس می‌زند با تشر خاصی در آوایش شمرده شمرده می‌گوید:

- مگه کلارا نگفت بیمارستان بیاین؟ چرا عین سگ و گربه به جون هم افتادین ساختمون رو گذاشتین رو سرتون؟ بابا به جهنم که کی مقصره! مگه بچه شدین شما؟ کلارا داره خودش رو از نگرانی می‌کشه شما به فکر این چیزهای احمقانه‌این؟ پایین منتظر تونم!

این را می‌گوید و دوان دوان به سوی لابی می‌دود و در را محکم پشت سر خود می‌بندد. نگاه پر نفرت کاترین نخست روی رابرت قفل می‌شود؛ اما هنگامی که یادش می‌افتد پای جان برادرش در میان است؛ پالتوی مشکی رنگش را از روی صندلی برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. رابرت نیز با خوشنودی از این که کاترین سرانجام دست از بحث کشیده است دنبالش راه می‌افتد. هنگامی که به لابی رسیدند با عجله از پله‌های پیچ در پیچ و سفید رنگ ورودی پایین می‌روند و به فراری سبز رنگ دیوید می‌رسند. کاترین در صندلی عقب را باز می‌کند و به محض ورودش بوی عطر کلارا در بینی‌اش می‌پیچد. رابرت پشت سرش وارد می‌شود و روی صندلی جلو می‌نشیند. موسیقی بی‌کلام ضبط دیوید کمی به کلارا آرامش می‌بخشد و در آن لحظه کم‌تر از قبل، از او تنفر دارد. دیوید از آینده‌ی جلو‌نگاهی به هر دو مباداندازد و خوشحال از این که بالاخره آن‌ها را راضی کرده است. سوئیچ را در ماشین

می چرخاند؛ ماشین را به حرکت درمی آورد و به سوی بیمارستان راه می افتد. تقریباً نیمه شب است و ستارگان یک به یک در آسمان تاریک شب ظاهر می شوند. ماه، پشت ابرها پنهان شده و درخشش همیشگی اش از فروغ افتاده است. رابرت که از موقع سوار شدن تا به حال به بیرون چشم دوخته است؛ نیم‌نگاهی به کاترین بیچاره‌ی کنارش می‌اندازد. با دشواری تمام سعی می‌کند عسلی‌های پف کرده‌اش، از گریه را باز نگه دارد. ل*ب‌هایش ترک خورده، خشک و بی‌رنگ است و صورتش رنگی ندارد. موسیقی بی‌کلام دیوید، به سنگین شدن پلک‌هایش کمک شایانی می‌کند؛ تا این‌که سرانجام سرش روی‌شانه‌های رابرت افتاده و خوابش می‌برد. وضعیت جانسوزانه‌ای دارد و این دل رابرت را بیشتر به رحم می‌آورد. او را از غرغرها و صفاتی که برای برادر بیچاره‌اش به کار برده است پشیمان می‌کند و عذاب وجدان به جانش می‌اندازد. نکته‌ی قابل توجه و ترسناک موضوع این است که این احساسات گناه و دل‌رحمی احساس ترحمی بیش نیست و هنگامی که حال دنیز خوب بشود؛ بد رفتاری‌های رابرت نیز از نو آغاز می‌گردد. همان‌طور که به کاترین خفته و بیچاره‌ی کنارش نگاه می‌کند سرانجام پلک‌های او نیز سنگین و عسلی‌هایش بسته می‌شود.

روسیه_مسکو

چهل و سه سال قبل

سال هزار و نهصد و شصت

یک روز بارانی است و ویکتوریا مانند هر روز از کافه‌ی فرانک به خانه برمی‌گردد. چتر آبی رنگش را از روی یکی از صندلی‌های قهوه‌ای رنگ کافه برداشته و به سوی خیابان‌های خیس و بارانی بیرون گام برمی‌دارد. امروز پس از مدت‌ها به ملاقات مادر و پدرش می‌رود. ماه‌ها به خاطر حجم زیاد کار کافه برای درآوردن هزینه‌ی زندگی از آن‌ها دور است. چند ماه پیش که بیکار شده و در شهر در به در دنبال کار می‌گشت با فرانک، دوستانش و این کافه آشنا شده بود. روزی که از طریق یک آگهی کار معمولی به دفتر کارش رفته و او را با یک پیراهن خردلی ملاقات کرده بود. هیچ‌گاه آن روز خاطره‌انگیز را یادش نمی‌رود. کنون که به اندازه‌ی کافی پس‌انداز کرده است می‌تواند به زادگاه‌اش انگلیس-لندن بازگردد و چند ماه به راحتی با مادر و پدرش زندگی کند. همان‌طور در چاله‌های پر از آب خیابان قدم برمی‌دارد و رویاپردازی می‌کند؛ که به چیزی یا کسی برخورد می‌کند و باعث افتادنش در چاله‌ی نسبتاً عمیق و پر آبی می‌شود. شوک‌زده، درحالی که زبانش بند آمده است؛ آرام آخ نامفهومی می‌گوید. سنگ‌ریزه‌های آسفالت در چانه‌ی گردش فرو رفته و آن را قرمز کرده است. پیراهن مشکی‌اش خیس شده و دست راستش کمی خراش برداشته است. با درد نگاهی به بالای سرش می‌کند و مردی اخم‌آلود را که دستش را به نشانه‌ی کمک دراز کرده است را می‌بیند. ابروان قهوه‌ای مرد در هم گره خورده است و بیشتر به نظر می‌آید

از ویکتوریا طلبکار است؛ تا این که خواستار کمک و عذرخواهی از او باشد. به ناچار، دست مرد را می‌گیرد و با دشواری روی پاهای نیمه زخمی‌اش می‌ایستد. چند دقیقه‌ای به چشمان عسلی مرد خیره می‌شود؛ اما عذرخواهی‌ای از زبان او بیرون نمی‌آید. سرانجام نگاهی به سرتاپای مرد گستاخ می‌اندازد و با خجالت خاصی در صدایش می‌گوید:

- عذر می‌خوام. یه خرده عجله داشتم.

با واژه‌ی «عجله» یکی از ابروان قهوه‌ای مرد بالا می‌رود. چشمان آبی ویکتوریا از خجالت برق می‌زند و گیسوان زنجبیلی خیسش در هوا تکان می‌خورند. مرد با نفس عمیقی به ماشین قدیمی و قرمز رنگ گوشه‌ی خیابان اشاره می‌کند و بی‌حوصله و تحکم‌آمیز می‌گوید:

- می‌رسونمتون!

ویکتوریا آب دهانش را از شنیدن این لحن دستوری قورت می‌دهد. با نگاه تحکم‌آمیز مرد سرش را با تردید به علامت تأیید تکان می‌دهد و دنبالش، به سمت ماشین راه می‌افتد.

هنگامی که چشم باز کرده خود را دست و پا بسته به یک صندلی وسط بیشه‌ای پیدا می‌کند. دستانش با طناب‌های کهنه و فرسوده‌ای بسته شده و زبانش قادر به فریاد زدن و درخواست کمک نیست. روی صندلی تکان تکان

می خورد و جیغ های خفه ای می کشد؛ اما کسی صدایش را نمی شنود. عرق روی پیشانی سفید رنگ و صافش نشسته و چشمان عسلی اش از هراس و اضطراب برق می زنند. احساس تنهایی و پریشانی عجیبی کرده و سعی می کند خود را آزاد کند. هوای بیشه سوزان می شود گویا در آتش جهنم قرار گرفته است. نگاهی به اطراف می کند؛ با صدای دو گلوله از جا می پرد و جیغ می کشد. بوی سوختگی را بسیار واضح احساس می کند و بعد مردی خونین و آتش گرفته را دست و پا بسته روی صندلی دیگری می بیند. مانند بید به خود میلرزد و دستانش یخ زده است. نگاهش به سوی دیگری کشیده می شود و سقوط مرد آشنای دیگری را می بیند. با سقوط مرد ناگهان چشمانش از هم باز می شود و نفس نفس می زند. ب*دن وحشت زده و بی جانش را روی صندلی آهنی بیمارستان جابه جا می کند و جیغ می کشد. گویا تازه قادر به بروز وحشتش شده است. رابرت صدای جیغ او را می شنود و به سوی صندلی اش می دود. چشمان عسلی اش از شدت هراس برق می زند و گیسوان قهوه ای اش آشفته در هوا مانده اند. رابرت مقابل او زانو می زند و با عجله بطری آب معدنی را دستش می دهد. بطری را می گیرد؛ چند جرئه از آن می نوشد و آن را مجدداً دست رابرت می دهد. رابرت نگاهی به سرتاپای وحشت زده ی کاترین می کند و با نگرانی خاصی در آوایش می پرسد:

- حالت خوبه؟

کاترین آرام سرش را تکان می دهد و نفس نفس می زند. درحالی که خدا را شکر می کند که این کابوس تنها یک خواب بوده است؛ با نگرانی و پریشانی خاصی و چند لکنت ریز از رابرت می پرسد:

- دنیز... دنیز... حالش... حالش خوبه؟

رابرت نفس عمیقی می کشد و با بی حوصلگی سری تکان می دهد. کاترین، اما هنوز پریشان و نگران است و انتظار پاسخ کامل تری از سوی رابرت را می کشد. رابرت نگاهی به نگاه بغض آلود و پرسش گر کاترین می کند و با نفس عمیقی توضیح می دهد:

- ضربه‌ی زیادی ندیده. فقط دست راستش شکسته. چون ارتفاع کم بوده آسیب جدی وارد نشده. خوشبختانه سرش هم آسیب ندیده. با توضیحات کامل رابرت دل کاترین گرم می شود و نفس آسوده‌ای می کشد. دلش می خواهد از خوشحالی بال دربیآورد که پروردگار بار دیگر جان برادر عزیزش را به آن‌ها بخشیده است. در هر حال چه بخواهد به سادگی قبول کند و چه قبولی‌اش برایش دشوار باشد؛ دنیز باید تحت یک روان‌درمانی جدی قرار بگیرد تا با سرعت بیشتری با مرگ آلیس کنار بیاید. رابرت درحالی که پاکت سیگار طلایی رنگش را از جیب کت مشکی رنگش بیرون می آورد؛ با صدای خش‌داری می گوید:

- روانشناس می‌خواد باهش صحبت کنه. قبلش تویه صحبتی باهش بکن. شایدیه چیزی بهت گفت.

کاترین درحالی که بینی فندقی‌اش را با آستین مشکی پالتویش پاک می‌کند؛ با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:
- اتاقش کجاست؟

رابرت درحالی که فندق ستش با کاترین را به سیگار نزدیک می‌کند تا آن را به فروغ برساند؛ بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:
- طبقه‌ی بالا اولین راهرو سمت راست.

کاترین از جا برمیخیزد و با سرعت به سوی پله‌های سفید و آهنی بیمارستان می‌دود. بوی *ل* *ک* *ل و دارو در بیمارستان پیچیده و آن دیوارهای تمام سفید و یک‌نواخت تصویر تعفن‌آمیزی از درمان‌گاه ساخته است. از کودکی مانند بسیاری از خردسالان از بوی *ل* *ک* *ل و دارو تنفر داشت و از آمپول می‌ترسید. سرانجام پس از مدتی بالا رفتن از پله‌های سفید رنگ بیمارستان به طبقه بالا وارد می‌شود و به سوی اتاق دنیز می‌دود. در را با سرعت باز می‌کند و وارد می‌شود؛ اما هنگامی که صورت پژمرده و دست گچ‌گرفته‌ی دنیز را که می‌بیند آرزو می‌کند کاش هیچ‌گاه به این اتاق نحس وارد نمی‌شد. گیسوان طلایی‌اش به طرز آشفته‌ای روی چشمان سبز و از فروغ افتاده‌اش ریخته است. چشمانش را هر چند دقیقه یک‌بار از درد می‌بندد و آرام و بی‌صدا، مانند یک پسر بچه‌ی خردسال اشک میریزد. با دیدن حال و روز خرابش ابروان قهوه‌ای کاترین در هم می‌رود و با دلسوزی خاصی در چهره‌ی نگرانش به او نزدیک می‌شود. دستش را روی شانه‌ی او

گذاشته و آرام پیراهن مشکی رنگ او را می کشد. توجه دنیز به او جلب می شود؛ اما سخنی نمی گوید و سکوت را مقدم می داند. کاترین با اندوه خاصی روی تخت فلزی و سفید رنگ بیمارستان می نشیند و این سبب می شود کمی از ملحفه‌ی سفید رنگ روی تخت جمع شود. گیسوان آشفته‌ی برادرش را از مقابل چشمان زمردینش کنار می زند و بغض آلود صدایش می کند:

- دنیز؟

تمام اطرافیان کاترین می دانند او انسان بی روح و بی احساسی است؛ اما در مقابل خانواده‌اش این خصلت را به دست فراموشی می سپارد. با این حال می داند دنیز علاقه‌ای به بروز احساسات‌اش ندارد و با شوخی‌ها و خون گرمی‌هایش قصد دارد این خصلت را پنهان کند. نفس عمیقی می کشد؛ نگاهی به صورت پژمرده‌ی دنیز و با افسوس خاصی در آوایش ل*ب می زند:

- دنیز؟ چرا این کار رو کردی؟ مگه تو... تو قوی نبودی؟

لبخندی گوشه‌ی ل*ب‌های ترک خورده و بی رنگ دنیز جا خوش می کند. نفس عمیقی می کشد و سرانجام با زمزمه‌ای بسیار ضعیف به زبان می آید:

- تا وقتی که نفهمم کدوم ع*و*ضی‌ای جرئت کرده شعشعه‌ی الماسم رو خاموش کنه قوی نیستم.

با این حرف دنیز ابروان قهوه‌ای کاترین به سمت پایین می آید و عسلی‌هایش از فروغ می افتد. از چه زمانی برادرش به این سادگی در برابر

مشکلات زانو می زند و تسلیم می شود؟ دست بی جان دنیز را در دستش
می فشارد و با ملایمت دلسوزی می پرسد:
- مگه راهش اینه؟

دنیز با بغض به چشمان عسلی کاترین خیره می شود. درحالی که صدایش به
خاطر بغضی که گلویش را به اسارت گرفته است کمی لرز دارد؛ اندوهوار
ل*ب می زند:

- پس راهش چیه کاترین؟

کاترین نفس عمیقی می کشد و برادر بیچاره اش را در آ*غ*و*ش گرمش
می گیرد. درحالی که گیسوان طلایی او را نوازش می کند آهسته و زمزمه وار
ل*ب می زند:

- پیداش می کنم! قول می دم! پیداش می کنم و بطری خونش رو برات
می ارم! قول می دم!

پانزده روز پیش

انگلیس_لندن

می خواهد جیغ بکشد که محکم به دیوار کوبیده می شود. از بینی بامزه و
گردش خون می بارد و گیسوان طلایی اش به طرز آشفته روی صورت گرد و
رنگ پریده اش ریخته است. می خواهد از جا بلند شود که مرد نقاب دار
چانه ی گردش را در دست می گیرد و فشار می دهد. می خواهد از هراس و

درد آهی بکشد که با برخورد مشتت پر قدرت دیگر بر بینی گردش جیغ گوش خراشش بلند می شود. همان طور که بر اثر ضربه ها تمام بدنش زخم می شود؛ زیر چشمی با آبی های کبودش پیرمردی را نظاره می کند که از لیموزین سفید رنگی پیاده می شود. پیرمرد در حالی که کت و شلوار مشکی رنگش را صاف می کند با عصای مشکی رنگش به سوی او راه می افتد. مردی تنومند او را از زمین بلند می کند؛ به دیوار روبه رو می کوبد و ایستاده نگاهش می دارد. سرانجام پیرمرد به انتهای بن بست باریک و خلوت می رسد و مقابل آلیس می ایستد. سنگ ریزه های آسفالت در صورت وسیم او فرو رفته و باعث کثیف و زخمی شدنش شده است. پیرمرد با لبخندی تعفن آمیزی به آلیس نگاه تحقیر آمیزی میاندازد. کمی بعد آوای قهقهه های تمسخر آمیزش بلند می شود. لگدی به تن ظریف آلیس می زند که مسبب بلند شدن جیغش می شود. برای این که کمی بیشتر اذیتش کند؛ کفش مشکی، شیک و براقش را روی گیسوان طلایی او قرار می دهد و بدنش را به جلو می کشد. آلیس تنها از درد نفس نفس می زند و جیغ می کشد؛ اما صدایش به گوش هیچ نمی رسد. تا فرسنگ ها دور از بن بست خلوت پرنده پر نمی زند و این باعث می شود فریادهایش بیهوده باشد. پیرمرد با این که خواهان زجر کشیدن بیشتر او است؛ اما به دلیل زمان اندک دست از زجرکش کردنش می کشد. تن بی جان و ظریف او را مماس صورت پر چروکش بالا می آورد؛ نگاهی مملو از نفرت و کینه به صورت وسیم او میاندازد و با بی رحمی فریاد می کشد:

- خوب گوش‌ها ت رو باز کن و مغز پوکت رو راه بنداز ببین چی می‌گم! به اون گروه لعنتی‌ات می‌گی یک هفته فرصت دارن کارهاشون رو تموم کنن وگرنه دفعه‌ی بعدی جنازه‌ات رو تحویل می‌گیرن! فهمیدی یا نه؟! در این لحظه کروورها سؤال ذهن آلیس را به اسارت گرفته است. این مرد چه کسی است؟ یک پلیس یا یکی از رقیب‌های کاری؟ آخر اگر یک پلیس آن‌ها را ردیابی بکند به چه دلیل باید اخطار بدهد؟ منظورش چه کاری است؟ علی‌رغم این که حتی اندکی از سخنانش را متوجه نمی‌شود با هراس سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. تپله‌های آب‌اش از هراس برق می‌زنند و گیسوان طلایی‌اش در هوا تاب می‌خورد. لبخندی کثیف روی لب‌های پیرمرد جولان می‌دهد و با لحنی طعنه‌آمیز می‌گوید:

- خوبه!

با گفتن این حرف یقه‌ی پیراهن مشکی رنگ و توری آلیس را رها می‌کند و او با سر روی آسفالت‌ها پرت می‌شود. دستیارهای پیرمرد نیز دنبال‌اش راه می‌افتند و این سبب می‌شود او نفس آسوده‌ای بکشد. با آخ کوچکی و به دشواری دستش را به سوی تلفن همراه شکسته‌اش که گوشه‌ای از آسفالت‌ها پرت شده است دراز می‌کند. تلفن را در دست می‌گیرد؛ شماره‌ی دینز را پیدا می‌کند و انگشت زخمی‌اش را با سختی روی دکمه‌ی تماس فشار می‌دهد. موبایل را مقابل د*ه*ان خونی‌اش قرار می‌دهد و بوق‌های پی

در پی تلفن در گوش هایش می پیچد. سرانجام پس از هشتمین بوق آوای
گرم دنیز مهمان گوش هایش می شود:

- سلام عزیزدلم. چرا گوشی ات رو جواب نمی دی؟ نگران شدم.
با درد کمی خود را روی آسفالت تکان می دهد. از شدت درد در تمام بدنش
نمی تواند صحبت کند. سرانجام به اجبار و با صدایی ناله مانند و ضعیف پاسخ
کوتاهی می دهد:

- بیا.. بیا دنبالم!

با شنیدن این لحن ضعیف و ناخوش ابروان طلایی دنیز در هم می رود. یعنی
بلایی سر الماس عزیزش آمده است؟ درحالی که لحنش پر از اضطراب و
دلشوره شده است پریشان می پرسد:

- آلیس کجایی؟ حالت خوبه؟ کجا پیام؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا صدات
این جوریه؟

پرسش هایش فراوان است؛ اما آلیس نهایتاً جان پاسخ دادن به یکی دو تا از
آنها را دارد. درحالی که با درد روی آسفالت ها می خزد تا نام کوچه را
ببیند؛ گویا نام کوچه برایش آشنا باشد لبخند پر رضایت و نشاطی می زند. با
آسودگی روی آسفالت دراز می کشد؛ گیسوان طلایی اش را به دست نسیم
ملایم می سپارد و با لحن ضعیفی زمزمه می کند:

- آدرس رو برات پیامک می کنم.

این را می گوید و تلفن بر دنیز دل نگران و پریشان قطع می کند. با درد و دشواری حروف روی صفحه کیبورد را به ترتیب فشار می دهد و پس از ده دقیقه موفق می شود آدرسی را برای دنیز پیامک کند. دنیز به محض صدای اعلان پیامک از سوی آلیس گوشی را از روی میز شیشه‌ای دفتر کارش به طرز وحشیانه‌ای می قاپد و نگاهی به آدرس میاندازد. با عجله وسایل و سوئیچ ماشینش را از روی میز برمی دارد و از اتاق بیرون می رود. پله‌ها را یکی دو تا می گذراند و مقابل در ورودی می رسد. در ساختمان را باز می کند و پر عجله به سوی بنز آلبالویی اش می دود. ماشین را با سرعت باد روشن می کند و به حرکت درمی آورد. حتی خودش هم نمی فهمد چگونه با ویراژهای پر خطرش خود را بیست دقیقه‌ای به بن بست می رساند. با عجله از ماشین نیمه ایستاده پایین می پرد و به انتهای کوچه می دود؛ اما ناگهان با دیدن آلیس زخمی و بی جان از فاصله‌ی دور می ایستد. چه می بیند؟ روی تن الماس درخشانش زخم‌ها و ک*بودی‌ها خودنمایی و جانش را به آتشی سوزان دعوت می کنند. درحالی که عرق از پیشانی برآمده‌اش می چکد به سوی آلیسی می دود که روی آسفالت‌های خیس خیابان زخمی و درمانده رها شده است. تن بی جان او را در آ*غ*و*ش می گیرد و گیسوان طلائی اش را از چهره‌ی وسیمش که زخم‌ها از زیبایی اش کاسته است کنار می زند. زیر چشمان آبی اش پر از ک*بودی است؛ از ل*ب‌های سرخش خون فوران می کند و سنگریزه‌ها به پو*ست سفید و لطیفش چسبیده‌اند. در ذهنش

هزاران پرسش چرخ می‌زند؛ اما موقعیت را برای بیان‌شان مناسب نمی‌بیند. از جا برمی‌خیزد و همراه با آلیس به سوی بنز آلبالویی می‌دود. با احتیاط او را روی صندلی عقب می‌گذارد و خودش پشت فرمان می‌نشیند. درحالی که سوئیچ را می‌چرخاند با پریشانی می‌پرسد:

- احساس شکستگی داری؟ بیمارستان بریم؟

آلیس درحالی که آبی‌های کبودش را می‌بندد با احساس دردی در سرش ل*ب می‌زند:

- نه. لازم نیست.

دنیز نفس عمیقی می‌کشد و ماشین را به سوی خانه حرکت می‌دهد. یعنی چه کسی جرئت کرده است این بلای وحشتناک را سر عزیزترین‌اش بیاورد؟ دلش می‌خواهد تمام سؤالاتی که ذهنش را تسخیر کرده است به زبان بیاورد؛ اما از بیان حتی یکی از آن‌ها قاصر است. گذشته از این خوب می‌داند آلیس کنون جان تنفس هم ندارد. با رسیدن مقابل خانه‌ی ساحلی ماشین را خاموش می‌کند و از آن بیرون می‌پرد.

از روی مبل زیتونی رنگ گوشه‌ی پذیرایی بلند می‌شود و به سوی آشپزخانه می‌رود. لیوان صورتی رنگ محبوب آلیس را از کابینت سفید-مشکی بیرون می‌کشد؛ شیر آب طلایی‌رنگ را باز می‌کند و لیوان را زیر آن می‌گیرد. همان‌طور که انتظار مالا مال شدن لیوان از آب می‌شود مجدداً دراندیشه‌های

از هم گسیخته‌اش فرو می‌رود. دنبال یک سرنخ است. سرنخی که به او بگوید چه کسی این بلا را سر آلیس آورده و همان‌طور میان انباشته‌ای از افکارش در حال جستجو است ناگهان با یادآوری لحظه‌ای در ذهنش از جا می‌پرد. یعنی این ماجرا ربطی به آن مکالمه‌ی تلفنی چند روز پیش دارد؟ همانی که آلیس ترسیده درباره‌اش هشدار داد؛ اما او هیچ توجه‌ای نکرد و آلیس دل‌آزرده شد؟ با هجوم افکار منفی و چیده شدن قطعات پازل آن معمای لعنت‌شده در ذهنش، با درماندگی روی زانوانش فرود می‌آید.

ن*زد*یک*ی‌های نیمه شب است و صدای جیرجیرک‌ها سکوت رعب‌انگیز اتاق کوچک بیمارستان را خراش می‌دهد. کلارا بالای سر برادر بیچاره‌اش نشسته است و با آبی‌های اشک‌آلودش به او نگاه می‌اندازد. لباس‌های آبی و از رنگ و رو رفته‌ی بیمارستان، صورت لاغر و پژمرده‌اش، زمردهایی که بسته شده بودند؛ ل*ب‌های ترک‌خورده، رنگ پریده‌ی صورت، تمام این‌ها دل کلارای دلسوز و بیچاره را آتش می‌زدند. سرش را مانند یک پسر بچه‌ی پنج ساله روی بالش سفید رنگ تخت فلزی‌اش گذاشته و به خواب فرو رفته است. سرانجام پلک‌های خیس و اشک‌آلود کلارا از شدت گریه روی هم گرم می‌شود که با صدای جیغ گوش‌خراش‌دینیز، با هراس از جا برخاستن و نفس‌نفس‌هایش از جا می‌شود. این بار هشتمی است که دینیز با کابوس‌هایش از جا می‌پرد. به دلیل بیماری آسم کابوس‌ها برایش علاوه بر جیغ‌های

هراس آمیز نفس نفس و سرفه‌های شدیدی نیز به ارمغان می‌آوردند. تا آن جایی که یادشان می‌آید؛ مادرشان مونیکا آسم داشت و این می‌تواند تنها ارثی باشد که برای سه فرزندش بر جا گذاشته است. سرانجام بردباری کلارا با دیدن این صحنه‌ی دل‌خراش تمام می‌شود و برادرش را با ترحم خاصی در آغوش می‌کشد. دنیز، اما احساس خوبی ندارد که خواهر کوچک‌ترش او را در این حال و روز نظاره و برایش دلسوزی کند. شاید انسان مغروری به نظر نمی‌رسد؛ اما غرورش با دیگر انسان‌های مغرور فرق دارد. او نمی‌تواند شکست بخورد این را پدرش آویزه‌ی گوش‌هایش کرده است. پدری که جز جدیت و اخلاقی خشک چیزی از او به یاد ندارد. نمی‌داند به چه دلیل هنوز هم حتی علی‌رغم این که دیگر هرگز نمی‌تواند پدرش را ببیند؛ این گونه از او کینه به دل گرفته است. با اخمی در ابروان طلایی‌اش کلارا را کنار می‌زند و پرخاشگر می‌گوید:

- لطفاً این کار رو نکن!

با این حرکت دنیز ناگهان دل کلارا سرشار از اندوه می‌شود. چرا او آن قدر تنها است؟ آن از خواهر بی‌احساسش، آن از همسری که تنها به اندازه‌ی یک همکار برایش ارزش قائل است؛ آن از پسرعموی جدی و بداخلاقش این هم از برادری که فکر می‌کرد می‌تواند کمی با او دوست باشد. درحالی که بغض گلویش را به اسارت و آبی‌هایش پر از تیله اشک شده است؛ در سفید رنگ اتاق را باز می‌کند و از اتاق بیرون می‌دود.

آوای بلند موسیقی در مجلس مهمانی طنین انداز شده است و مهمانان با یکدیگر خوش و بش می کنند. هر به کاری سرگرم دیوید هم مشغول این طرف آن طرف کردن گوشت استیک در بشقاب مشکی رنگش با چنگل طلایی رنگ است. بی حوصلگی اش را اغلب به بازی کردن با غذا نشان می دهد و امشب هم بسیار بی حوصله است. شاید هم چیزی فراتر از بی حوصلگی، یک جور احساس عذاب وجدان، که به چه دلیل با کلارا در آن حال بحث کرده و او را ترک کرده است. در حال و هوای دمق خویش غلت می زند که با صدای پرنشاط و مردانه ای از جا می پرد:

- به به بین کی این جاست! کجایی پسر؟! تو هیروت؟! نگاه بی حوصله و پوکری به ویلئام می اندازد. می خواهد مجدداً مشغول به بازی کردن با استیک لذیذ و معطرش بشود که متوجه لکه ی چربی گوشت روی پیراهن سفید و کراوات قرمز رنگ اش می شود. کلافه نگاهی به اطراف می اندازد و ویلئام را می بیند که با خوش رویی خواستار دادن دستمال پارچه ای اش به اوست. با بی حوصلگی دستمال را از او می گیرد و بدون تشکر، سعی می کند لکه ی چربی را از روی لباس اش پاک کند. ویلئام با این رفتار او نفس عمیقی می کشد؛ روی صندلی مشکی رنگ کناری او می نشیند و در حالی که کت و شلوار طوسی رنگ و خوش دوختش را صاف می کند جدی و شمرده شمرده می پرسد:

- هی پسر؟ مشکل چیه؟ باز با کلارا بحثات شده؟
طبق معمول با پرسش‌های بازجویانه‌ی دوست فضول‌اش ابروان قهوه‌ای
رنگ‌اش در هم می‌رود و با عسلی‌هایش نگاهی پرخاشگر به او می‌اندازد.
یعنی این بشر نمی‌تواند دو دقیقه هم که شده د*ه*ان لعنتی‌اش را ببندد و
در خصوصی‌ترین مسائل افراد دخالت نکند؟ اغلب در مقابل کنجکاوی‌های
بی‌هوده‌ی دوست عزیزدردانه‌اش شکیبایی می‌کند؛ اما دیگر از تحمل عاجز
شده است:

- آره بحثم شده می‌خوای ببریمون دادگاه حل اختلاف؟
ابروان طلایی ویلئام با این پاسخ پرخاش‌گرانه‌ی دیوید بالا می‌پرد و با
تیله‌های خاکستری و حیرت‌زده‌اش نظری به او و پیراهن چربش می‌اندازد.
درحالی که کمی شوک‌زده شده است سعی بر این دارد که قضیه را جمع
کند:

- نه من منظوری نداش....
و ناگهان توضیحش با آوای پرخاش‌گرانه و پرطعنه‌ی دیوید که با کمی
پوزخند ترش‌رویانه مخلوط شده ناتمام می‌ماند:

- عه چه عالی پس کله‌ی لعنتی‌ات رو تو زندگی خودت بکن!
این را می‌گوید و چهره‌ی ویلئام را به مات‌زدگی دعوت می‌کند. درحالی که
با چشمان آتش‌بارش به دوست حیرت‌زده‌اش نگاه می‌اندازد کمی پشیمان
است که به چه دلیل خشمش را سر عالم و آدم خالی می‌کند. ویلئام بدون

حرف و با دلخوری از پشت میز گرد و سفید رنگ برمیخیزد و همان طور که
از میز دور می شود زمزمه وار غر می زند:

- من رو بگو حال کی رو می پرسم!

زمزمه اش آهسته است؛ اما از گوش های تیز و خرگوش مانند دیوید پنهان
نمی ماند. بالا فاصله با پر خاشی پوز خندوار فریاد می زند:

- دیگه نپرس! خروس بی محل!

اما صدایش به گوش ویلئام نمی رسد. با بی حوصلگی بطری نو*شی*دنی را
جلو می آورد و کمی از آن را در جام طلایی رنگ مقابلش میریزد. جام
مالامال از محتویات بطری می شود و او آن را به یک باره سر می کشد.

در آن طرف مجلس مهمانی الکساندر، میزبان این مهمانی بزرگ روی یکی از
صندلی های مشکی رنگ در یکی از صد پذیرایی عمارت عظیمش نشسته
است و با چشمان عقابی و آبی رنگ دیوید را رصد می کند. ستون های پیچ
در پیچ سفید که مقابل صندلی مشکی رنگ دیوید بنا شده است کمی
جلوی دید او را می گیرد؛ اما همان قدر دید هم برای نظاره و حتی احساس
کردن پریشانی او کافی است. رنگ پریده، بازی کردن با انگشتها، بازی
کردن با غذا، چکیدن عرق از پیشانی برآمده اش، با مشاهده ی تمام اینها
می تواند اضطراب او را به سادگی لمس کند. احساساتش را لمس کند؛ در آن
غلت بزند و موقعیتش که فرا رسید از تمام این احساسات سوءاستفاده کند.

روباهی مکار است که احساسات انسان‌ها را جمع‌آوری و در مواقع لازم از آن‌ها بر علیه افراد می‌کند. شغلش چندان جذاب نیست؛ اما با همین شغل این‌گونه در ثروت ناتمام غلت می‌زند. آدم‌فروشی، سرقت احساسات، دورویی و دروغ برای دیگران چندان جذاب نیست؛ اما نتیجه‌ی زیبایی دارد. با تمام این‌ها، احساس متفاوتی نسبت به دیوید دارد. هنگامی که اندوهش را نظاره می‌کند اندوه‌گین می‌شود و هنگامی که شادمانی‌اش را می‌بیند شادمان می‌شود. گویا سرقت احساسات را از یاد می‌برد. گویا دیوید همزادش باشد همزادی که بدون هیچ دلیل منطقی‌ای با او هم احساس است. سرانجام طاقتش طاق می‌شود؛ علی‌رغم این‌که نظاره‌گر رفتار گستاخانه‌اش است به سوی میز گرد و مشکی رنگ دیوید می‌رود. صندلی مشکی رنگ را عقب می‌کشد؛ روی آن نشست و به عسلی‌های پریشان دیوید خیره می‌شود. هنگامی که دید قرار نیست متوجه حضورش شود و در عالم هیروت خویش غرق است؛ گل‌ویش را صاف و بحث را باز می‌کند:

- سلام خوبی تو؟

با صدای بم و مردانه‌اش توجه دیوید جلب می‌شود و با عسلی‌هایش نظری زیرچشمی به او می‌اندازد. سیگاری از جیب پیراهن چربش بیرون می‌آورد و آن را گوشه‌ی ل*بش می‌گذارد. همان‌طور که نگاه‌اش به سیگار است؛ دستش را به قصد برداشتن فندک در جیب کت خوش‌دوخت و مشکی رنگش فرو می‌برد؛ اما با عدم یافت فندک طلایی رنگ‌اش ناامیدانه دستش

را بیرون می آورد. در حالی که گیسوان طلایی اش آشفته مقابل عسلی های
کلافه اش ریخته است با دهن کجی می پرسد:
- فندک داری؟

پرسش و پاسخ ندادن و تفره رفتن، بدجور الکساندر را به هم میریزد. یعنی
سیگار کشیدن اهمیت بیشتری از پاسخ به پرسش پریشان گونه ی او دارد؟ با
اخمی میان ابروان طلایی رنگش فندک طلایی محبوبش را از جیب کت
خوش دوخت و سرمه ای اش بیرون می آورد و دست دیوید می دهد. دیوید
فندک را می گیرد و در حالی که با عسلی هایش زیرچشمی به صورت
اخم آلود الکساندر نظر میاندازد؛ زیرلبی تشکر می کند. الکساندر نخست
عصبی می شود و آتش آبی هایش را به اسارت می گیرد؛ اما با مشاهده ی حال
و روز پر اندوه دیوید خود را آرام می کند. دست راستی اش را روی دست
سرد دیوید می گذارد و با نگرانی خاصی در انتهای آوایش می پرسد:
- چی شده؟ امشب خوب نیستی. اون از رفتارت با ویلئام این هم از الان.
با این سخن الکساندر نگاه خشمگین دیوید به سوی او می چرخد. به چه
دلیل امشب عالم و آدم با او دنده ی لج گرفته اند؟ همه داشتند نقش برادر
بزرگ تر را بازی می کردند و انگار که او پسر بچه ی پنج ساله و گستاخ
داستان است. همانی که مادرش با ترش رویی می گفت نمی تواند هنگام باران
در بیرون از خانه بازی کند؛ اما او گوش شنوا نداشت و لباس هایش را گلی
می کرد. امشب همه می خواهند مانند آن مادر لعنتی و سخت گیر او را کنترل

کنند؛ اما او گوش شنوا ندارد. با این حال، به خاطر اندک احترامی که برای الکساندر قائل است؛ سرش را به داخل جام طلایی نو*شی*دنی فرو می برد و بی حوصله پاسخ می دهد:

- خوبم!

اصرار دارد حالش خوب است؛ اما کسی نمی تواند سر الکساندر شیره بمالد. نه این که مانند کارآگاهها سر از حال انسانها در بیاورد یا از سرقت احساسات استفاده کند؛ تنها دلیلش این است که تا پاسخ سؤالی را از پیش نمی داند آن را نمی پرسد. مانند یک معلم ریاضی که با این که خودش جواب آن سؤالهای دشوار را می داند؛ اما از کودکان امتحان می گیرد. هر قدر هم که پرسشش پیچیده و دشوار باشد می توان اطمینان داشت از پیش پاسخش را می داند پس دروغ گفتن به او چندان عاقلانه نیست. طبق انتظار دیوید، الکساندر ل*بهای کبودش را می گزد و با دلخوری اعتراض می کند:

- آره معلومه! دوباره چی شده؟

جوری کلمه‌ی دوباره را ادا می کند؛ گویا هر شب دیوید را در حال و روز بد یافته است و این دیوید را بیشتر عصبی می کند. نگاهی زیرچشمی به

الکساندر نگران میاندازد و با ترشرویی می گوید:

- به تو چه اصلاً هان؟! چرا همتون امشب گیر دادین به من؟!!

الکساندر با مشاهده‌ی خشم دیوید لبخندی عصبی می زند. نگاهی تأسف‌بار به سر تا پای دیوید خشمگین میاندازد و طعنه‌وار تشر می زند:

- من ویلئام نیستم‌ها! حواست رو جمع کن چی می‌گی!
با این حرف ناگهان حس تحقیر شدیدی در ب*دن دیوید ترشح می‌شود و
خشمش صدبرابر بیشتر از قبل فوران می‌کند. دیگر حتی نمی‌تواند خشمش
را با فریاد و طعنه خالی کند. با دست راستش تمام ظروف روی میز را بر
زمین می‌کوبد و هین بلند مهمانان را برای خراش دادن سکوت یکنواخت
پذیرایی به ارمغان می‌آورد. آستین سفید رنگ پیراهنش رنگ قرمز
نو*شی*دنی را گرفته است و از خشم نفس نفس می‌زند. در مقابل نگاه
حیرت‌زده‌ی الکساندر میز را بلند می‌کند و بر زمین می‌کوبد. درحالی که
خشمگین و بی‌وقفه نفس نفس می‌زند برای حرکت نهایی‌اش نعره‌ای با
کلماتی پر از نارضایتی می‌کشد:

- همتون مثل همین!

همین سه کلمه را می‌گوید و به سوی پله‌های پیچ در پیچ سفید رنگ
پذیرایی می‌رود که به درب ورودی عمارت ختم می‌شود. ویلئام با مشاهده‌ی
این وضع به دنبال دیوید راه می‌افتد و پله‌ها را یکی و دو تا پایین می‌رود.
سرانجام پس از کمی سرگردانی و صدا کردن نام دیوید می‌تواند او را مقابل
درب ورودی بیابد و کت مشکی رنگش را بکشد. پرخاشگر به سوی او
برمی‌گردد؛ کت آغشته به نو*شی*دنی‌اش را از چنگ او رها می‌سازد و در
باران نیمه شب مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی ویلئام غیب می‌شود.

زمان حال

سال ۲۰۰۳

روسیه_مسکو

آوای وحشتناک رعد و برق در یکی از اتاق‌های کلیسا می‌پیچد و جولین از خواب می‌پرد. اغلب اگر از خواب می‌پرید؛ عصبی می‌شد و زمین و زمان را به هم می‌دوخت؛ اما با آغاز باران بالا فاصله پس از رعد و برق لبخندی روی لب‌های کبودش جا خوش می‌کند. از جا برمی‌خیزد و به سوی پنجره بزرگ اتاق می‌رود. پرده‌ی طوسی رنگ و پارچه‌ای را از کنار پنجره کنار می‌زند و با تیله‌های عسلی‌اش منظره‌ی مقابلش خیره می‌شود. برگ‌های درختان با باران طراوت گرفته‌اند؛ ابرهای خاکستری رنگ در آسمان سیاه و تیره غلت می‌زنند و ماه و ستاره‌ها را پنهان نگه داشته‌اند. گویا نمی‌خواهند توجه بیننده به چیزهای درخشان و قشنگ جلب بشود. انسان‌ها از بالای کلیسا مانند چند مورچه دیده می‌شدند که گویا آن ساختمان‌های غول‌پیکر هم لانه‌هایشان بودند. همه چیز نظم خاصی دارد حتی انگار فرود آمدن قطره‌های باران هم نظم و تناسب خاصی دارند. همه چیز به او آرامش تازه‌ای داده است که ناگهان قطره‌های باران یک به یک خاطرات آن شب عجیب در ذهن‌اش مرور می‌شود و اخم را برای ابروان طلایی‌اش به ارمغان می‌آورد. شبی که سر هیچ و پوچ تمام زندگی‌اش را از دست داد. شبی که متوجه شد دوست با دشمن هیچ فرقی ندارد. شبی که از فانتزی‌های کودکان‌اش فاصله

گرفت و در حقیقت تلخ زندگی فرو رفت. همان طور که در حال غلت زدن در
خاطرات و افکارش است در چوبی اتاق با صدای جیغمانندی باز و قامت بلند
روکو در چهارچوب درب نمایان می شود. با دیدن او که از تنهایی وحشتناک
چند دقیقه قبل که حال و هوای اندوهباری داشت نجاتش داده است گره
اخم هایش باز می شود و جای خود را به یک لبخند پر رضایت می دهد. با
خوش رویی در چشمان آبی او خیره می شود و با اشاره به دو صندلی مشکی
رنگ کنار میزی شیشه‌ای پر انرژی می گوید:
- خوش اومدی! بیا بشین.

روکو لبخندی نمایشی می زند؛ صندلی مشکی رنگ را جلو می کشد و روی
آن می نشیند. جولین نیز با لبخندی که دندان‌های خرگوشی‌اش را نمایان
کرده روی صندلی می نشیند. خودکار و برگه‌هایش را از روی میز برمی دارد و
در حالی که گرم بررسی کردن اطلاعات ماموریت ویژه‌اش است با کنجکاوی
می پرسد:

- چیزی شده؟ همین طوری بهم سر نمی زنی!

با جمله‌ی آخر جولین ابروی طلایی روکو از حیرت بالا می رود. خنده‌ی

عصبی‌ای می کند و با لبخندی ملیحی روی ل*ب‌هایش می پرسد:

- مگه تو بدت نمیاد از این که کسی بهت سر بزنه؟

با این حرف روکو جولین به قهقهه می افتد. سرش را از برگه‌ها بیرون می آورد و درحالی که به چشمان آبی روکو چشم می دوزد تا ارتباط بهتری با او برقرار کند پر خنده و خوش رو می گوید:

- اون مربوط به روزهای عادیه!

با دیدن رفتار و گفتار پر از رضایت لبخندی روی ل*ب روکو می آید. یک طرف سرش را با دستش نگه می دارد و با لبخندی ملیح و نگاهی پر محبت به دوست عزیزش می پرسد:

- امروز کبکت خروس می خونه نه؟

جولین با این مثال روکو قهقهه‌ای می زند و پر خنده پاسخ می دهد:
- آره، آره!

با این پاسخ جولین لبخندی تلخ روی ل*ب‌های روکو می آید و ل*ب می گزد. جعبه‌ی سیگارش را از جیب عبای سفید رنگ‌اش بیرون می آورد و کنج ل*بش می گذارد. درحالی که با فندک مشکی‌اش سیگار را روشن می کند؛ نفس عمیقی می کشد و افسوس بار می گوید:

- ممکنه با چیزی که الان می خوام بگم دیگه کبکت خروس نخونه!

با این حرف روکو تردید در چشمان عسلی جولین جا خوش می کند. منظورش چیست؟ باز هم یک خبر ناگوار دیگه؟ این بار می خواهد چه بگوید. درحالی که کرورها اندیشه از ذهن مشغولش رد می شود ل*ب ورچیدن روکو توجه‌اش را جلب می کند:

- یکی از اعضا همسر همون زنی که مرده....

ابروی قهوه‌ای جولین از حیرت بالا می‌رود و پر هیجان در حالی که
آدرنالینش بالا رفته سخنان روکو را قطع می‌کند:

- خوب چی شده؟

روکو نفس عمیقی می‌کشد و در حالی که بدنش را با خستگی کش و قوسی
می‌دهد؛ بی‌حوصله می‌گوید:

- خودکشی کرده!

با این حرف روکو چشم‌های عسلی جولین مملو از اضطراب و حیرت می‌شود
و رنگ از رخسارش می‌پرد. با تردید نگاهی به روکو می‌اندازد و نگران
می‌پرسد:

- اختلالی که توی پروژه ایجاد نمی‌کنه؟

روکو با این پرسش جولین به قهقهه می‌افتد. چه‌گونه می‌تواند آنقدر
بی‌عاطفه باشد؟ چه‌گونه زمانی که خبر خودکشی یک انسان به خاطر مرگ
همسرش به گوشش می‌رسد در نخستین نظر به تعویق نیوفتادن کارهای
خودش اندیشه می‌کند؟ به راستی که ذره‌ای عاطفه در وجود این انسان
خودخواه وجود ندارد. در مقابل نگاه پر از تردید و پرسش جولین پر خنده
پاسخ می‌دهد:

- اخلاقی که ایجاد نمی‌کنه چون حتی سه نفره هم می‌تونن از پشش بر بیان فقط موندم چطور وقتی خبر خودکشی‌یه آدم رو بهت دادم برای کار نگران میشی!

جولین با این حرف مضحک رو کو قهقهه‌ای می‌زند؛ با افسوس نگاهش را به پنجره‌ای که قطره‌های باران از روی آن سر می‌خورند و به فضای سنگین اتاق دلگیری خاصی بخشیده نگاه می‌کند. همان‌طور که غرق تماشای پنجره است زمزمه‌وار پاسخ می‌دهد:

- اولین بار که آدم می‌کشی خیلی سخته. البته منظورم این نیست که بایه تک تیرانداز از فاصله‌ی چند صد متری بکشیش‌ها نه! منظورم اینه که اون قدر بهش نزدیک باشی که صدای نفس‌های آخرش رو بشنوی، جون دادنش رو لمس کنی و قطره‌های خورش پیرهن گرون قیمت و سفیدت رو کثیف کنه! بار اول کابوس دیدم، مریض شدم، جون دادم! ولی بعد از اون قدر نازک نارنجی نبودم که خودکشی کنم! مضحکه! موندم چرا توقع نگران شدن یا تحت تأثیر گرفتن از من داری!

روکو با شنیدن سخنان تهی از ذره‌ای عاطفه از زبان بهترین دوستش لبخند تلخی می‌زند. منطقی است؛ اما با احساسات جور نیست. شخصیت‌های بی‌احساسی مانند جولین هم این‌گونه‌اند دیگر! مانند یک معلم ریاضی! حرف‌هایشان مملو از منطق است؛ اما خشک و بی‌احساس! با تپله‌های آبی‌اش به باران ملایم بیرون خیره می‌شود و به‌اندیشه فرو می‌رود.

زمان حال

سال ۲۰۰۳

انگلیس-لندن

کلارا با بی حوصلگی شکلاتی برمی دارد و درون پلاستیک قرار می دهد. شکلات را حساب و زیرلبی تشکر می کند و از مغازه بیرون می رود. زیر تازیانه های باران به سوی درمان گاه می رود؛ جایی که کنون تبدیل به خانه ی کابوس هایش شده است. از در بیمارستان به داخل می رود و در نگاه اول کاترینی را می بیند که بی حال روی یکی از صندلی های آبی رنگ راهروی سرد بیمارستان نشسته است.

با مشاهده ی حال و روزش جلوتر می رود تا نظاره گر چهره ی پژمرده اش باشد؛ اما با دیدن قیافه ی وحشتناک او از جا می پرد. زیر چشمان عسلی اش که رگه های قرمز خون به آن زینت داده اند نیم متر گود افتاده است. گیسوان فندقی اش به صورت آشفته ای روی صورتش ریخته اند و رنگ به صورت ندارد. با دیدن این صحنه ی ترحم آمیز، اشک های بی رنگ به آبی های کلارا زینت می دهد. آهسته و آرام روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ، کنار خواهرش می نشیند و او را در آغوش می گیرد. خودش از همه حال خراب تر است؛ اما محبت کردن و محبت ندیدن برایش به یک

عادت بدل شده است. پس از مرگ مادرش مونیکا، وظیفه‌ی سخت و دشوار دلسوزی آن هم تا ابد بدون هیچ پاسخی به او سپرده شده است؛ گویا او برای خواهر، برادر و هر دیگری نقش یک مادر دلسوز را بازی می‌کند. او می‌تواند صد سال سختی بکشد؛ اما ذره‌ای از درد و رنج خویش را بروز ندهد. به نظر انسان گرمی می‌آید؛ یک انسان مهربان که با هیچ مشغله و کشمکشی به اسارت گرفته نشده است؛ اما کسی از غوغای درونی او خبری ندارد. با این حال کاترین چنین شخصیتی ندارد. هنگامی که او را می‌بینی احساس می‌کنی با یک انسان روبه‌رو هستی که یک قلب یخ‌زده از ج*ن*س سنگ را در سی*ن*ه دارد. مشکلات در مقابل او زانو می‌زند و استحکام شخصیتش با هیچ چیز نمی‌شکند. کسی متوجه نمی‌شود که کوچک‌ترین دشواری می‌تواند بهانه‌ای باشد برای زانو زدن کاترین در برابر مشکلات، از بیرون و درون فروپاشی و هیچ درمانی درد آشفستگی‌اش را دوا نمی‌کند. کافی است خانواده‌اش کوچک‌ترین آسیبی ببینند؛ آن‌گاه طوری به هم میریزد که قلب سنگی و یخ‌زده‌اش ذوب می‌شود و مشکلات او را لگدمال می‌کنند. کابوس‌های کلیشه‌ای‌اش زنده می‌شوند و او را از پای درمی‌آورد. سرانجام طاقت کلارا پس از مدتی نوازش کردن گیسوان فندقی کاترین و سکوت طاق می‌شود و زبان به بروز نگرانی‌های همیشگی‌اش باز می‌کند:

- حالت خوبه؟

با این پرسش سرانجام می‌تواند نگاه پر از خستگی و ضعف کاترین را به خود جلب کند. درحالی که با نگاهی اندوه‌بار به پنجره‌ی شیشه‌ای اتاق دنیز خیره شده است؛ ل*ب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگش را به پاسخی کوتاه و مختصر مهمان می‌کند:

- نه!

چهره‌ی کلارا با این پاسخ صادقانه او بیشتر از قبل رنگ غم می‌گیرد. دست یخ‌زده و سرد کاترین را با صمیمیت و گرمای خاصی در دستش می‌فشارد و درحالی که با آستین توری و مشکی رنگ پیراهنش قطره اشکی را که روی بینی فندق‌اش می‌غلند پاک می‌کند؛ غم‌زده ل*ب می‌زند:

- دنیز خوب میشه. آلیس هم رفته کاترین! رفته! دیگه هم بر نمی‌گرده. الان باید پیش دنیز باشیم. الان باید کمکش کنیم تا آلیس رو فراموش کنه نه این که این طوری زانوی غم ب*غ*ل بگیریم!

با این که کلارا تنها قصد کمک و دلداری دارد؛ اما کاترین با این سخنان امیدوارکننده عصبی می‌شود. این دختر چگونه همه چیز را این قدر سریع هضم می‌کند؟ چگونه می‌تواند این قدر راحت از رویدادهای وحشتناکی که رخ داده است صحبت کند؟ درحالی که در چشمان عسلی‌اش حیرت جا خوش کرده است با اشاره‌ای به اتاق دنیز پرسش‌های ناتمام ذهنش را بر زبان می‌آورد:

- چطور می تونی بگی آلیس رفته؟! می دونی چرا دنیز الان اون جا خوابیده؟!
چون نمی دونه چرا آلیس رفته! چون خودش رو مقصر می دونه! مقصر
می دونه که چرا به حرف های آلیس گوش ندا....

به دلیل به اسارت گرفته شدن توسط افکارش نمی تواند سخنانش را ادامه
دهد. ناگهان تمام اتفاقات تمام دیالوگ هایی که در این چند روز بین او و
دیگران رد و بدل شده مانند یک اپیزود از مقابل چشمانش می گذرد و
ذهنش مقابل چندتا از دیالوگ های رابرت توقف می کند:

- نه بابا نمی دونم شایدیه قسمتی ش مال اونه. ولی ظهر با آلیس بحثش شد.
- چه می دونم دختره دیوانه می گه دیگه کار خلاف و این ها نمی خواد.
- نه بابا اون دختره هم دیوانست امروزیه چیز می گه فردایه چیز. نگران
نباش!

دیالوگ هایی که در آن لحظه برایش بسیار ساده و بی اهمیت بودند ناگهان
یک به یک معنا می گیرند. هر چه این معناها بیشتر می شود معمای تاریکی
که چندی قبل مجهول بود برایش روشن و شفاف می شود. لحظه ای که
تکه های پازل یک به یک در ذهنش چیده می شود. ناگهان ناخودآگاه فریاد
می زند:

- رابرت کجاست؟

کلارا نظری پر تردید به سرتاپای کاترین هیجان زده میاندازد. با نظاره‌ی
هیجان او نهالی از هراسِ اتفاق ناگوار دیگری در دلش کاشته می‌شود.
سرانجام بسیار نامطمئن ل*ب می‌زند:

- تو خیابون دم مغازه.

هنوز حرفش تمام نشده کاترین مانند گلوله‌ی آتشی به بیرون از بیمارستان

می‌رود و کلارا را شوک زده و با ذهنی پر از پرسش تنها می‌گذارد. با

بیشترین سرعتی که می‌تواند خود را به مغازه می‌رساند و چشمش به رابرتی

می‌افتد که در اوج بیخیالی دم مغازه سیگار می‌کشد. بسیار آهسته دست

در جیب پیراهن مشک‌اش می‌کند و کلتش را بیرون می‌کشد. ضربان قلبش

آن قدر شدت گرفته است که به راحتی در گوی‌هایش می‌پیچد. با گام‌های

آرام به سوی رابرت می‌رود و دقیقاً پشت سرش از حرکت می‌ایستد. اسلحه

را آهسته روی سرش حرکت می‌دهد و بی‌مقدمه می‌گوید:

- دست‌ها رو بالا بگیر، هر جا می‌گم بیا و هر کاری که می‌گم بکن! وگرنه

اتفاق خوبی نمی‌وفته!

رابرت با حیرت به عقب برمی‌گردد و کاترین اسلحه به دستی را می‌بیند که

پیشانی برآمده‌ی او را نشانه گرفته است. نظری پر حیرت به سرتاپای

کاترین میاندازد و زمزمه‌وار می‌پرسد:

- داری چی کار می‌کنی؟!

با این سؤال قطره اشکی روی صورت رنگ پریده‌ی کاترین می‌گتلد. اسلحه را محکم در دستش می‌گیرد و با آوای بغض آلودی فریاد می‌زند:

- کاری که می‌گم رو بکن! دست‌هات رو بگیر بالا و دنبالم بیا!

به خوبی می‌داند کاترین دیوانه شده است؛ اما به دلیل جا گذاشتن اسلحه‌اش در ساختمان و بی‌دفاع بودنش به اجبار دست‌هایش را بالای سرش می‌گیرد و دنبال کاترین به سوی ماشین آلبالویی رنگ کلارا می‌رود. کاترین درب ماشین را باز می‌کند و با نگاه تحقیرآمیزی به رابرت دستور می‌دهد:

- سوار شو!

رابرت نفس عمیقی می‌کشد و با اکراه روی صندلی می‌شیند. کاترین پس از نشستن رابرت در را می‌بندد؛ در صندلی راننده را باز می‌کند و پشت فرمان می‌نشیند. با دستان یخ‌زده‌اش سوئیچ را در ماشین می‌چرخاند و آن را روشن می‌کند.

در طول رانندگی، رابرت تنها با لبخند از پنجره به منظره‌ی بیرون از ماشین نگاه می‌کند. کاترین هر دو دقیقه یک بار نگاهش را از خیابان می‌گیرد و با عسلی‌هایش زیرچشمی به رابرت لبخند بر ل*ب نگاه می‌کند. لبخند زدن رابرت را عادی می‌داند؛ اما روی اعصابش است. چه‌گونه می‌تواند در این شرایط لبخند بزند و خونسرد باشد؟ در آن لحظه دلش می‌خواهد دندان‌های

خرگوشی رابرت را خرد و توی دهانش بریزد. یعنی امکان دارد دستی در این ماجرا داشته باشد؟ خودش هم نمی‌داند؛ برای نخستین بار در زندگی‌اش تا این حد گیج و درمانده است و به زمین و زمان تردید دارد. رابرت آخرین فردی است که فکر می‌کند می‌تواند به گروه خیانت کند. حتی به کلارا هم تا این حد اعتماد ندارد. رابرت دیوانه است، روانی است، قاتل است، اما هر چه بود خائن نیست. هر قدر بیشتر ظن‌ها و تردیدهایش به سوی رابرت خندان ب*غ*ل دستش می‌رود و پراژ دادن‌هایش بیشتر می‌شود. رابرت همان طور که لبخند زنان به منظره‌ی بیرون نگاه می‌کند پر خنده می‌پرسد:

- هواامشب خیلی خوبه نه؟

این را که می‌گوید تنها چشم‌غره‌ای از سوی کاترین نصیبش می‌شود. سرانجام کاترین ماشین را مقابل ساختمان متوقف می‌کند؛ درب مقابل صندلی‌اش را باز می‌کند و پیاده می‌شود. سپس به سوی درب صندلی رابرت می‌رود و آن را باز می‌کند. به محض پیاده شدنش کلت را روی سرش می‌گذارد تا از بی‌خطر بودنش اطمینان حاصل کند. همان طور که اسلحه را روی گیسوان طلایی رنگ و آشفته‌اش می‌چرخاند تحکم‌آمیز دستور می‌دهد:

- سمت در برو. زود!

رابرت باز لبخند ملیحی می زند و روبه روی در چوبی ساختمان می ایستد.
کاترین با توقف او خشمگین می شود و درحالی که اسلحه را روی سرش
حرکت می دهد؛ پرخاشگر و عصبی امر دیگری می کند:

- بازش کن و داخل برو!

رابرت آهسته درحالی که دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته است؛
در را باز می کند و داخل می رود. با ورود به ساختمان کاترین آستین کت
چرم مشکی رنگ رابرت را می گیرد و او را به سوی اتاق کارش می کشد.
سرانجام با رسیدن به در گردویی اتاق کار همراه رابرت داخل می رود و در را
محکم پشت سرش می بندد. سپس، یک صندلی از صندلی های مشکی رنگ
اتاق برمی دارد و مقابل رابرت می گذارد. رابرت با دیدن صندلی نگاه
پرسشگری به کاترین می اندازد. اخمی میان ابروان قهوه ای کاترین می نشیند
و پاسخ نگاه رابرت را می دهد:

- بشین! زود!

رابرت با لبخند سری تکان می دهد و به اجبار روی صندلی می نشیند. با
نشستن رابرت، کاترین همان طور که کلت را به سوی او نشانه گرفته است به
سوی کمد چوبی گوشه ی اتاق گام برمی دارد. در کمک را با صدای
جیغمانندی باز می کند و نخست دستبندهایش را از آن بیرون می کشد و
بعد یک دستگاہ دروغ سنج را. با اخمی غلیظ در چهره اش وسایل را

برمی دارد و به سوی رابرت می رود. نفس عمیقی می کشد و با تحکم خاصی در آوای کلافه اش می گوید:

- دست هات رو بیار جلو!

رابرت با این حرکت بچگانه ای او پوزخندی می زند و دست هایش را جلو می برد. کاترین با کلافگی دست های او را در دستش می گیرد و یکی از دست بندها را به آن ها می زند. سپس با دو دست بند باقی مانده پاهایش را به صندلی قفل می کند. پس از اتمام قفل زنجیر کردنش دروغ سنج را روی میز عسلی کنار صندلی می گذارد و آن را به یکی از دست های رابرت وصل می کند. در آخر عقب می رود و همان طور که اسلحه را به سوی رابرت لبخند بر ل*ب نشانه گرفته است قواعد بازی بچگانه اش را توضیح می دهد:

- چند تا سؤال ازت می پرسم و با جواب هر کدومشون یه گلوله شلیک می کنم. حواست باشه اگه اون دستگاه چیزی که من دوست دارم رو نشون بده که هیچی اما اگه نشون بده جوابت دروغه یا حقیقتت باب میل من نباشه گلوله ی بعدی توی کله ی پوخته!

با این حرف هایش لبخند رابرت پررنگ و کم کم به یک قهقهه ی بلند بدل می شود. در حالی که سعی می کند با دست های بسته اش دست بزند؛ در مقابل چهره ی اخم آلود کاترین و میان قهقهه هایش با لحنی تحسین آمیز می گوید:

- عجب بازی جالبی! فقط این کار پلیس‌ها نیست؟ نکنه داری سمت علاقه‌ی خانوادگی تون میری؟ بالاخره از دختریه پلیس باید انتظار داشت به بازجویی علاقمند باشه!

کاترین نفس عمیقی می‌کشد و زمزمه‌وار دستور می‌دهد:

- حرف اضافه نزن و فقط به سؤال‌هام جواب بده!

رابرت لبخندی می‌زند و سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد که کاترین را کلافه می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و با بی‌حوصلگی درحالی که اسلحه را محکم به سمت رابرت نشانه گرفته است بازجویی‌اش را آغاز می‌کند:

- خیلی خوب شروع می‌کنم. آلیس رو کی تهدید کردن؟

با این سؤال اخمی میان ابروان طلایی رابرت می‌نشیند که نگاه کاترین را پرسشگر می‌کند. با گیجی در چشمان عسلی کاترین خیره می‌شود و کلافه می‌پرسد:

- واقعاً به خاطر این سؤال انقدر قفل و زنجیر و دروغ‌سنج و فلان راه

انداختی؟ این رو که در یک قرار با چای و بیسکویت هم می‌تونستیم

درباره‌اش صحبت کنیم! روز قبل شبی که تو گفتی یکی از نوچه‌های اون

ع*و*ضی رو کشتی تهدید جدی کردن کتک‌کاری و فلان ولی چند روز

قبلش فقط یه تماس تلفنی ساده باهاش گرفته بودن و یه سری مزخرف گفته

بودن. روز بعد قتلت هم تا روز قتل آلیس به موبایلش زنگ می‌زدن و یه سری

تهدید و اینا می‌کردن. من فکر نمی‌کردم تا این حد جدی باشه.

با این حرف رابرت یکی از ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌رود و عسلی‌هایش از حیرت گشاد می‌شوند. یعنی قتل آلیس می‌تواند کار آن ع**و*ضی باشد یا این تنها یک تصادف است؟ نگاهی به دروغ‌سنج میاندازد؛ با مشاهده‌ی نتیجه لبخندی می‌زند و گلوله‌ای به دیوار شلیک می‌کند. رابرت با صدای گلوله که در ن*زد*یک*ی‌اش شلیک شده می‌پرد و زیر ل*ب زهرماری نثار کاترین می‌کند. کاترین بار دیگر بازدمش را بیرون می‌دهد و سؤال بعدی را می‌پرسد:

- توی تهدیدها بهش چی گفته بودن؟

رابرت بازدمش را کلافه بیرون می‌دهد و درحالی که سعی می‌کند بین دستان عرق کرده‌اش کمی آزادی ایجاد کند؛ بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:
- به باند لعنتی تون بگو کارهاشون رو تموم کنن ویه سری چرت و پرت دیگه.

با پاسخ رابرت غرق سردی روی پیشانی صاف و رنگ‌پریده‌ی کاترین می‌نشیند و بیشتر از قبل به این‌که همه چیز زیر سر آن ع**و*ضی است یقین پیدا می‌کند. نظری هراس‌آمیز به دروغ‌سنج میاندازد و بار دیگر با شلیک گلوله‌ای به دیوار رابرت را از جای می‌پراند.

دور اتاق روی پارکتهای چوبی لبخندزنان قدم برمی‌دارد و با عسلی‌هایش به رابرت آزرده که هنوز لبخند به ل*ب دارد نگاه می‌کند. نمی‌داند چگونه

هنگام این شکنجه‌ی دردناک حتی ذره‌ای از لبخند آزاردهنده‌ی او کم نمی‌شود. اصلاً نمی‌داند چرا کسی را که این‌گونه بی‌چون و چرا به پرسش‌هایش پاسخ می‌دهد قفل و زنجیر کرده و به او دروغ‌سنج وصل کرده است. سرانجام برای این که اطمینان کامل را از صحت داشتن گمان‌اش بیابد؛ آخرین سؤال‌اش را با صدایی لرزان می‌پرسد:

- گفت کسی که تهدیدش کرده چه شکلی بوده؟

ابروان طلایی رابرت با این سؤال کاترین در هم می‌رود و در میان افکار از هم گسیخته‌اش دنبال پاسخ می‌گردد. آیا دنیز درباره‌ی چهره‌ی آن‌ها چیزی گفته بود؟ سرانجام پس از مدتی غلت زدن در اندیشه‌هایش لبخندی می‌زند که نشان از یافتن پاسخ سؤال می‌دهد. در حالی که لبخند پرنرنگی روی ل*ب‌های کبودش نشسته و چهره‌اش باز شده است هیجان‌زده می‌گوید:

- آلیس به دنیز گفته بودیه پیرمرد تهدیدش کرده بود و....

کاترین با نگاهی به دروغ‌سنج با حیرت گلوله‌ای به دیوار شلیک و سخن رابرت را با از جا پریدنی قطع می‌کند. گمان‌ها و تردیدهای وحشتناک‌اش به یقین بدل شده و حتی بازگشت آن ع*و*ضی لرز به اندام‌اش می‌اندازد. گویا با دم شیر بازی کرده بود و کنون باید تاوان می‌داد. همان‌طور که کلت‌اش را در دست گرفته است؛ از اتاق بیرون می‌رود و رابرت را همان‌جا، دست و پا و بسته و در کمال گیجی رها می‌کند. با بیرون رفتن کاترین و همان‌طور اسیر رها شدن‌اش با گیجی خاصی در آوایش فریاد می‌زند:

- هی صبر کن کجا میری!؟

اما فریادش بیهوده است زیرا کاترین رفته و آوای او به گوشش نمی‌رسد. سعی می‌کند دست و پای خود را باز کند؛ اما تلاشش سودی ندارد. پس از مدتی جنب و جوش برای رها ساختن خودش عرق روی پیشانی‌اش می‌نشیند و کلافه می‌شود. درنهایت از شدت کلافگی ضربه‌ای به صندلی می‌زند و درحالی که دندان‌های خرگوشی و مرواریدگون‌اش را می‌ساید؛ عصبی زمزمه می‌کند:

- دختری احمق رفت!

این را می‌گوید و همان‌طور کلافه انتظار یک ناجی را می‌کشد. کاترین با عجله از پله‌های سفید رنگ و پیچ در پیچ راهرو پایین می‌رود و خود را با سرعت نور به در ورودی اصلی می‌رساند. در چوبی ورودی ساختمان را باز می‌کند و سریع به سوی ماشین آلبالویی رنگ می‌دود. با یک حرکت در ماشین می‌پرد و همان‌طور که پشت فرمان می‌نشیند؛ بی‌وقفه نفس نفس می‌زند. سوئیچ را با دست لرزان و یخ‌زده‌اش را در ماشین می‌چرخاند و آن را روشن می‌کند. سپس پای راستی‌اش را روی پدال گ*از می‌گذارد و به جایی ویراژ می‌دهد که خودش هم نمی‌داند کجاست. رنگ‌اش سفید، همانند یک مرده شده و مانند یک مرده‌ی متحرک در پی انتقام و نبرد است. از این‌که نمی‌تواند به خودش حق بدهد عصبی است؛ از این‌که آغاز این بازی به دست خودش بوده و می‌شد گفت در مرگ آلیس دست داشته است. در آن لحظه

افسوس می خورد که چرا آن ع*و*ضی او را به جای آلیس نکشته و برای نخستین بار در نظرش آلیس یک مریم مقدس پاک و بی گناه بود. به راستی اگر او می مرد چه چیزی تغییر می کرد؟ شاید تنها یک جنگجوی دردسرساز از یاد همگان می رفت. فرشته‌ی مرگ به دست عزرائیل اش کشته می شد و دیگر راه برگشتی نداشت. حالش خ*را*ب بود و از زمین و زمان گله داشت. از این که چرا ظن گمان‌هایش حتی به سوی رابرت هم می رفت؛ اما نگاهی به شیطان درونی خودش نمی کرد. او که یک کینه‌ی صد ساله را زنده و چندین آدم را درگیر آن کرده بود. برخی جسم‌شان در این راه بی جان می شد و گروه دیگر روح‌شان، درست مانند برادر عزیزش که کنون به خاطر او روی تخت بیمارستان و در وضعیت روحی وخیمی به سر می برد. کینه‌ای که با زنده شدنش می توانست پخش شود و هزاران آدم را بکشد. سرانجام در حالی که پریشان به کرورها چیزاندیشه می کرد؛ سعی کرد عاقلانه رفتار کند و مقصد نامعلوم‌اش را به بیمارستان تغییر داد. شاید اگر یک نفر می توانست در این وضع آشفته به او کمک کند کسی جز کلارا نبود. پس از مدتی ویراژ دادن مقابل بیمارستان می رسد و با عجله ماشین را خاموش کرده و پیاده می شود. به سوی بیمارستان می رود؛ نفس نفس‌زنان وارد شده و با کلارایی که روی صندلی نشسته و زانوی غم ب*غ*ل گرفته روبه‌رو می شود. با پاهای نیمه‌جان‌اش بالا سر خواهر از همه جا بی خبرش می رود و روی زانو زمین می خورد. با زمین خوردن‌اش توجه کلارا جلب می شود و با

حیرت ب*دن بی جان او را روی صندلی‌های رنگ و رو رفته‌ی بیمارستان می‌کشد. نگاهی به صورت رنگ‌پریده و بی‌جان او می‌اندازد و با هینی بلند نگران می‌پرسد:

- کاترین چی شده؟ چرا قیافهات این طوریه؟

کاترین با شنیدن این سؤال هیستریک می‌خندد. خودش هم دلیل را نمی‌داند. نمی‌داند به خاطر خودش به این حال و روز درآمده، برادرش یا کینه‌های کلیشه‌ای که در دلش جا خوش کرده بود. همان‌طور که نفس نفس می‌زند با لبخند بیمارگونه‌ای بریده بریده پاسخ کلارای نگران را می‌دهد:

- قا... قاتل... ع*و*ضی... که آلیس... رو....

کلارا با عجله کیف سرمه‌ای رنگ‌اش را باز می‌کند و بطری آب معدنی را بیرون می‌کشد. بطری را مقابل ل*ب‌های ترک‌خورده‌ی کاترین بی‌حال می‌گیرد و سعی می‌کند مقداری آب در د*ه*ان‌اش بریزد تا کمی حالش جا بیاید. با نوشیدن چند جرئه آب کمی بهتر می‌شود و بدون مکث به سخنان‌اش ادامه می‌دهد:

- همون... همون مردک عوضیه... همون مردک ع*و*ضی آلیس رو کشته!
همه چیز زیر سر اونه!

با این حرف او ابروی کلارا بالا می‌رود. این حرف غیرمنطقی و مزخرف‌ترین حرفی بود که از کاترین می‌شنید. اصلاً مگر همچین چیزی امکان داشت؟ با خطور فکری‌یه ذهن‌اش اخم‌هایش در هم می‌رود و گیج می‌گوید:

- مگه میشه کاترین؟ آدرس جاهایی رو که آلیس میره رو که برایش لیست نکردن. فکر کنم باید استراحت کنی!

با حرف کلارا ابروهای قهوه‌ای‌اش در هم می‌رود و پس از مدتی تفکر باز آن لبخند بیمارگونه روی ل*ب‌های خشک‌شده‌اش شکل می‌گیرد. قهقهه‌ای جنون‌آمیز سر می‌دهد و با لحن خطرناکی زمزمه می‌کند.

- مطمئن نباش!

این را می‌گوید و در مقابل نگاه گیج کلارا به بیرون از بیمارستان می‌دود.

پس از خارج شدن از بیمارستان به سمت ماشین آلبالویی رنگ می‌رود و برای بار سوم روشن‌اش می‌کند. درحالی که ماشین را به حرکت درمی‌آورد؛ کیف مشکی رنگ‌اش را از صندلی عقب برداشته و لیست افراد برگزیده و باندهای مختلف را از کیف بیرون می‌آورد. لیست‌ها را با نگاهی کوتاه از نظر می‌گذراند و با اخم غلیظی در چهره‌اش دوباره آن‌ها را توی کیف‌اش

می‌چپاند. نمی‌توانست چیزی تشخیص بدهد و این یعنی به کمک نیاز داشت. با گذشتن این فکر از ذهن‌اش لبخندی می‌زند و ماشین را به مقصد موردنظرش هدایت می‌کند. چند خیابان را پشت سر می‌گذارد؛ سرانجام با رسیدن مقابل ساختمان قدیمی و فرسوده‌ای، لبخندی روی ل*ب‌های بی‌رنگ‌اش جولان می‌دهد و ماشین را پارک می‌کند. از ماشین خارج می‌شود و با گام‌هایی کوتاه به سوی درب آهنین ساختمان می‌رود.

لبخند زنان دکمه‌ی زنگ قدیمی در را با انگشت یخ‌زده‌اش می‌فشارد؛ دست‌هایش را در پالتوی مشکی‌اش می‌کند و انتظار باز شدن در را می‌کشد. چند دقیقه می‌گذرد و با صدای چند بوق پشت سر هم که نشان از باز شدن در می‌دهد؛ به خود می‌آید. با دست‌هایش درب آهنین را باز می‌کند و از پله‌های سفید رنگ و پیچ در پیچ مقابل‌اش بالا رفته و به سالن اصلی ساختمان پای می‌گذارد. با عسلی‌هایش نظری به اطراف می‌اندازد و با دیدن تغییراتی که در دکور خانه ایجاد شده بود نفس‌اش بند می‌آید. کاغذ دیواری‌های تیره متشکل از رنگ طوسی، مشکی و سرمه‌ای به دیوارهای ترک‌خورده‌ی چند سال قبل زینت تازه‌ای بخشیده بود. پارکت‌های چوبی کف خانه نیز فضای دنجی ایجاد می‌کرد و شومینه‌ی آجری گوشه‌ی اتاق با کتابخانه‌ی گردویی رنگ کنارش فضای دنجی را برای خانه رقم می‌زد. همان‌طور که حیرت‌زده گرم تماشای فضای زیبا و بازسازی‌شده‌ی خانه‌ی قدیمی چند سال پیش بود با صدای گرم و خوش‌آوازی به خود می‌آید:

- ببین کی امروز فضای این خونه‌ی باستانی رو نورانی کرده! راهتون رو گم کردید بانو؟

کاترین با شنیدن صدای دلنشین و محبوب‌اش به عقب باز می‌گردد و لبخند زنان در آغ*و*ش دختری که با لبخند شیطنت‌آمیزی نگاه‌اش می‌کند می‌پرد. دخترک می‌خندد و درحالی که چشمان سیاه رنگ‌اش از هیجان برق می‌زنند؛ پر خنده می‌گوید:

- آروم باش دختر خفهام کردی!

سرانجام دخترک را از آ*غ*و*ش*ش*اش رها و با دلتنگی خاصی به او نگاه می‌کند. با دیدن چهره‌اش خنده‌اش می‌گیرد؛ رژل*ب*شرابی، سایه چشم سیاه، مژه‌هایی پرپشتی که اثر ریمبل بود؛ کت و دامن چرم، در اصل کپی برابر اصل خودش را می‌دید گویا داشت در آینه به خود نگاه می‌کرد. او همان همکلاسی شر و پرشورش که شیفته‌ی مارشمالو بود و عاشق طراحی و گرافیک. حتی در این پنج سالی که همدیگر را ندیده بودند در عطری که به تنش میزد هم تفاوتی ایجاد نکرده بود و همین کاترین را به خنده میانداخت. با تماشا کردن رفیق‌اش پس از پنج سال، مجدداً احساس دلتنگی در دلش جوانه زد. مانند خردسالان به ب*غ*ل او پرید و با صدایی که از خوشحالی می‌لرزید گفت:

- سوفی... باورم نمی‌شه می‌بینمت!

سوفیا از دلتنگی رفیق عزیزش خنده‌اش می‌گیرد و خود را از آ*غ*و*ش*ش* گرم او بیرون می‌کشد. در حالی که با نگاه شیطنت‌آمیزش به کاترین تمام خاطرات‌شان از کودکی تا کنون مانند یک نوار ویدئویی از مقابل تپله‌های مشکی‌اش می‌گذرد؛ با لحنی معترض می‌گوید:

- این رو من باید بگم یا تو که پنج ساله کلاً یادت رفته سوفیا هم روی

کره‌ی خاکی زمین وجود داره بانو؟ باز تو کدوم کارت گره افتاده؟

از بانو گفتنهایش خنده‌اش می‌گیرد. این تکه کلام از هفت سالگی بر زبان‌اش افتاده بود و پس از گذر بیست سال از ده*ه*ان‌اش بیرون نمی‌رفت. کفش‌های مشکی رنگ و عروسکی‌اش را روی هم بالا و پایین می‌کند و با خنده می‌گوید:

- از اون ماموریت به بعد ازت خبری نشد پس اعتراض نکن! من اصلاً

نمی‌دونستم هنوز این خونه وجود داره! چه بازسازی‌ای هم کردی! سوفیا پرصدا می‌خندد و چتری‌های مشکی رنگ‌اش را از مقابل چشمان‌اش کنار می‌زند. لبخند زنان، نگاهی تحسین‌برانگیز به اطراف می‌اندازد و با غرور خاصی در آوایش می‌گوید:

- راستش ایده‌ی بازسازی فکر فرانک بود. حالا خودش از صبح تا شب با رفیق‌هاش تو کافه‌ست ولی خوب به نفع من شد. امروز اتفاقاً رفته به مامان سر بزنه و گرنه خونه بود.

کاترین نیشخندی می‌زند و با نچ نچ می‌گوید:

- همنشینی با چنین خواهری رو از دست می‌ده؟ مامانت چطوره؟ حالش بهتر شد؟

با دو سؤال آخر کاترین اخمی میان ابروهای پرپشت و مشکی رنگ سوفیا که زیر چتری‌هایش پنهان شده بودند می‌نشیند. درحالی که سعی می‌کند لبخند را روی لب‌هایش نگه دارد با رضایتی اجباری در چهره‌اش می‌گوید:

- خوبه ولی خوب... آلازایمرش یکم شدید شده. بیخیال! کلارا و دنیز
حالشون چطوره؟ خیلی وقته ندیدمشون. از فرانک یه خبرهایی شنیدم
درباره‌ی دنیز و آلیس... راسته کاترین؟
با این سؤال اخمی میان ابروان قهوه‌ای کاترین جا خوش می‌کند و یادش
می‌آید عامل اصلی ملاقات رفیق و همکار دیرینه‌اش چه بوده است. نفس
عمیقی می‌کشد و با لحنی غم‌زده پاسخ می‌دهد:
- آره... دنیز... داغون شده. راستش برای همین اومده بودم.
یکی از ابروان سوفیا با جمله‌ی آخر کاترین بالا می‌رود. لبخندی می‌زند و
درحالی که کف دست‌هایش را که با دستکش‌های چرم مشکی‌اش پوشانده
شده‌اند بر هم می‌کوبد؛ با خوشرویی خاصی می‌گوید:
- خیلی خوب. بیا داخل تعریف کن ببینم چی کار می‌تونم بکنم.
این را می‌گوید و از پله‌های مشکی رنگ سالن که طرح سنگ دارد بالا
می‌رود و کاترین نیز لبخندزنان دنبال‌اش می‌دود. پس از رسیدن به طبقه‌ی
بالا از چند راهروی سرد و پیچ در پیچ که به کمک چند لامپ دیواری
شعشعه‌ای کم‌رنگ به دست آورده می‌گذرد و مقابل درب سیاه رنگ اتاقی
می‌رسد که نوشته‌های طلایی "\ورود ممنوع\" روی آن خودنمایی می‌کند.
دستش را در جیب دامن چرم‌اش می‌کند و کلید طلایی‌رنگی را بیرون
می‌کشد. به کمک کلید در را باز کرده و کاترین را به داخل راهنمایی
می‌کند. کاترین با لبخندزنان وارد می‌شود و با نظاره‌ی فضای داخل اتاق

حیرت زده تر از قبل د*ه*ان اش باز می ماند. ده ها کامپیوتر روی میزهای چوبی که در سرتاسر اتاق چیده شده اند جا خوش کرده اند که روی صفحه های نمایش عکس مدارک شناسایی جعلی، اسکناس های دلار تقلبی و چندین صفحه ی هک شده خودنمایی می کنند.

سوفیا پشت یکی از ده ها صندلی چرخ دار مشکی در اتاق می نشیند و از صفحه ی فتوشاپ کامپیوتر که مربوط به طراحی یک اسکناس جعلی است بیرون می رود. سپس دکمه ی طلایی رنگ روی میز را فشار می دهد و بانگ زنگی بلند می شود. کاترین در حالی که با آن نگاه پرسش گرانه می خواهد درباره ی دکمه بپرسد توجه اش به خدمتکاری جلب می شود که داخل اتاق می آید. لکه ای از قهوه روی پیشبند سفیدش ریخته و گیسوان وزوزی قهوه ای اش منظره ای آشفته در چهره اش ایجاد کرده اند. در حالی که حواس اش به سر و وضع نامرتب خدمتکار فربه و لباس های وصله پینه ای اش است؛ با صدای سوفیا به خودش می آید:

- آماندا دو تا قهوه و کیک شکلاتی برامون بیار.

با این حرف سوفیا اخمی روی صورت زیبای کاترین می نشیند. چرا هیچکس نمی پرسید او چه چیزی می خورد؟ آن از کیک هویج این هم از رفیق شفیق اش! با این حال خوشحال بود که سلیقه اش با سوفیا یکی است. خدمتکار چشمی زیر ل*ب می گوید و به سوی آشپزخانه می رود. سوفیا با

کلیک‌های بی‌شماری روی دکمه‌ها از تمام صفحات کامپیوتر خارج می‌شود و آن را خاموش می‌کند. نظری به کاترین گیج میاندازد و بی‌حوصله می‌پرسد:
- خوب قضیه از چه قراره؟

با این سؤال سوفیا تردید به جان کاترین می‌افتد. کنون که به سایه خودش هم شک داشت باید چنین چیزی را به سوفیا می‌گفت؟ احساس بی‌اعتمادی و تردید در تمام ب*دن‌اش ترشح می‌شد؛ اما از طرفی تنها کسی که می‌توانست کارش را راه بیندازد سوفیا بود و نسبت به دیگران هم اعتماد بیشتری به او داشت. سرانجام سعی می‌کند تردیدها و افکار منفی‌اش را پس بزند و ل*ب به سخن باز می‌کند:

- حتماً از ماموریتی که تیممون تازه می‌خواد بره خبر داری.
لبخندی شیطانی روی ل*ب‌های شرابی سوفیا می‌نشیند؛ کشوی میز مشکی رنگ را باز می‌کند و چند پوشه‌ی قرمز و آبی که تصاویر اسکناس دلار روی کاغذ رویشان خودنمایی می‌کند را داخل کشو می‌چپاند. سپس مجدداً حواس‌اش را به کاترین می‌دهد و با لحن مرموزی می‌گوید:

- ماموریت ویژه! مگه میشه من از چیزی خبر نداشته باشم؟
کاترین با جمله‌ی او می‌خندد. با توجه به نوع کارش و برادرش فرانک که حکم کلاغ خبرچین را داشت؛ امکان نداشت از چیزی بی‌خبر بماند.
چهره‌اش را کمی آویزان می‌کند و با این دست آن دست کردن خاصی ادامه می‌دهد:

- خوب من شب قبل شروع کارهای این ماموریت یه نفر رو کشتم که... آدم معمولی نبود.

سوفیا قهقهه‌های پر صدا سر می‌دهد. کیف مشکی‌اش را از زیر پای کاترین بیرون می‌کشد و بسته‌ی آدامس توت‌فرنگی درونش را برمی‌دارد. هفت آدامس را یک جا در ده*ه*ان‌اش می‌چپاند و درحالی که سعی می‌کند با تلنباری از آن‌ها حبابی درست کند؛ پر خنده می‌گوید:

- یعنی چی آدم معمولی نیست؟ فراطبیعه‌ست؟

کاترین با شوخی او نیشخندی می‌زند. همان‌طور آدامسی از بسته‌ی آدامس‌های او برمی‌دارد و در ده*ه*ان‌اش می‌اندازد؛ با لحن مرموز و خطرناکی دم گوش‌هایش که گوشواره‌های مشکی رنگ به آن‌ها زینت داده است زمزمه می‌کند:

- خودش که نه ولی از نوچه‌های اون ع*و*ضی فراطبیعه‌ست!

با شنیدن دو کلمه‌ی آخر ابروان مشکی رنگ سوفیا بالا می‌رود و چهره‌اش رنگ حیرت به خود می‌گیرد. یعنی درست شنیده بود؟ کاترین از همان ع*و*ضی‌ای که سال‌ها به خورش تشنه بود صحبت می‌کرد؟ شاید هم گوش‌هایش مشکل پیدا کرده بود! درحالی که بدنش سرد شده بود سعی کرد بدون لکنت سؤالی از میان کرورها پرسشی که ذهن‌اش را به اسارت گرفته بود بپرسد:

- منظور... منظورت... منظورت همون مرد که؟

عسلی‌های کاترین رنگ غم می‌گیرد و با افسوس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. سوفیا با خشم بسیاری لعنتی می‌گوید و لیوان مشکی رنگ محبوب‌اش را که کنار دستش جا خوش کرده است؛ بر زمین می‌کوبد. کاترین با هزار تکه شدن لیوان هین بلندی می‌کشد و از جا می‌پرد. سوفیا درحالی که سعی می‌کند خونسرد باشد؛ با کلافگی به کاترین نگاه می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- بعدش؟

کاترین آب د*ه*ان‌اش را قورت می‌دهد و درحالی که غم خاصی تپله‌هایش را به اسارت گرفته است؛ حقیقتی که نمی‌خواهد را بیان می‌کند:

- روز قبلش آلیس رو تهدید کردن و روزهای بعدش هم با تماس تلفنی تهدیدش می‌کردن تا این که دنیز اومد و گفت به قتل رسیده.

سوفیا با خشم روی پیشانی‌اش برآمده‌اش می‌کوبد و درحالی که رگ‌های دست‌هایش از شده خشم بیرون زده است عصبی فریاد می‌زند:

- جاسوس داشتین! همین طوری که نمی‌فهمن آلیس کجا میره! معلومه هم

از قصد اون رو زدن حالا یا برای انتقام یا برای هشدار و یا حتی برای

شروع یه جنگ!

کاترین عسلی‌هایش را به پایین می‌دوزد و دست‌هایش را از خشم بسیاری که بدنش را فرا گرفته است مشت می‌کند. یعنی آن جاسوس لعنتی چه کسی است؟ جز رابرت گزینه‌ی دیگری پیدا نمی‌کند؛ اما اگر رابرت جاسوس

بود مگر عقل نداشت که این حجم از اطلاعات را نزد خود نگه دارد؟ از گزینه‌های باقی‌مانده‌اش کلارا و دنیز را خط می‌زند چون شک کردن به آن‌ها حماقت است. یعنی دیوید می‌توانست آن خائن کثیف باشد؟ گزینه‌ها گیجش می‌کنند و سرانجام با صدای گرفته‌ای از سوفیا می‌پرسد:

- می‌تونی جاسوس و اون ع*و*ضی‌ای که این کار رو کرده پیدا کنی؟

سوفیا نگاه افسوس‌باری به کاترین می‌اندازد و کلافه با انگشتان سردش دو دو تا چهار تایی می‌کند. در نهایت نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد؛ کلافه می‌گوید:

- حداقل سه ماه طول می‌کشه.

با گفتن مدت زمان تحقیقات ابروی قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد؟ سه ماه؟ آن هم هنگامی که ده روز دیگر باید برای ماموریت ویژه‌شان به مکزیک عازم می‌شدند؟ می‌خواهد بگوید به دلیل ماموریت نمی‌تواند چنین چیزی را قبول کند که اندیشه‌ای شیطانی به ذهن‌اش خطور می‌کند. به چه دلیلی باید چنین همکاری را در این کمبود نیرو از دست می‌داد؟ آن هم عضو افتخاری! یک گرافیست، یک هکر و از همه مهم‌تر یک سارق! لبخند شیطانی‌ای روی ل*ب‌های بی‌رنگ‌اش جا خوش می‌کند و چهره‌اش رنگ شیطنت می‌گیرد. درحالی که با عسلی‌های ریزشده‌اش به سوفیا کلافه نگاه می‌کند؛ با لحن مرموزی می‌گوید:

- نظرت درباره‌ی یه پیشنهاد کاری چیه بانو؟

سوفیا نخست منظور کاترین را نمی‌فهمد؛ اما با مشاهده‌ی رد شیطنت در عسلی‌های او متوجه می‌شود درخواست کرده که این سه ماه را با آن‌ها به ماموریت ویژه بیاید. علی‌رغم این که متوجه منظور کاترین شده است؛ اما تصمیم‌گیری برایش دشوار است. اگر او سه ماه نبود فرانک باید کارهای باقی‌مانده را انجام می‌داد و امکان داشت برایش سنگین باشد. با این حال کاترین نیز وضعیت چندان خوبی نداشت. اگر آن جاسوس همچنان در تیم‌شان حاضر بود؛ امکان داشت شکار بعدی‌اش فاجعه‌ای بزرگ‌تر به بار بیاورد. علاوه بر این کاترین را هم بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. بر خلاف رابرت که کارها را در کمال خونسردی و صبوری انجام می‌داد؛ کاترین اغلب با عجله برخورد می‌کرد. بی‌سیاست و عجول بود و همین می‌توانست سرش را به باد دهد. سرانجام نفس عمیقی می‌کشید و با لبخندریزی روی ل*ب‌های خوش‌فرماش می‌گوید:

- قبوله....

کاترین اجازه‌ی ادامه به او نمی‌دهد و با در آ*غ*و*ش گرفتن‌اش حرف‌اش را ناتمام می‌گذارد. سوفیا ریز می‌خندد؛ خود را از آ*غ*و*ش او بیرون می‌کشد و از جا برمی‌خیزد. به سوی کمد مشکی رنگ اتاق گام برمی‌دارد و با کلیدی طلایی رنگ آن را باز می‌کند. چند چمدان مشکی رنگ از آن بیرون می‌آورد و روی زمین می‌گذارد. سپس چند تا از لپ‌تاپ‌ها و چند پوشه‌ی پر

از کاغذ را یک به یک در چمدان‌ها می‌چپاند. در مقابل نگاه منتظر‌کاترین
زیپ طلایی رنگ آخرین چمدان را می‌بندد که خدمتکار فربه با یک سینی
مشکی که در آن دو قاچ کیک شکلاتی و قهوه است در چهارچوب در ظاهر
می‌شود. سینی را روی یکی از میزها می‌گذارد؛ بدون هیچ حرفی از اتاق
بیرون می‌رود و در را با صدای جیغ‌مانندی می‌بندد. سوفیا لبخند ملیحی
می‌زند و می‌گوید:

- خوب‌یه عسرونه بخوریم و راه بیوفتیم.

کاترین مشتاقانه می‌خواهد پیشنهاد خوب او را بپذیرد که با به یاد آوردن
چیزی رنگ از رخسارش می‌پرد. رابرت! او را پاک فراموش کرده و همان‌طور
دست بسته رها کرده بود! یعنی این چند ساعت را همان‌طور دست و پا
بسته روی آن صندلی بدون هیچ آب و غذایی سپری کرده بود؟ دستش را
به پیشانی رنگ‌پریده‌اش می‌کوبد و زمزمه‌وار می‌گوید:

- لعنت!

با این سخن توجه سوفیا جلب می‌شود و تردیدوار نگاه‌اش می‌کند. درحالی
که همانند همیشه سعی بر این دارد از ماجرا سردرביاورد با ریز کردن
تیل‌های مشکی‌اش می‌پرسد:

- اتفاقی افتاده؟

کاترین اما همان طور مات و مبهوت ایستاده است. در مقابل نگاه کنجکاو و پرسشگر سوفیا، این بار نه زمزمه وار بلکه با صدای جیغ مانند و نسبتاً بلندی فریاد می زند:

- لعنت بهش! پاک فراموشش کرده بودم! سوفی وقت نداریم زود بیا بریم! این را می گوید و دوان دوان به سوی پله های پیچ در پیچ که به ورودی ختم می شدند گام برمی دارد. سوفیا با حیرت در مقابل حرکات عجیب اوشانه ای بالا میاندازد و همراه چمدان هایش دنبال کاترین راه می افتد. با بیرون رفتن از خانه ی باستانی دوان دوان به سوی ماشین آلبالویی رنگ می روند. سرانجام هنگامی که به کاترین می رسد با نفس نفس و بریده بریده می پرسد:

- چی شده؟ چی رو یادت رفته؟

کاترین به ماشین تکیه می دهد و نفسی تازه می کند. سپس هنگامی که مضطرب کفش های مشکی عروسکی اش را روی هم بالا و پایین می کند کلافه پاسخ می دهد:

- رابرت رو! یعنی دست بسته ولش کردم! حالا تو راه برات توضیح می دم فعلا سوار شو!

با این حرف صندوق را باز و در جا دادن چمدان ها به سوفیا کمک می کند. سپس هر دو سوار ماشین می شوند و کاترین پشت فرمان می نشیند. سوئیچ را در ماشین می چرخاند و با روشن کردن آن به سوی ساختمان حرکت

می کند. در حالی که عینک دودی اش را از داشبورد درآورده و به چشم
می زند؛ می گوید:

- راستش داشتم از رابرت بازجویی می کردم. چراش رو هم به زودی
می فهمی.

ابروی مشکی رنگ سوفیا با این سخنان عجیب کاترین بالا می پرد و
چهره اش رنگ حیرت می گیرد. در حالی که از شدت گیجی تپله های
مشکی رنگ اش ریز شده اند؛ با کنجکاوی می پرسد:

- برای چی باید ازش بازجویی کنی؟

کاترین با نفس عمیقی مجدداً می فهمی ای زیر ل*ب می گوید و به
رانندگی اش ادامه می دهد. سرانجام مقابل ساختمان می رسد و ماشین را به
سرعت پارک می کند. پس از پارک شدن ماشین با عجله بیرون می رود و
سوفیا هم دنبال اش راه می افتد. به در ورودی که می رسد سریع آن را با
کلید طلایی رنگی باز می کند و به طبقه بالا و اتاق رابرت می دود. هنگامی که
به اتاق می رسد از در نیمه باز داخل می رود و رابرت را کلافه و خشمگین
روی صندلی نظاره می کند. با وجود خشمی که از او می دید برایش سؤال بود
دست هایش را باز کند یا نه. بلافاصله سوفیا پشت سرش وارد اتاق می شود و
او را غرق تماشای رابرت دست بسته می بیند. سرانجام درای سکوت
وحشتناک کاترین دل به دریا می زند و به سوی رابرت گام برمی دارد. با تلق
تلوق کفش هایش توجه رابرت جلب می شود و با دیدن او به نگاه

خشمگین‌اش بسی حیرت اضافه می‌شود. درحالی که نگاهی به سرتاپای
کاترین ترسیده و سپس سوفیا می‌اندازد؛ با خشم بسیاری می‌پرسد:
- معلوم هست کجا رفتی؟ این کیه؟

کاترین همان‌طور که هراس در سراسر ب*دن یخ‌زده‌اش ترشح می‌شود؛ آب
د*ه*ان‌اش را قورت می‌دهد و با نفس عمیقی توضیح می‌دهد:
- واقعاً متأسفم یعنی... چطور بگم یادم رفت! این سوفیاست.

با شنیدن جمله‌ی آخر تیل‌های عسلی رابرت ریز می‌شود و به سوفیا نگاهی
می‌اندازد. یعنی این سوفیا همانی است که فکر می‌کند؟ نیشخندی می‌زند و
درحالی که دستان قرمز شده‌اش را تکان تکان می‌دهد با کنجکاوی
می‌پرسد:

- این همون سوفیاست؟

کاترین با این سؤال دستش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد. چگونه کنون در این
وضعیت به این چیزها اهمیت می‌دهد؟ درحالی که مقابل صندلی زانو می‌زند
با نفس عمیقی پاسخ می‌دهد:

- آره همون سوفیاست. حالا بذار دست و پات رو باز کنم چون بعدش به یه

مراسم معارفه‌ی درست و حسابی نیاز داریم!

این را که می‌گوید صدای خنده‌ی ریز سوفیا بلند می‌شود. کاترین آرام
دست و پای رابرت را باز و سرانجام او را آزاد می‌کند. رابرت با خستگی از
روی صندلی بلند می‌شود و چشم‌غره‌ای به کاترین می‌رود. بدنش از عرق

خیس است و دور مچ دست و پاهایش قرمز. اشاره‌ای به میز و صندلی
روبه‌رویش می‌کند و با بی‌حوصلگی می‌گوید:
- بسیار خوب بشینین.

کاترین آهسته سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. با کفش‌هایش
تلق و تلوک کنان به سوی صندلی‌های مشکی رنگ می‌رود و سوفیا نیز به
دنبال‌اش راه می‌افتد. سپس هر دو روی دو صندلی مشکی مقابل رابرت روی
صندلی چرخ‌دارش که پشت میز نشسته بود می‌نشینند. تا چند لحظه
سکوت بر اتاق حکم‌فرمایی می‌کند و تمام ل*ب‌ها با نخ و سوزن به
یک‌دیگر دوخته شده‌اند؛ تا این‌که توجه کاترین به شومینه‌ی آجری و
آتشین گوشه‌ی اتاق جلب می‌شود. نخست می‌خواهد نگاه عسلی‌اش را از
آن شعله‌های آبی-نارنجی لعنتی بگیرد و حواس‌اش را از افکار منفی‌اش
پرت کند؛ اما پس از مدت کوتاهی از تحمل عاجز می‌شود. تپش قلب‌اش
روی هزار می‌رود؛ دست و پایش یخ می‌زند و آن اپیزودهای لعنتی و
وحشتناک یک به یک مانند یک نوار ویدئویی از مقابل عسلی‌هایش
می‌گذرند. همانند یک فیلم ترسناک سه بعدی با این تفاوت که این هراس
غرق در حقیقت است. با عجز به شومینه اشاره‌ای می‌کند و با لرزشی در
آوایش که با چاشنی لکنت همراه است؛ فریاد می‌زند:
- اون... اون... اون لعنتی... رو خاموش کنین!

رابرت که حال خ*را*ب کاترین را می بیند با سرعت به سمت شومینه می رود و آن را خاموش می کند. کاترین بلافاصله به سرفه های عصبی همیشگی اش دچار می شود و سوفیا با نگرانی دستش را به پشت او می کوبد. سرفه های او اما با هیچ چیز جز آرامش بهبود نمی ابد. سرانجام هنگامی که می بیند حالش بهتر نمی شود؛ عذرخواهی می کند و به سوی سرویس بهداشتی گوشه ای اتاق می دود. سریع داخل می رود و در مشکی سرویس بهداشتی را پشت سر خود می بندد. سوفیا و رابرت با نگرانی در تپله های یک دیگر خیره می شوند و همزمان آهی می کشند. کاترین پس از قفل کردن در به سوی روشویی می رود و با دستان یخ زده اش شیر طلایی رنگ آب را باز می کند. آب گوارا و سرد شیر را در دستان اش جمع کرده و با یک حرکت به صورت رنگ پریده اش میریزد. به خود در آینه ی شیشه ای که دورش با چوب زینت گرفته است نگاهی می اندازد. رنگ صورت اش پریده و در عسلی های از فروغ افتاده اش هراس و اضطراب جا خوش کرده است. گوشه های گیسوان فندقی اش کمی خیس شده بود. قطره های آب از میان ابروان قهوه ای اش می غلتیدند و از چانه ی تیز و زاویه دارش به پایین می ریختند. چند بار دیگر مشت های پر از آب بر صورت اش می کوبد؛ اما تأثیری ندارد. هر لحظه تپش قلب اش بیشتر شده و حالش خ*را*ب تر می شود. سپس احساس ضعف و دلپیچه ای می کند و با پایین آورد سرش در روشویی گوی مانند و طرح سنگ سرویس بهداشتی تمام محتویات معده اش بیرون میریزد.

عاقبت روی زانوهای ناتوان اش که با جوراب شلواری مشکی رنگ اش پوشانده شده اند روی زمین می افتد؛ قطره های بی رنگ اشک یک به یک روی گونه های سرخ اش به ر*ق*ص* درمی آیند و صحنه ی حزن انگیزی ایجاد می کنند. بغض اش بسیار آرام و بی صدا می شکند و با فرو بردن سر خود روی دامن چرم اش هق هق هایش به نمایش درمی آیند.

روسیه مسکو

زمان حال

سال دو هزار و سه

تازیانه برای بار هزارم روی پو*ست قرمز شده ی او فرود می آید و فریاد بلند و دردمندش به آسمان می رود. پو*ست سفیدش از شدت دفعات فرود تازیانه ها بر تنش رنگ قرمزی به خود گرفته و فریادهایش هر دو دقیقه یک بار در اتاق خلوت طنین انداز می شود. با این حال دل مرد قوی هیکل و سنگدل مقابل اش به درد نمی آید و هر ضربه ی تازیانه دا محکم تر از قبلی روی ب*دن بیچاره ی او پیاده می کند. پیرمرد نیز با لبخندی روی لب*هایش به او نگاه می کند و از زجر کشیدن اش لذت می برد. سرانجام مرد پس از ضربه ی هفتاد و دوم از تحمل عاجز می شود و با عربردهای پر از درد می گوید:

- می گم! می گم جسدش رو کجا پیدا کردم فقط تمومش کنید! تمومش کنید!

مرد قوی هیکل نگاهی به پیرمرد میاندازد و با گرفتن تأیید از نگاه رضایت مند او، ترکه‌ی خیس را به زمین میاندازد و از اتاق بیرون می‌رود. مرد در حالی که مچ دست‌های قرمز و طناب پیچ شده‌اش را تکان می‌دهد نگاهی پر از نفرت به پیرمرد میاندازد. پیرمرد همان‌طور که عصای مشکی‌اش را در دست گرفته و به سوی او گام برمی‌دارد با بی‌رحمی خاصی در آوایش می‌غرد:

- می‌گی یا بگم دوباره بیاد و خودت رو تبدیل به اعتراف کنه؟
مرد از درد نفس نفس می‌زند و دست و پاهای طناب پیچ شده‌اش را حرکت می‌دهد. قطره‌های گرم عرق سراسر ب*دن سرخ او را پوشانده و مسبب سوختن جای تازیانه‌ها می‌شود. سرانجام هنگامی که با ارزیابی‌هایش به این نتیجه می‌رسد که دیگر نمی‌تواند مقاومت کند؛ با عجز خاصی در صدایش، بریده بریده ل*ب می‌زند:

- لندن... جسدش رو... تو... توی لندن پیدا کردم!
هنگامی که این حرف مامور پلیس گروگان گرفته شده در تارهای صوتی‌اش می‌پیچد؛ رنگ از رخسارش می‌پرد. پس درست حدس می‌زد. پس کارهایش در اصل عمل صالح بودند. لبخندی مملو از ترکیبات هراس، کینه، خشم و نفرت در تپله‌های عسلی‌اش جا خوش می‌کند. این ترکیبات همان ترکیباتی

بودند که حاصل شان معجونی به نام تاریکی بود. همان تاریکی ای که پرتوهای شعشعه‌ی زندگی اش را از فروغ انداخته بود. همان تاریکی که کنون از هر چیز دیگری برایش آشناتر بود. با لبخند روی صندلی مشکی و پشت میز اتاق کارش می‌نشیند. دکمه‌ی سفید رنگ روی میز چوبی اش را فشار می‌دهد و بلافاصله مرد قوی هیکل با چند مشت کوبیدن به درب گردویی رنگ اتاق وارد می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد و با نگاه تحقیر آمیزی به مامور پلیس بیچاره امر می‌کند:

- بایه گلوله خلاصش کنید! بعد هم جسد رو جوری آتیش بزنید که دست هیچ احدی بهش نرسه!

مرد قوی هیکل با تعظیمی کوتاه اطاعت امر می‌کند و تن مامور پلیس بیچاره را که فریادهایش سکوت اتاق را می‌خراشد با بی‌رحمی بیرون می‌کشد. پیرمرد پس از دور شدن آن‌ها با خونسردی تمام نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگ اش می‌کند و با کلافگی فریاد می‌زند:

- بیا ساعت دو شد! انقدر که این مردک برای دو کلمه اعتراف از من وقت گرفت! الان جواب راشل رو چی بدم؟

سپس انگار نه انگار که چند لحظه‌ی قبل دستور قتل یک انسان بی‌گناه را صادر کرده باشد؛ کلاه و کت چرمی اش را از روی صندلی چوبی گوشه‌ی دفتر کارش برمی‌دارد و با وسواس خاصی به تن می‌کند. پس از آماده شدن و آرسته کردن خود در گردویی رنگ اتاق را گشوده و به سوی درب ورودی

قدم برمی دارد. سرانجام به ورودی ساختمان عظیم‌اش می‌رسد و با باز کردن دروازه‌ی طلایی رنگ ساختمان وارد خیابان‌های روسیه می‌شود. چند متر آن طرف‌تر لیموزین سفید رنگ‌اش را نظاره می‌کند و با خوشنودی به سوی آن می‌رود.

راننده با دیدن او باافاصله از ماشین پیاده می‌شود و با احترام خاصی درب صندلی عقب را برایش باز می‌کند. پیرمرد با لبخندی ملیح سوار ماشین می‌شود و انتظار راننده را می‌کشد. راننده با بستن در و کمر بند ایمنی حرکت می‌کند. بوی عطر تلخ راننده در سراسر ماشین پیچیده و این مسبب می‌شود پیرمرد خواستار باز کردن پنجره باشد. همان‌طور که بسته سیگارش را از کت چرم‌اش بیرون کشیده و بر ل*ب‌های خشک‌اش می‌گذارد با بی‌حوصلگی امر می‌کند:
- من رو خونه ببر. با راشل قرار دارم.

راننده باافاصله اطاعت و ماشین را به سوی عمارت هدایت می‌کند.

انگلیس لندن

زمان حال

سال دو هزار و سه

آهسته و با دردریزی در سرش عسلی‌هایش را باز می‌کند. خودش گیج و منگ است و پیرامون‌اش تار. با عسلی‌هایش به حوالی خویش نظری میاندازد و با خستگی از جا برمیخیزد. چهره‌اش گیجی و پرسش‌گری می‌گیرد که روی این تخت چوبی در این اتاق چه کار می‌کند که اتفاقات چند دقیقه‌ی قبل از مقابل چشمان‌اش می‌گذرند. شعله‌های آتش، خ*را*ب شدن حال او، حالت تهوع و در آخر از حال رفتن. اتاق در تاریکی فرو رفته است و تنها فروغ پرتوهای نور خورشید است که از پنجره‌ی عظیم گوشه‌ی می‌تابد و فضا را از ظلمت‌رهایی می‌دهد. ل*ب‌های بی‌رنگ‌اش پوسته پوسته شده است و رگه‌های خونین به عسلی‌های خسته‌اش زینت داده است. همان‌طور که در هیروت خود غرق است در چوبی‌اتاق تاریک باز می‌شود و قامت بلند رابرت در چهارچوب در جولان می‌دهد. با عسلی‌هایش نظری به کاترین بی‌جان میاندازد که سعی در برخاستن از روی تخت چوبی را دارد. در حین تلاش‌هایش ملحفه طوسی اتاق مچاله شده و روی پارکتهای چوبی اتاق می‌افتد. نفس عمیقی می‌کشد و به سوی تخت گام برمی‌دارد. دستش را به قصد کمک سمت کاترین بی‌حال دراز می‌کند و با دست گرفتن کاترین او را از روی تخت بلند می‌کند. با این‌که دست رابرت را گرفته است احساس ضعف و سرگیجه می‌کند و سعی می‌کند روی پاهایش بایستد. چند دقیقه‌ای سکوت مطلق میان‌شان برقرار است. پس از چند

دقیقه چشم دوختن، رابرت نفس عمیقی می کشد؛ گوش کاترین را مقابل
ل*بهای کبودش می آورد و افسوس وار زمزمه می کند:
- تو هنوز اون رو فراموش نکردی؟

این سؤال را می پرسد؛ تیری را در چله‌ی کمان گذاشته و به سوی قلب
لطیف کاترین پرتاب می کند. مجدداً در کمال حیرت اشک در عسلی‌های
آهوگون اش جمع می شود و غم و اندوه‌های قطره‌های اش قصد بیرون ریختن
دارند. سرانجام با عجز خاصی ل*بهای ترک خورده‌اش را باز می کند و با
آوای ضعیفی پاسخ می دهد:

- می دونی... هیچوقت تنفرها و عشق‌ها رو فراموش نمی کنی فقط تظاهر به
فراموش کردن می کنی؛ اما وقتی که قصد تظاهر فراموشی ترکیب عشق و
نفرت رو داری؛ عاجز میشی و کم می اری....

با این سخن کاترین برای نخستین بار دل رابرت به رحم می آید. نمی داند
این احساس ترحم و دلسوزی است یا یک همدلی خاص، اما هر چه بود آن
لحظه کاترین را شکستنی ترین جسم جهان میدانست. یک جسم شکستنی
با روحی مرده که تظاهر به لبخند زدن می کرد؛ اما نیاز به مراقبت داشت. او
قاچاق می کرد؛ سرقت انجام می داد؛ حتی آدم می کشت و هر خلاقی را که به
ذهنت می آمد در نهایت بی رحمی انجام می داد؛ اما مقابل همان ترکیب
لعنتی‌ای که درباره‌اش صحبت می کرد به اجبار زانو میزد. با نخستین بار

جمع شدن اشک‌های بی‌رنگ در چشمان‌اش، کاترین را در آغوش گرفت و با ملایمت خاصی زمزمه کرد:

- من، کلارا، دنیز، سوفیا همه کنارتیم همه پس نیاز نیست ناراحت...
کاترین سخنان‌اش را با گفتن هیس ناتمام می‌گذارد و خود را از آغوش او بیرون می‌کشد. رابرت نظری پر از حیرت و پرسش به او می‌اندازد. با ضعف و لرزش نفس عمیقی می‌کشد و با آوایی که لرزش خاصی در آن موج می‌زند بغض‌آلود پاسخ می‌دهد:

- از دلسوزی بدم می‌آید! من شیشه نیستم که کسی مراقبم باشه! من... من همون سنگی‌ام که در برابر همه چیز مقاومت می‌کنه و خم به ابروش نمی‌اره. من....

رابرت لبخند ملیحی به سخنان مظلومانه‌ی او می‌زند و با صدای خش‌دار و لحن ملایم‌اش پاسخ توضیحات او را در پنج کلمه‌ی کوتاه می‌دهد:

- تویه سنگ شیشه‌ای هستی!

با این سخن رابرت نیم‌لبخندی روی لب‌های بی‌رنگ کاترین می‌آید. یعنی یک نفر هم که شده درک می‌کرد که حتی کاترین سنگدل هم نیاز به مراقبت دارد و می‌تواند شکستنی باشد؟ یعنی او شخصیت دوبعدی کاترین را که از بعد سنگ و بعد شیشه ساخته شده بود درک می‌کرد؟ یعنی او متوجه بود که کاترین همانند یک الماس می‌تواند در عین سختی و استحکام‌اش، شکننده هم باشد؟ حقیقتاً این پنج کلمه سخت بر دلش

نشسته بود؛ گویا از غم جهان فارغ شده است. رابرت همان طور لبخند به
ل*ب از جیب کت سرمه‌ای‌اش پاکت سیگاری بیرون می‌آورد؛ یکی از آن‌ها
را روشن می‌کند و کنج ل*بش می‌گذارد. همان طور که دود غلیظ سیگار را
به صورت حلقه‌های کوچک از د*ه*ان بیرون میریزد با لحن افسوس‌باری
ل*ب می‌زند:

- من مثل مادرت روانشناس نیستم؛ یه خلافتکار ع*و*ضی‌ام ولی می‌دونم
افسردگی و ترس از کجا شروع میشه کاترین؟ وقتی که فراموش می‌کنی
چطور لبخند بزنی. فراموش می‌کنی چطور خوشحال باشی. امیدها رو
فراموش می‌کنی و غمگین بودن و ترسیدن برات اجباری میشه. نمی‌تونی با
ترس و ناراحتی‌ها کنار بیای و همین ترس و ناراحتی‌های کوچیک تبدیل
به یه باتلاق سیمانی میشه که هر لحظه بیشتر تو رو داخل خودش می‌کشه؛
اما تو نمی‌تونی به این سادگی‌ها از اون باتلاق بیرون می‌ای. در آخر که کاملاً
توی ترس‌ها و ناراحتی‌ها فرو رفتی اون سیمان‌های لعنتی محکم میشن
و...

به دلیل به اسارت گرفته شدن گلویش توسط بغضی سنگین از ادامه‌ی
سخنان‌اش باز می‌ماند. هیچوقت نمی‌توانست فانی بودن انسان‌ها را بپذیرد
چه برسد به کاترین که اندک اهمیتی هم برایش قائل بود. نمی‌توانست او را
با حقیقت نابودی روبه‌رو کند؛ اما در برابرش احساس مسئولیت خاصی

می کرد. سرانجام درحالی که کام عمیقی از سیگار می گیرد خودش و او را با این حقیقت دردناک روبه‌رو می کند:

- نابودت می کنه و تو به دلیل اون سیمان های لعنتی بالای سرت هیچ راه فراری نداری.

کاترین با عسلی هایش نیم‌نگاهی به او می‌اندازد. می‌خواهد ل*ب تر کند که سر و صدایی از بیرون توجه‌شان را جلب می‌کند. صدای آشنایی است؛ صدای جیغ‌های نگران کلارا که اغلب مواقع در پرده‌های صوتی کاترین می‌پیچید. با نگاهی کلافه به یک‌دیگر، نفس عمیقی کشیدند؛ از جا برخاستند و به سوی لابی گام برداشتند. به محض باز شدن در لابی کلارا را می‌بیند که علی‌رغم تلاش‌های سوفیا برای آرام کردن‌اش، آرام و قرار نمی‌گیرد؛ تا این‌که با دیدن کاترین از جنب و جوش می‌ایستد و با دو به سویش می‌رود. کاترین رنگ‌پریده را گرم در آ*غ*و*ش می‌گیرد و خیالش آسوده می‌شود از این‌که خواهر کوچک‌اش سالم است. کاترین که نمی‌تواند اندوه و نگرانی او را تحمل کند؛ لبخندی دروغین می‌زند و با نفس عمیقی خیال کلارای پریشان را راحت می‌کند:

- فقط یه پنیک بود. چیزی نیست.

سپس چشم‌غره‌ای سنگین به سوفیا می‌رود که حتی چند دقیقه هم نتوانسته نبود او را مدیریت کند. نه این‌که رهبر خوبی نباشد نه، تنها چیزی

که مسبب این اتفاق شده بود بی‌احساسی او بود. سوفیا نمی‌توانست به دیگران دلداری دهد؛ محبت خود را با در آ*غ*و*ش گرفتن آن‌ها اثبات کند و حتی کسی را آرام کند. برای او بروز احساسات تنها دو راه داشت: لبخند زدن و نگاه کردن. اگر به کسی لبخند میزد حس محبت به او داشت و اگر کنارش می‌خندید که شیفته‌ی طرفاش بود؛ اما شخص خون‌گرمی همانند کاترین نمی‌توانست تماشای دندان‌های خرگوشی و مرواریدگون او را میان آن قهقهه‌های شرابی سعادت بداند. او عشق را در آ*غ*و*ش گرفتنیهای طولانی، واژه‌های محبت‌آمیز و هدیه‌های رنگ‌رنگ می‌دید و انسان منطقی‌ای هم نبود که جهان را از دید دیگری تماشا کند. به آرامی خود را از آ*غ*و*ش کلارا بیرون می‌کشد و با لبخند و نگاهی به سوفیا می‌گوید:

- تو و رابرت توی اتاق کار من برین یکم حرف بزنین من و سوفیا هم چند دقیقه دیگه می‌ایم.

با این حرف رابرت منظور کاترین را متوجه می‌شود و با کشیدن کلارا به سوی خودش از آستین مشکی و توری پیراهنش، همراه او به سوی اتاق کار می‌رود. نگاه سوفیا گیج و کنجکاو است؛ کنجکاو از این‌که کاترین می‌خواهد چه چیزی به او بگوید. به محض دور شدن کلارا و رابرت نگاه‌اش را به سوفیا می‌دوزد و گلایه‌هایش را آغاز می‌کند:

- یعنی نمی تونستی بگی کاترین بیرونه؟! اون هم به کلارا؟! من وسط جنگ
توی استخر خون هم باشم به کلارا می گم حالم خوبه و توی دشت میون
پروانه های آبی دارم گل می چینم! نمی دونی اون برای هر چیز کوچیکی
نگران میشه و زمین و زمان رو به هم می دوزه؟!!

سوفیا با شنیدن تن و لحن او جا می خورد و نگاهش رنگ حیرت می گیرد. به
چه دلیل این گونه، این قدر خشمگین با او صحبت می کرد یا بهتر می گفت
تشر میزد؟ یعنی همه چیز تقصیر او بود؟ تقصیر او بود که کاترین نظرش به
شعله های آتش شومینه ای که رابرت روشن کرده بود جلب شده و حالش بد
شده است؟ اصلاً چرا تا قبل از آمدن او هیچ کدام از این اتفاقات برای
کاترین نمی افتاد؟ همیشه او بدشانس بود و سزاوار سرزنش های بی وقفی
دیگران آن هم برای کارهایی که در انجامشان هیچ دستی نداشت. چشمان
سیاهش را عصبی به پارکت های لابی می دوزد و درحالی که هیستریک
می خندد؛ با لرزشی که رد خشم و مظلومیت دارد می گوید:

- من بهش نگفتم اون خودش فهمید.

کاترین با شنیدن این حرف شقیقه هایش را بر هم می مالد و خنده ای
عصبی ای می کند. سپس درحالی که از عسلی های همیشه آرامش آتش
می بارد؛ با لحنی تند و صدایی نسبتاً بلند تشر می زند:

- آره دیگه مشکل تو اینه که باقی وقتها عین جیرجیرک پشت گوش من
حرف می زنی اون وقت موقعی که نیازت دارم لال میشی!

صورت سوفیا با این لحن و صدا سرخ می شود و نگاهش را به زمین می کوبد. سپس با کفش های مخملی و مشکی اش به سوی کاترین می دود و دقیقاً در مماس صورت او قرار می گیرد؛ طوری که نفس های عصبی و گرم کاترین مدام پو*ست لطیف و سفیدش را قلقلک می دهد. همان طور که لبخندی عصبی بر ل*ب دارد زیر ل*ب زمزمه می کند:

- بد نیست اول به نگاه خودت بندازی و بعد به رابرت بگی زودجوش!
این را می گوید و همان طور که ل*ب های سرخ اش را می گزد به سوی اتاق کار می رود. با رفتن اش قیافه ی کاترین و او می رود کاترینی که همیشه پای گلایه های دیگران می نشست؛ اما دیگران حتی از تحمل دو سه دقیقه ی گلایه های او عاجز بودند. همیشه این گونه بود سوفیا هم مانند دیگران، هیچ تفاوتی با آنها نداشت. انگار که هنگام خلق خاک دیگران را از یک جا و خاک کاترین را از جای دیگری برداشته بودند. با کلافگی از جیب اش سیگاری درمی آورد و کنج ل*بش می گذارد. کلافه بود از این که هر گاه می خواست اوضاع را بهتر کند بلاهای جدیدی نازل می شد. تقریباً مطمئن بود با ورود سوفیا به نقشه اوضاع بهتر می شود؛ اما حالا از قبل هم خ*را*ب تر شده بود. با غلتیدن اشکی از بی حوصلگی روی گونه های سرخ اش نیمه ی سیگار را درون سطل آشغال مشکی گوشه ی لابی می اندازد و به سوی اتاق کار رابرت گام برمی دارد.

روسیه مسکو

چهل و دو سال قبل

سال هزار و نهصد و شصت و یک

هفت ماهی از قرارهای ویکتوریا با آن مرد عجیب که ظاهراً ویکتور نام داشت می گذشت. هفت ماهی که از آن روز آفتابی که مقابل کافه‌ی فرانک‌ایستاده آغاز شده بود و تا کنون با پیگیری‌های ویکتور ادامه داشت. اوایل هر روز به بهانه‌ای با آن ماشین قدیمی و گران‌قیمت مقابل خانه‌ی نقلی‌اش سبز می شد و کمی برایش عجیب بود. اما کنون گویا به قرارهایش با ویکتور عادت کرده بود و شاید به سادگی می توانست به این عادت نام وابستگی را نیز نسبت دهد. ویکتور مردی عجیب بود؛ مردی مرموز، وقت‌شناس و عصبی که با وجود تمام قرارهایش با او هنوز چیزی درباره‌ی خانواده‌اش، علایق‌اش و... نمی دانست. تنها اطلاعاتی که از این مرد داشت این بود که یک بار اعتراف کرد دوستش دارد. از صحت این جمله نیز چندان اطمینانی نداشت: هیچ چیز از این انسان مرموز بعید نبود. امروز آخرین قراری بود که با این مرد در کافه‌ی روبه‌روی خانه‌اش می گذاشت. در قرار قبلی درباره‌ی پدر و مادرش که در انگلیس زندگی می کردند با او صحبت کرده بود و ویکتور هم بی چون و چرایی گفته بود که همراه‌اش می آید.

مقابل آینه‌ی میز آرایش صورتی‌اش می‌ایستد و مشغول به گوش آویختن گوشواره‌های زمردین‌اش می‌شود. جواهرات زمردینی که ویکتور هدیه داده بود با گیسوان زنجبیلی‌اش هم‌خوانی خاصی داشتند و چهره‌ی رعنائی از او ساخته بودند. چینی از پیراهن سبز رنگ پف‌پفی‌اش را صاف می‌کند و پاشنه‌ی کفش‌های مخملی‌اش از روی آن‌ها برمی‌دارد. با لبخندی روی ل*ب‌های سرخ‌اش کیف سبز رنگ‌اش را نیز از روی میز صورتی رنگ برمی‌دارد و روی‌شانه‌اش می‌اندازد. در آخر نگاهی به آینه انداخت و با تماشای چهره‌ی مضطرب خود لبخندی زد. برای بار هزارم پرده‌ی آبی رنگ مقابل پنجره‌ی اتاق‌اش را آن طرف کشید تا از رسیدن ویکتور مقابل درب خانه اطلاع یابد. با دیدن ماشین قرمز رنگ لبخندی روی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌آید و دوان دوان به سوی در ورودی گردویی رنگ خانه‌ی نقلی‌اش می‌رود. در را با شتاب و هیجان خاصی باز می‌کند و پس از خارج شدن از خانه با وقار و متانت خاصی به سوی ماشین گام برمی‌دارد. با دیدن ویکتوری‌ای زیبا لبخندی روی ل*ب ویکتور می‌آید. از ماشین پیاده می‌شود و به احترام ویکتور یا درب ماشین را برایش باز می‌کند. ویکتور یا لبخندریزی می‌زند؛ داخل ماشین می‌نشیند و انتظار ویکتور را می‌کشد. سرانجام ویکتور نیز از درب کناری ماشین پشت فرمان می‌نشیند و هم‌زمان با گرفتن دست‌های سرد ویکتور یا، با لحنی بسیار گرم حالش را می‌پرسد:

- سلام عزیزم حالت چگونه؟

ویکتوریا لبخند ملیحی می زند و به چشمان عسلی و مهربان ویکتور خیره می شود که البته ابروان قهوه‌ای و همیشه در هم رفته‌اش کمی جدیت را برای چهره‌اش به ارمغان آورده است. درحالی که سعی می کند تن و لحن آوایش آرام و متین باشد؛ بسیار آهسته پاسخ می دهد:

- خوبم.

ویکتور با لبخندی ملیح سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می دهد و ماشین را روشن می کند. درحالی که پنجره را پایین می کشد و به اطراف چشم می دوزد؛ پاکت سیگارش را از جیب کت قهوه‌ای خوش دوخت‌اش بیرون می آورد؛ کنج ل*ب‌های خشک‌اش می گذارد و با فندک طلایی رنگ‌اش روشن‌اش می کند. با دیدن سیگار ابروان نارنجی رنگ ویکتوریا در هم می رود و با دلخوری می پرسد:

- مگه قول ندادی دیگه سیگار نکشی؟

ویکتور که تازه یاد قولی که یک ماه پیش درباره‌ی سیگار کشیدن به ویکتوریا داده است می افتد با عذرخواهی سیگار را از پنجره بیرون می اندازد و لبخند رضایت را برای ل*ب‌های سرخ ویکتوریا به ارمغان می آورد. البته که این تنها یک رضایت نمایشی بود؛ زیرا ویکتور در خلوت‌اش مجدداً کرورها سیگار کنج ل*ب می گذاشت و ویکتوریا روح‌اش هم خبر نداشت. درست همانند بسیاری از کارهایش که بسی بدتر از سیگار کشیدن بود؛ اما ویکتوریا روح‌اش هم از انجام آن کارها توسط ویکتور، شاهزاده‌ی رویاهایش

خبر نداشت. عاقبت پس از مدتی رانندگی مقابل کافه توقف می کند و نگاهی به ویکتوریا میاندازد. سپس گویا برای گفتن چیزی بی طاقت شده است؛ دست سرد ویکتوریا را با دست های گرم اش می فشارد و با صدای خش دارش که اثر سیگار کشیدن های مکرر بود ل*ب*تر می کند:

- ویکتوریا من... باید درباره ی یه چیزی باهات صحبت کنم.

ویکتوریا لبخندی می زند و با ملایمت خاصی در آوای نازک و لطیف اش و اشاره ای به بیرون از ماشین می گوید:

- خوب داخل کافه بریم راجع بهش حرف بزنیم.

ویکتور دست ویکتوریا را پایین می آورد و همان طور که میان اضطراب هایش لبخند نمایشی ای می زند؛ با لرزش از استرس در آوایش می گوید:

- این چیزی که می خوام بگم خیلی مهمه اول این رو بگم؛ بعد داخل کافه بریم و صحبت کنیم.

با این حرف ویکتور ابروان نارنجی رنگ ویکتوریا بالا می پرد و کنجکاو می شود. یعنی این موضوع چقدر اهمیت داشت که ویکتور حتی نمی توانست کمی صبوری برای گفتن اش به خرج بدهد؟ همان طور که نگاه اش را به ل*ب*های بسته ی ویکتور دوخته سرانجام ل*ب*ها باز می شوند و واژه ها با کمی لکنت و پشت سر هم از د*ه*ان ویکتور بیرون می آید:

- می دونی... ما تا چند هفته ی دیگه به لندن میریم و هم خانواده ی من اون جا هستن و هم خانواده ی تو عزیزم... می دونی من می خواستم راجع به...

سپس در مقابل نگاه کنجاو ویکتوریا، انگار که چیزی یادش آمده باشد دست در جیب شلوار پارچه‌ای و مشکی رنگ‌اش می‌کند و جعبه‌ی مخملی و آبی رنگی بیرون می‌آورد. آن را آهسته مقابل چشمان آبی ویکتوریا قرار می‌دهد و درب جعبه را باز می‌کند. یک حلقه‌ی طلایی رنگ که درس وسط آن سنگ الماس می‌درخشد در تپله‌های آبی رنگ ویکتوریا نمایان و بذر هیجان در دلش کاشته می‌شود. ویکتور درحالی که آن لحظه صحبت کردن بدون لکنت برای دشوار است با لبخندی روی لب‌های کبودش با کمی خجالت و محبت‌آمیز می‌پرسد:

- با من ازدواج می‌کنی؟

با این سؤال چشمان آبی ویکتوریا از هیجان فروغ خاصی می‌گیرد و لب‌های سرخ‌اش از اضطراب میلرزد. باید چه می‌گفت؟ باید به ویکتور اطمینان می‌کرد؛ دلش را به دریا میزد و پاسخ بله را بر زبان می‌آورد؟ یا باید درخواست مدت زمان بیشتری برای اندیشه درباره‌ی این موضوع را از ویکتور می‌خواست؟ کرورها فکر در ذهن‌اش جولان می‌داد.

لب‌هایش میلرزید و دندان‌های خرگوشی و مرواریدگون‌اش روی هم ساییده می‌شوند. سرانجام درحالی که اشک شوق و هیجان روی گونه‌های سرخ‌اش غلتید با نگاهی محبت‌آمیز به چهره‌ی خوش ترکیب ویکتور، با لرزش و لکنت ناشی از هیجان در صدایش آهسته پاسخ می‌دهد:

- بله!

با شنیدن این جواب لبخند پر هیجانی روی ل*بهای خشک ویکتور می آید. د*ه*ان اش از هیجان خشک شده و دستهایش یخزده است. پس از کمی مسلط شدن به خودش دست ظریف ویکتوریا را جلو می آورد و حلقه را دستش می کند. ویکتوریا با لبخند پر شوقی به دست یخزده اش و حلقه نگاه می کند و بعد نگاه اش روی چشمان عسلی ویکتور می افتد. ویکتور با همان لبخند ملیح از ماشین پیاده می شود؛ درب قرمز رنگ ماشین را برای ویکتوریا باز و او را پیاده می کند. سپس دست بر دست ویکتوریا به سوی کافه گام برمی دارد.

انگلیس لندن

زمان حال

سال دو هزار و سه

کاترین درحالی که دست به س*ی*نه نشسته و فنجان قهوه را مقابل ل*بهای سرخ اش گرفته است بسیار کسل به صحبت های رابرت، سوفیا و کلارا گوش می کند.

پس از مدتی از صحبت ها هیچ چیز نمی شنود. گویا در حالت کما به سر می برد؛ صداها نامفهوم و آهسته شنیده و ص*ه*نه ها مات و تار دیده می شود. تیله های عسلی اش تنها به قطرات قهوه توجه دارند و تنها صدای

بر خورد دندان‌های مرواریدگون‌اش با لبه‌ی فنجان سفید رنگ را می‌شنود. گویا در عالم هیروت خود غرق شده است؛ عالمی که کسی جز خودش به آن دسترسی ندارد. عالمی که در آن چیزها رنگ و بوی دیگری دارند؛ هاله‌ای از رنگ‌های خاکستری و سیاه این دنیا را به اسارت گرفته‌اند و بوی سوختگی و پژمردگی در سرتاسر هیروت کاترین می‌پیچد. تنها آوایی که در این هیروت می‌پیچد آوای سکوتی وحشتناک بود. هراس‌ها و اندوه‌هایش یک به یک در ذهن‌اش جولان می‌دادند و اندیشه‌های او را به اسارت خود گرفته بودند. سرانجام هنگامی که در اوج هاله‌های خاکستری ذهن‌اش دست و پا می‌زند با صدای گرم و دلنشین سوفیا به خود می‌آید:

- کاترین؟

نخست با عسلی‌هایش نظری به سوفیا میاندازد و بعد هم به ساعت. با تماشای عقربه‌های ساعت چشمان‌اش گرد می‌شوند. یعنی او نزدیک پنجاه دقیقه در هیروت خویش غرق بوده است؟ درحالی که سعی می‌کند نشان ندهد که تا چه اندازه فکراش مشغول است؛ کاغذهای به هم ریخته‌ی مقابل‌اش روی میز شیشه‌ای عظیم اتاق کار را برانداز می‌کند و با اخمی میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌پرسد:

- خوب کجا بودیم؟ چی می‌گفتین؟

نگاه رابرت، کلارا و سوفیا با این سخن کاترین رنگ حیرت می‌گیرد. طوری صحبت می‌کند گویا این یک ساعت که آن‌ها مشغول سخن گفتن بوده‌اند در

این دنیا نبوده است. واقعیت هم همین بود. جسم‌اش این‌جا بود اما روح‌اش در آن دوردست‌ها پرواز می‌کرد و گرم مرور گذشته‌ها بود. رابرت درحالی‌که حیرت‌آمیز به کاترین نگاه می‌کند و هیستریک می‌خندد؛ با لحنی که حیرت زیادی در آن‌جا خوش کرده است می‌پرسد:

- کاترین این‌جایی یا باغ گیلاس و آلبالو؟ دو ساعته داریم درباره‌ی چی حرف می‌زنیم؟

کلارا با این حرف رابرت اخم می‌کند و سوفیا چشم‌غره می‌رود. لحن‌اش کمی تند بود؛ اما شاید هم این واکنش‌ها برای این سخن رابرت مناسب نبودند. در واقع درست می‌گفت. کاترین این‌جا نبود، در باغ گیلاس و آلبالو نیز نبود؛ بلکه در هاله‌های خاکستری گذشته‌اش چرخ می‌زد. این اواخر، از لحظه‌ای که برنامه‌های انتقام‌خیزش را توسط آن ع*و*ضی شروع کرده بود؛ لحظه‌های تاریک و سیاه هر لحظه مانند یک نوار ویدئویی از مقابل عسلی‌هایش می‌گذشتند و او را عاجزتر از پیش می‌کردند. گویا روح آن نوچه‌ای که آن شب جان‌ش را گرفته بود؛ جسم‌اش را به تسخیر خود درآورده بود و او را از ادامه‌ی زندگی ناتوان می‌کرد. گویا روح کاترین نیز همراه روح آن نوچه به آسمان پر کشیده بود؛ با این تفاوت که روح کاترین هنوز احساس داشت و عذاب می‌کشید. نه تنها عذاب به قتل رساندن آن نوچه را، بلکه عذاب این پانزده سال را می‌کشید. برایش عجیب بود به چه دلیل هنگامی که در این بازی شطرنج نقش یک شاه شکست‌خورده را

داشت با زدن تنها یک سرباز از مهره‌های حریف تا این حد حالش دگرگون شده بود. انگار آن سرباز، چهره‌اش، خون‌اش و حتی عطر تنش برای کاترین آشنایی خاصی داشت. گویا چیزی فراتر از یک سرباز بود که از مهره‌های حریف توسط اوزده شده است. همان‌طور که داشت مجدداً در افکار عجیب خود غرق می‌شد؛ با صدای سوفیا از اندیشه‌های از هم گسیخته‌ی خود دست کشید:

-امشب دوره‌های آموزشی آخر برای افراد برگزیده اجرا میشه و از فردا مسابقات شروع میشن.

کاترین آهانی زیر ل*ب می‌گوید و سرش را به آن طرف می‌چرخاند. شاید می‌توانست بگوید سخنان انسان‌های پیرامون‌اش، آن ادوارد نام، حتی ماموریت ویژه و هر چه مربوط به آن می‌شد در آن لحظه برایش بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. با این حال برای این که کسی متوجه این نشود سری تکان می‌دهد و با خستگی می‌گوید:

- من خیلی خسته‌ام به چند شبی میشه نخوابیدم. تا میان، آماده میشن و این‌ها به خرد استراحت می‌کنم.

این را می‌گوید و بدون انتظار کشیدن برای هر پرسش شک‌برانگیز و مزخرفی از مقابل نگاه‌های پر حیرت دیگران به سوی دفتر کار خودش می‌رود. پس از چند گام به دفتر کار می‌رسد و در مشکی رنگ آن را باز می‌کند. داخل می‌رود و پشت میز مشکی طرح سنگ‌اش می‌نشیند. دو

دست‌اش را روی میز جفت می‌کند و خسته سر خود را میان آن‌ها می‌برد. در عسلی‌هایش رگه‌های سرخ و پر خونی که از بی‌خوابی به وجود آمده‌اند خودنمایی می‌کنند. شاید امشب که دنیز از بیمارستان به خانه برمی‌گشت بی‌خوابی او هم برطرف می‌شد و رگه‌های پر خون چشمان‌اش از بین می‌رفت. شاید هم فکر و خیال‌هایی که کنون روح او را به اسارت گرفته بودند دست از سرش برنمی‌داشتند و کابوس‌های شبانه ادامه می‌افت؛ بی‌خوابی‌ها برطرف نمی‌شد و رگه‌های خونین استوار در جای خود می‌ماندند. کم‌کم دارد پلک‌هایش گرم و از اسارت فکر و خیال آزاد می‌شود که با خوردن تقه‌هایی بر در مشکی رنگ از جا می‌پرد. لعنتی زیر ل*ب نثار کسی که درزده است می‌کند و کلافه اجازه‌ی ورود را صادر می‌کند:

- بیا تو!

پس از صدور اجازه‌اش درب آهسته و با صدای جیغ‌مانند باز می‌شود و سوفیای نگران داخل اتاق می‌آید. در را آهسته می‌بندد و با سردی به سوی میز و کاترین آشفته می‌رود. کاترین به سرتاپای او نظر کلافه‌ای می‌اندازد و با صدای ضعیفی زمزمه می‌کند:

- بشین.

سوفیا درحالی که سردی در چهره‌ی وسیم‌اش موج می‌زند آرام صندلی مشکی رنگ مقابل کاترین را عقب می‌کشد و روی آن می‌نشیند. علی‌رغم این‌که ناخودآگاه از دست کاترین دلخور است؛ اما چهره‌ی آشفته‌ی او دلش

را به رحم می آورد. در این چند روز حتی شانه را بر گیسوان بلند و به هم ریخته‌اش نزده بود. می توانست بگوید در طول این شانزده سال رفاقت این نخستین باری است که کاترین را این گونه می بیند. تا آن جایی که میدانست رفیق شفیق‌اش همیشه بر حال و احوال خود مسلط بود؛ حتی در خ*را*ب‌ترین حال‌ها هم می توانست خود را خوب نشان دهد و این او را بیشتر نگران کاترین آشفته‌ی کنون می کرد. آهسته دست‌های یخ‌زده‌ی کاترین را در دستان گرم‌اش می کشد و آن‌ها را آرام نوازش می کند. چندی نمی گذرد که کاترین با این حرکت عصبی می شود و دستش را از دست سوفیا بیرون می کشد. در هر حالی هم که بود نمی توانست این میزان از دلسوزی و ترحم را تحمل کند.

چهره‌ی سوفیا با کشیده شدن دست‌های کاترین از دست‌های سردی بیشتری به خود می گیرد. چرا این بشر حتی زمانی که تا این حد نیاز به محبت داشت نمی توانست با کسی دوستی کند؟ می خواهد اعتراض کند؛ اما حال آشفته‌اش را که می بیند؛ دلش به رحم می آید و پشیمان می شود. بار دیگر غرورش را زیر پا می گذارد؛ صدای خرد شدن قلب لطیف‌اش را می شنود؛ اما باز هم دستش را روی دست رفیق عزیزش می گذارد. در حالی که قطره‌های بی‌رنگ اشک دید چشمان مشک‌اش را تار و مات کرده است؛

خیره شده به صورت پریشان کاترین با مظلومیت و افسوس خاصی در آوای
لرزان اش ل*ب می زند:

- کاترین داری خودت رو نابود می کنی!

کاترین با شنیدن این حرف پوزخندی می زند؛ با کلافگی از جیب پیراهن
مشکی اش آخرین نخ سیگار را درآورده و کنج ل*بش می گذارد. یعنی فکر

نمی کرد بیان این سخن هیچ تفاوتی در حال آشفته ی کاترین ایجاد

نمی کند؟ همان طور که میان حلقه های دود ناشی از سیگار در حال غرق

شدن است با لبخندی تلخ و پر از بغض زمزمه می کند:

- می دونی، دلم می خواد به بچگی هام برگردم. همون موقع که بزرگ ترین

رویای زندگی ام ورود به یه سرزمین شکلات بود. آره... من همین رو

می خوام... دلم برای اون رویاهای بچگونه و... شیرین و... دست نیافتنی

تنگ...

می خواهد بروز دلتنگی های تلخ و زیبایش را ادامه دهد؛ اما بغض سنگینی

که مانند یک سنگ سخت گلایش را به اسارت گرفته است امان نمی دهد.

می خواهد زار زار گریه کند؛ اما به دلیل حضور سوفیا غرورش اجازه ی

گریستن را صادر نمی کند. سوفیا درحالی که سعی بر این دارد با حال و

هوای بارانی او همدردی کند؛ اما چیزی به ذهن اش می رسد و تصمیم

می گیرد از در دیگری برای شاد کردن او وارد شود. همان طور که ابروان

مشکی اش را در هم می برد و طبق عادت قسمتی از گیسوان مشکی اش را

دور انگشت‌اش لوله می‌کند؛ با لبخندی موزیانه روی لب‌های شرابی‌اش می‌گوید:

- آرزو داشتی توی یه سرزمین شکلاتی باشی؟ واقعا؟

خواستار دریافت لبخند است؛ اما کاترین جز چشم‌غره‌ای سنگین چیزی نثارش نمی‌کند. خودش هم خوب میدانست پرت کردن حواس کاترین با شوخی و خنده کار درستی نیست. کاترین همانند خردسالان چهار پنج ساله نبود که کسی بتواند با شوخی و خنده حواس‌اش را از اندوه‌ها و هراس‌هایش پرت کند یا سرش را شیره بمالد. کاترین دختری بود که تا با حقایق روبه‌رو نمی‌شد؛ تا با هراس‌هایش نبرد رو در رو نمی‌کرد نمی‌توانست آرام و قرار بگیرد. او دختری نبود که با دروغ‌های شیرین آرام شود. او از حقیقت و ایستادگی زاده شده بود و تا لحظه‌ی مرگ نمی‌توانست تسلیم شود. ترجیح می‌داد زجر بکشد، شکنجه شود و حتی بمیرد؛ اما تحمل شکست و تسلیم شدن را نداشت. سوفیا هنگامی که می‌بیند نمی‌تواند با دروغ سر دختری همانند کاترین را شیره بمالد تصمیم می‌گیرد از در حقیقت وارد شود:

- کاترین! همون اتفاقی که برای تو افتاده برای دنیز هم افتاده برای کلارا هم افتاده و حتی روی زندگی رابرت هم تا حدی تأثیر گذاشته. اون‌ها الان دارن زندگی شون رو می‌کنن، ناراحت شدن، گریه کردن، زجر کشیدن... ولی...
ولی... ولی...

حتی بغض گلوی سوفیا را هم به اسارت می‌گیرد. وضعیت کاترین که مقابل‌اش میان اشک‌های بی‌رنگ لبخند می‌زند؛ آنقدر حزن‌انگیز است که کسی نمی‌تواند خودش را کنترل کند. همیشه همین گونه بود. اشک میریخت، زجر می‌کشید، می‌مرد، اما نمی‌توانست لبخند نزند. او از ج*ن*س سنگ خلق شده بود؛ اگر اشک میریخت سبک نمی‌شد بلکه اشک‌ها کاترین سنگ‌گون را ذوب می‌کردند. لبخند در واقع آخرین مقاومت‌اش بود: خوب میدانست اگر لبخند نزند نمی‌تواند مقابل اندوه‌ها و هراس‌هایش مقاومت کند. لبخندها چشمان‌اش را از کابوس‌های خاکستری‌اش باز می‌کرد و تنها راه نجات‌اش بود. سرانجام سوفیا کمی روی خودش تسلط پیدا می‌کند و همان‌طور که بغض‌اش را به کمک بزاق د*ه*ان قورت می‌دهد فریاد می‌زند:

- ولی تو زجر نمی‌کشی! تو آشکارا زجر نمی‌کشی زجر کشیدنت درونیه!
خودخوری می‌کنی، استرس و ترس از درون مثلیه انگل آروم آروم نابودت می‌کنه و تو هنوز تو اون کابوس‌های چند سال پیش غرقی و نمی‌تونی فراموششون کنی!

با این سخن سوفیا طاقت کاترین طاق می‌شود. مشت‌اش را محکم روی میز می‌کوبد طوری که سوفیا با صدای آن از جا می‌پرد. با خشم بسیاری از جا بلند می‌شود و درحالی که زبان‌اش را برای خالی کردن حرص‌اش گ*از گرفته است به سوی سوفیا می‌رود. مقابل‌اش زانو می‌زند؛ وحشیانه چانه‌ی

تیز او را میان ناخن‌های مشکی‌اش می‌گیرد و همان‌طور که از عصبانیت
نفس نفس می‌زند؛ بریده بریده می‌گوید:

- پات رو از گلیمت درازتر نکن! کلارا، دنیز و حتی اون رابرت لامصب
هیچوقت اندازه‌ی من زجر نکشیدن! هیچوقت اتفاق‌هایی که برای من افتاد
براشون نیوفتاد! می‌فهمی؟! می‌فهمی؟! هیچکس اندازه‌ی من سختی نکشید
و پنهان نکرد که الان بخوام غرورم رو زیر کفش‌های عروسکی مشکی‌ام
خرد و خاکشیر کنم و همه چیز رو خ*را*ب کنم! من به دنیا نیومدم که تو
بخوای برام دلسوزی کنی! فهمیدی یا نه؟!

با سکوت سوفیا کم کم با انگشت‌هایش گلوی او را چنگ می‌زند و صدای
خس خس و نفس نفس‌هایش به گوش می‌رسد. همان‌طور که رنگ صورت‌اش
در حال کبود شدن است سعی می‌کند دست کاترین را پس‌زده و راه تنفس
خود را از میان ناخن‌های او آزاد کند. سرانجام کاترین با پوزخندی گلوی او
را رها می‌کند و از جا برمی‌خیزد. هنگامی که راه تنفس‌اش باز می‌شود
بی‌وقفه نفس نفس می‌زند و با حیرت خاصی به کاترین نگاه می‌کند. پاسخ
محبت‌هایش این بود؟ این که این‌طور وحشیانه برخورد کند و قصد جانش را
داشته باشد. همان‌طور که به کاترین آشفته نگاه می‌کند؛ مالیدن
شقیقه‌هایش را می‌بیند و پس از آن هم کوبیده شدن در و خارج شدن‌اش
را. کمی که حالش جا می‌آید با ضعف از جا بلند و از اتاق خارج می‌شود.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

همان طور که از فنجان مشکی رنگاش اسپرسو می نوشد؛ کاغذهای
مقابل اش را پس می زند و موبایل طلایی رنگاش را از جیب کت سرمه‌ای اش
بیرون می آورد. میان لیست مخاطبین اش به نام راشل برمی خورد و با
لبخندی روی لب‌های چروک و کبودش دکمه‌ی تماس را فشار می دهد.

تلفن بوق می خورد یکی، دو تا، سه تا، چهار تا، اما تنها یک مشترک
موردنظر پاسخ گو نیست لطفاً بعداً تماس بگیرید به زبان روسی نصیب اش
می شود. دستان چروک اش را میان گیسوان سپیدش می برد و برای بار دوم
تماس می گیرد. خوب می داند که راشل اغلب دیر به تماس هایش پاسخ
می دهد. اکثر اوقات مشغول آموزش و تمرین گرافیک و طراحی به
شاگردان اش بود. ویکتور همیشه استعداد فوق العاده‌ی دخترش را در
زمینه‌ی گرافیک تحسین می کرد و چند باری هم پیشنهاد همکاری با باند را
به راشل داده بود؛ اما هر بار چیزی جز درباره اش فکر می کنم نصیب اش
نشده بود. راشل مشکلی با کارهای خلاف پدرش نداشت؛ اما هرگز راضی
نمی شد وارد این کارها شود. خصوصاً کنون هنگامی که عاقبت برادر
بیچاره اش را که وارد کارهای پدرش شده بود نظاره می کرد؛ بهانه‌ای بود تا

بیشتر از دعوت‌های خطرناک پدرش دوری کند. سرانجام بوق‌های تماس دوم نیز به پایان می‌رسد و تلفن روی پیغام‌گیر می‌رود:
- سلام راشل هستم، متأسفانه الان نمی‌تونم تلفن رو جواب بدم اگه کار مهمی دارین پیغام بذارین.

اشک در چشمان عسلی پیرمرد جمع می‌شود و روی گونه‌ی او می‌غلند. چقدر دلش برای این آوای گرم و خوش‌آواز تنگ شده بود. تقریباً چند روز از آخرین قرارش با راشل می‌گذشت. قراری که در آن راشل گفته بود تا هنگامی که قاتل چارلی را پیدا نکند حق هیچ‌گونه تماسی با اون ندارد. اما مگر دل او طاقت می‌آورد؟ کنون اطمینان یافته بود که دخترش نه به خاطر وقت نداشتن و تدریس به شاگروهایش بلکه به علت بیخیالی و بی‌رحم بودن او تلفن را جواب نمی‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد؛ بغض‌اش را قورت می‌دهد و سرش را آهسته به صندلی مقابل میز کارش می‌کوبد. چند بار این کار را انجام می‌دهد و بعد، از شدت بی‌قراری برمیخیزد و از اتاق کارش خارج می‌شود.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

پس از اتمام کامل دوره‌های آموزشی از سالن آموزش خارج می‌شود و نفسی آسوده می‌کشد. عسلی‌هایش را آهسته و پر آرامش روی هم می‌گذارد و لبخندی روی ل*ب‌های سرخ‌اش جولان می‌دهد. همان‌طور که در اوج آرامش به سر می‌برد رابرت پشت سرش از سالن خارج می‌شود و رشته‌ی آرامش‌اش را قطع می‌کند. نظری کوتاه به سرتاپای رابرت می‌اندازد و تنها یک چیز را متوجه می‌شود. کلافگی! از آغاز آموزش تا کنون تمام مدت بی‌قرار و کلافه بوده است. می‌توانست شرط ببندد که همه‌ی این بی‌قراری و کلافگی‌ها برای دیدار مجدد آن دخترک کارولین نام است؛ اما دلیلش را نمی‌دانست. در این مدت بارها دیده بود که رابرت در مواجهه با آن دخترک چگونه عرق می‌کند و تپش قلب می‌گیرد. اگر به قضاوت او بود این احساس را عشق می‌دید؛ اما رابرت کاملاً این را انکار می‌کرد. کاترین خوب میدانست که ج*ن*س قلب رابرت از سنگ است و به سادگی دلش را نمی‌بازد؛ اما اگر این احساس عشق نبود، پس چه نامی می‌توان برایش گذاشت؟ همان‌طور در افکارش دست و پا می‌زند که با آوای شیطنت‌آمیز سوفیا از جا می‌پرد:

- به چی زل زدی؟ به رابرت؟

نخست با پاره شدن رشته‌ی افکارش توسط سوفیا شوکه می‌شود؛ اما بعد لبخندی روی ل*بش می‌آید. او هنوز علی‌رغم رفتارهای بدی که اخیراً داشت قهر نکرده بود و این جای حیرت داشت. درحالی که عسلی‌هایش را به طرز مرموزی ریز می‌کند؛ با لبخندی شیطنانی می‌گوید:

- تمام وقتی که به این بی مصرف‌ها آموزش می‌دادیم زیر نظر دارمش. تمام نگاه و فکر و حواسش روی‌یه دخترست!

با این سخن کاترین ابروی مشکی سوفیا بالا می‌پرد و چهره‌اش رنگ حیرت می‌گیرد. می‌توانست بگوید نسبت به دیگران بیشترین شناخت را از رابرت

دارد و طبق شناختی که از او در ذهن‌اش ثبت شده است هر چیزی جز

احساس عشق را می‌توان یافت. آخرین اولویت رابرت در زندگی عشق و این

احساس در دورترین نقاط مغزش جا خوش کرده بود. با این‌که کاترین این را

می‌گفت؛ سوفیا بعید میدانست سخن‌اش صحت داشته باشد. با تیله‌های

مشکی‌اش نیم‌نگاهی به رابرت میاندازد و آهسته زمزمه می‌کند:

- بعید می‌دونم! آخرین باری که دیدی رابرت عاشق دختری شده کی بوده؟

کاترین نخست به‌اندیشه فرو می‌رود؛ اما پس از مدتی گره ابروان قهوه‌ای‌اش

باز می‌شود و فکری شیطانی به ذهن‌اش خطور می‌کند. در مقابل نگاه

حیرت‌آمیز سوفیا قهقهه‌ای بلند و پر شیطنت سر می‌دهد و با ریز کردن

عسلی‌هایش پاسخ می‌دهد:

- معلومه عاشق تو! یادت نمیاد؟

ابروان مشکی سوفیا با این جواب بالا می‌پرد و تیله‌هایش ریز می‌شود.

کاترین از چه سخن می‌گفت؟ تا آن جایی که سوفیا یادش می‌آمد رابرت به

جز چند کلمه صحبت با او هیچ ارتباطی نداشت و این مسبب شد چهره‌اش

بیشتر رنگ حیرت بگیرد. در حالی که میان اندیشه‌هایش به دنبال پاسخ می‌گردد با گیجی خاصی در چهره‌اش از کاترین می‌پرسد:
- کی؟ منظورت چیه؟

کاترین هیچ نمی‌گوید و تنها ابروان‌اش را با همان شیطنت قبلی بالا می‌اندازد. سوفیا نخست مجدداً گیج می‌شود؛ اما با برق شیطنت در عسلی‌های کاترین تازه متوجه موضوع می‌شود. همان‌طور که بسیار آهسته گیسوان فندقی کاترین را می‌کشد و شاهد خنده‌ی پر شیطنت اوست؛
عصبی جیغ و داد می‌کند:

- دیوونه! فکر کردم چی می‌گی! اون موقع من هفت سالم بود رابرت جانت هم ده سالش!

کاترین همان‌طور که بلند بلند می‌خندد و گیسوان بلندش را از چنگ او بیرون می‌کشد؛ میان خنده‌هایش بریده بریده می‌گوید:
\ "خیلی... خیلی خوب... عصبی نشو!

سپس هنگامی که خنده‌هایش تمام می‌شود نخستین چیزی که با دیدن سوفیا نظرش را جلب کرده بود دوباره یادش می‌آید. اخمی میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌نشیند و با لحن گرفته‌ای زمزمه می‌کند:
- راستی...

نظر سوفیا که روی صندلی آبی رنگ و پلاستیکی سالن در حال درآوردن کفش‌های مخصوص آموزش‌ها است به او جلب می‌شود. کاترین همان‌طور که

انگستان ظریفاش را روی هم بالا و پایین می کند؛ از چیزی که می خواهد بگوید مطمئن نیست. عرقاش را با آستین مشکی پلیورش پاک می کند. نگاهی به سرتاپای سوفیای کنجکاو و منتظر میاندازد و می پرسد:

- تو باهام قهر نیستی؟

ابروان مشکی سوفیا با این سؤال بالا می پرد؛ سرش را بالا می گیرد و گیج می پرسد:

- برای چی؟

و بعد دوباره مشغول باز کردن بندهای کفش های مشکی رنگاش می شود. ***

با این سخن سوفیا یکی از ابروان قهوه ای کاترین بالا می پرد و چهره اش رنگ حیرت می گیرد. واقعاً فراموش کرده بود که کاترین تا چند لحظه قبل از شدت خشم می خواست راه تنفسی اش را ببندد یا تظاهر به فراموشی می کرد؟ سوفیا همیشه همین طور بود؛ همیشه تظاهر به فراموشی می کرد طوری که اصلاً یادش نمی آید چند لحظه قبل چگونه آزارش داده اند؛ اما سرانجام لحظه ای می رسید که طاقتش طاق می شد و بدون هیچ گلایه ای می رفت. او از آن آدم هایی بود که تمام وقت شان را به گلایه و بهانه از شرایط فعلی می گذراند؛ تا جایی که می توانست خود را به شرایط وقف می داد؛ تحمل می کرد؛ اما وقتی که از تحمل عاجز می شد هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد. بدون هیچ خداحافظی، گلایه و سخن

اضافه‌ای قید همه چیز را میزد و هر چیزی که باعث آزار و اذیت‌اش می‌شد را ترک کرد. شاید این شیوه چندان عادلانه نبود هنگامی که کسی را ترک کرد آن فرد، حتی از ناراحت و دلخور بودن او خبری نداشت؛ اما شخصیت سوفیا این گونه بود. او دختری نبود که پیش از ترک افراد به دلیل دلخوری‌هایش کرورها بهانه بگیرد. تصمیم‌ها و کارهایش ناگهانی بود. می‌شد در طبقه‌ی افراد غیرقابل‌پیش‌بینی قرارش داد؛ همان‌هایی که بدون هیچ خبر قبلی‌ای تصمیم می‌گرفتند و آن را عملی می‌کردند. کاترین، نفس عمیقی می‌کشید؛ همان‌طور که لوله‌ای از گیسوان قهوه‌ای‌اش را دور یکی از انگشتان ظریف‌اش می‌چرخاند؛ آهسته و با کمی خجالت در آوایش پاسخ می‌دهد:

- من... واقعاً متأسفم برای اتفاقی که چند لحظه قبل افتاد. می‌دونی کنترل‌م رو کاملاً از دست داده بودم و ممکنه ازم ناراحت باشی ولی...

لبخندی که روی ل*ب‌های شرابی سوفیا جولان دهد سخنان‌اش ناتمام می‌ماند. لبخند زنان از روی صندلی آبی رنگ پلاستیکی برمیخیزد و به سوی کاترین گام برمی‌دارد. روبه‌روی او می‌ایستد و دست‌های سردش را در دست‌های خود می‌فشارد. قامت بلندی دارد پنج شش سانتی از کاترین بلندتر است با این حال صورت‌اش کاملاً مماس صورت زیبای کاترین است. همان‌طور که لبخند روی ل*ب‌های شرابی از خودنمایی می‌کند؛ با خوش‌رویی می‌گوید:

- از تو ناراحت نمی شم.

یکی از ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌رود. عسلی‌هایش را با تردید ریز می‌کند. دست‌هایش را از دست‌های صوفیا بیرون می‌کشد و با کنجکاوی می‌پرسد:

- چرا؟

صوفیا لبخندی می‌زند که کم کم به یک خنده بلند بدل می‌شود. بی‌خیالی و لودگی تمام، شانه‌ای بالا می‌اندازد و پر خنده می‌گوید:

- نمی‌دونم!

این را می‌گوید و رویش را از چهره‌ی حیرت‌زده و گیج کاترین برمی‌گرداند. به سوی درب سالن گام برمی‌دارد و می‌خواهد خارج شود؛ اما گویا چیزی یادش افتاده باشد؛ سرش را برمی‌گرداند و با لبخند ملیح و برقی از خوشنودی در چشمان مشک‌اش می‌گوید:

- راستی رابرت امشب خونه میاد داریم با کلارا دنبالش میریم. تو هم زودتر خونه بیا.

کاترین سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و صوفیا را بدرقه می‌کند. امشب سرانجام برادر عزیز در دانه‌اش به خانه بازمی‌گشت. نمی‌دانست باید خوشحال باشد؛ ناراحت باشد یا هیجان‌زده باشد. نمی‌دانست باید چه واکنشی به این موضوع نشان دهد. گیج و سردرگم بود. حتی نمی‌دانست باید به دنیز چه بگوید. از همان نخست همانند بازجوها او را سؤال پیچ کند

یا راحتی اش را در دقایق اول ترجیح دهد. اصلاً باید درباره‌ی آلیس با او صحبت می‌کرد؟ نمی‌خواست خاطرات وحشتناک اش را یک به یک برایش یادآوری کند؛ اما برای یافتن آن قصی‌القلب و جاسوس اش نیاز به صحبت با او داشت. سرانجام نفس عمیقی می‌کشد؛ از روی صندلی آبی رنگ برمیخیزد و به سوی درب بزرگ سالن گام برمی‌دارد تا راهی خانه شود.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

تنها کاری که جولین در روزهای اخیر می‌کرد کشیدن سیگارهای متعدد و پیگیری اوضاع باند لعنتی فرشته‌ی مرگ از جاسوس اش بود. دختر نادانی که ظاهراً به عنوان جاسوس استخدام اش کرده بودند؛ تماس‌ها را یکی در میان پاسخ می‌داد البته که در همین پاسخ‌های کوتاه هم اطلاعات خاصی را برای جولین و روکو به ارمغان می‌آورد. این هم یکی دیگر از شاهکارهای آقای مایکل بود! آن از باند انتخاب کردن اش که پدرخوانده زن از آب درآمده بود؛ این هم از جاسوس گیج‌اش! باز هم دکمه‌های کت سرمه‌ای رنگ اش را گشوده بود و پیراهن سفید رنگ و تمیزش در تنش خودنمایی می‌کرد. سیگاری کنج ل*بش گذاشته بود و از نسیم‌های پاک و خنکی که از پنجره دورطلایی به داخل اتاق میوزید ل*ذت می‌برد. ن*زد*یک*ی‌های پاییز و

اوایل ماه آکتبر بود. اغلب در این فصل و ماه آب و هوا خارق العاده می شد. خردسالان برای بازی از خانه به خیابان های سرد روسیه می دویدند و همه هایشان در ن*زد*یک*ی های کلیسا می پیچید. همان طور در فکر خیال های خودش دست و پا می زدند که صدای جیغ مانند باز شدن درب اتاق در تارهای صوتی اش می پیچد و باعث می شود رو برگرداند. قامت بلند و چهره ی خندان روکو را که در چهارچوب درب عظیم اتاق می بیند؛ نفس عمیقی می کشد و مجدداً رویش را به منظره ی زیبای بیرون از اتاق برمی گرداند. اما مگر می شود به روکو بی محلی کرد؟ همان طور لبخند زنان به سوی او گام برمی دارد تا این که به صندلی چوبی ای که رویش نشسته است و بیرون را تماشا می کند می رسد. دستش را روی شانه ی او می گذارد و با آن انرژی زیاد همیشگی و معروف اش می گوید:

- تو چرا دوباره کشتی هات غرق شده؟ چته؟ چند روزه خودت رو تو این اتاق حبس کردی؛ ل*ب به آب و غذا هم نزدی. چته جولی؟

جولین همان طور که در اوج بی حوصلگی و کلافگی سیگار می کشد؛ سرانجام خشم اش با سؤالات جولین فوران می کند و نگرانی هایی که چند روز ذهن اش را به خود مشغول کرده بودند را بروز می دهد:

- این جاسوس لعنتی که مایکل انتخاب کرده کلاً یادش رفته چرا اون جاست! توی خواب زمستونیه هریه قرنیه بار هم که جواب می ده درباره ی آب و هوا، رژیم غذایی اش، جنگ جهانی دوم، هر چی که بگی

حرف می‌زنه به جز اطلاعات از اون باند لعنتی! این هم از دست گل‌های
مایکله!

همان‌طور که یک نفس غر می‌زند و شاهد روکویی است که سعی می‌کند
مقابل غر‌های او جلوی

خنده‌اش را بگیرد. جولین همان‌طور که کلافه زباله‌های سیگارش را در
جاسیگاری چوبی‌اش خالی می‌کند به غر‌هایش ادامه می‌دهد:

- پسره گیج اون از باند پیدا کردنش این هم از جاسوس عزیزش! بذاریه
خرده اوضاع مون خوب شه در اولین فرصت جوری اخراجش می‌کنم که از
زندگی استعفا بده!

روکو دیگر نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و یکی از آن قهقهه‌های
قدقدمانندش در اتاق می‌پیچد که مسبب پوکر شدن چهره‌ی کلافه‌ی جولین
می‌شود. می‌تواند برق خشم و کلافگی را با وضوح کامل در چشمان عسلی
جولین ببیند؛ اما گویا توان کنترل خنده‌اش را ندارد. مگر می‌شد کسی
بتواند این‌گونه یک‌سره و یک‌نفس غر بزند و گلایه کند؟ حتی برای روکو که
سال‌ها با جولین رفاقت داشت هنوز این حجم از بدخلقی جای حیرت
داشت. می‌توانست به سادگی بگوید از همان روزی که دو پسر بچه‌ی
هفت‌ساله بودند و به دلیل برخورد به جولین و ریختن میلک‌شیک‌اش روی
کاپشن سرمه‌ای رنگ‌اش با یک‌دیگر آشنا شده بودند تا همین لحظه روزی

نبود که جولین را سرحال و پر انرژی ببیند. حتی آن روز آفتابی آشنایی هم جولین می خواست سر روکو را از ب*دن اش جدا کند؛ اما روکو با یکی از آن بغض های معصومانه مهرش را به دل او نشانده بود. با تمام این ها، روکو خوب میدانست اگر جولین امروز سر او، بهترین رفیق اش این گونه غر می زند دیگران باید دو پا قرض بگیرند و از دست او فرار کنند. سرانجام هنگامی که خنده اش تمام می شود با همان لبخند ملیح همیشگی و دوست داشتنی اش می گوید:

- مایکل رو اخراج کنی؟ بابا دو بار حواس پرتی کرد دیگه. بعدش هم گیریم اخراجش کردی، کی رو جاش می اری؟

جولین در حالی که کلافه هفتمین نخ سیگار را از پاکت بیرون می آورد و با فندک آبی رنگ اش روشن می کند؛ خمیازه کشان و بی حوصله پاسخ می دهد:
- تاتیانا!

با به میان آوردن نام تاتیانا ابروان طلایی روکو بالا می پرد و چشمان آبی اش گرد می شود. جولین با او شوخی می کرد؟ نمی توانست به جایگزین کردن مایکل با تاتیانا جزیه شوخی نگاه کند. همان طور که مات و مهبوت به جولین کلافه ای که پشت سر هم سیگار می کشد چشم دوخته است سرانجام به زبان می آید:

- داری... داری شوخی می کنی دیگه؟ می خوام نامزدت رو بیاری جای مایکل؟

سرانجام طاقت جولین طاق و با سؤال‌های روکو عصبی می‌شود. جاسیگاری چوبی را با خشم از روی میز عسلی کنار صندلی چوبی‌اش روی سرامیک‌های سفید زمین پرت می‌کند. روکو با این حرکت وحشیانه‌اش از جا می‌پرد. جولین نفس عمیقی می‌کشد و با خشمی که گویا کمی فروکش کرده است می‌گوید:

- آره روکو مگه چیه؟ از اون مایکل که روزگرمون رو سیاه کرده که بهتره! خودت می‌گی نامزد من، تا کی می‌خواد زخم باندپیچی کنه و آمپول بزنه؟ تا کی می‌خواد فقط نقش‌یه دکتر رو توی تیم داشته باشه؟ تاتیانا... واقعاً با استعداد.

روکو با شنیدن سخنان جولین دست‌اش را روی پیشانی‌اش می‌کوبد. به چه دلیل این بشر تا این حد حواس‌پرت و گیج بود؟ چگونه در اندیشه‌اش گذشته بود که روکو درباره‌ی استعداد و توانایی‌های تاتیانا صحبت می‌کند؟ همان‌طور که کلافه دستی در گیسوان طلایی‌اش می‌کشد؛ توضیح می‌دهد:

- جولین! مگه من گفتم استعداد نداره؟ این کار پر ریسکه. می‌بینی چقدر

الان سر مایکل غر می‌زنی؟ یه روز سر تاتیانا این‌طوری غر غر کنی و لت می‌کنه پشت سرش هم نگاه نمی‌کنه. البته من هم جاش باشم و نامزدم از صبح تا شب سرم غر غر کنه حتماً ولش می‌کنم!

با شنیدن سخنان روکو خشم در سرتاسر بدن جولین ترشح می‌شود.

لیوان مالامال از نوشی*دنی کنار دستش را به زمین می‌کوبد و با

نفس نفس‌هایی از خشم هزار تکه شدن‌اش و از جا پریدن روکو را نظاره
می‌کند. نگاهی خشمگین به او می‌اندازد و عصبی می‌غرد:
- دیگه داری پات رو از گلیمت درازتر می‌کنی! گمشو بیرون تا پات رو قلم
نکردم!

روکو همان‌طور که حیرت‌زده به جولین نگاه می‌کند آهسته به سوی درب
می‌رود و اتاق را ترک می‌کند.

انگلیس لندن

سال دو و هزار و سه

زمان حال

کاترین کیک شکلاتی‌ای که پخته است را از فر فلزی‌اش بیرون می‌آورد و
روی میز قهوه‌ای رنگ می‌گذارد. خامه‌ی شکلاتی را درون ماسوره‌ی
شیرینی‌پزی میریزد و با آن روی کیک می‌نویسد:
- به خونه خوش اومدی.

سپس نگاهی به میز چوبی رنگ مقابل‌اش می‌کند. همه‌چیز کامل و
خارق‌العاده است و میز چوبی شام چوبی شاهکار به تمام معنا می‌درخشد.
اردک سوخاری که د*ه*ان کاترین را آب انداخته است؛ کاپ‌کیک‌های
رنگارنگ، استیک‌های لذیذ درون بشقاب، کیک شکلاتی و شمع‌هایی که
دورتادور میز چیده شده‌اند. حسابی برای بازگشت دنیز تدارک دیده بود؛

به امید این که کمی حال او را بهتر کند. شمع‌ها فضای خانه را رمانتیک کرده و احتمالاً تماشای این صحنه*زیبا و بی نقص برای هر کسی رضایت بخش بود. سرانجام زنگ درب خانه‌ی ساحلی به صدا درمی آید؛ کاترین با ذوق و شوق و صف‌نشدنی به سوی در می‌دود و آن را باز می‌کند. کلارا، سوفیا و دنیز مقابل تیله‌هایش در چهارچوب درب خانه ظاهر می‌شوند؛ اما او تنها دنیز را می‌بیند و باقی تصاویر برایش تار است. نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و همانند کودکی‌اش در آغوش*ش دنیز می‌پرد و اشک شوق روی گونه‌هایش می‌غلتد. توقع دارد غرور دنیز دوباره قامت بلند کند و مسبب شود کاترین را پس بزند؛ اما برخلاف تصوراتش دنیز هم او را در آغوش*ش می‌گیرد. گیسوان فندقی‌اش را با دلتنگی نوازش می‌کند؛ گویا برای یک بار هم که شده دلش برای خواهر کوچک‌اش تنگ شده است. همه چیز خوب است و کلارا هم همانند همیشه یکی از آن لبخندهای دلسوزانه و مادر بزرگ گونه‌اش رازده است؛ اما حتی اگر دنیز خوب برخورد کند همیشه کسی است که به این صحنه*زیبا گند بزند. در این لحظه که گرما و صمیمیت فضای خانه را فرا گرفته است؛ سوفیا، این کار را انجام می‌دهد:

- خوب دیگه بسه این هندی بازی هاتون رو جمع کنین! انگار صد سال هم دیگه رو ندیدن! من گشمنه به جای این کارها یکی بره یه چیزی درست کنه!

سپس رو به دنیز می کند و با کلافگی غرغره‌هایش را ادامه می دهد:
- دنیز این چند روز نبودی خواهرت ما رو کچل کرد از بس گفت دنیز
کجاست، دنیز فلان، دنیز بصارا! الان هم یه چیزی نمی ده کوفت کنیم از صبح
بیرونیم!

کلارا و دنیز با غرغره‌های سوفیا می خندند و کاترین چشم‌غره می رود. سوفیا
همان طور که کلافه به کاترین، دنیز و کلارا نگاه می کند ناگهان انگار بوی
چیزی به مشام‌اش رسیده و هوش حوا

س‌اش را برده باشد با ذوق خاصی در آوایش می پرسد:

- این بوی چیه؟ نکنه غذاست؟

سرانجام با این سخن سوفیا حتی گره‌های ابروان قهوه‌ای کاترین هم باز
می شوند و خنده مهمان ل*ب‌های سرخ‌اش می شود. همان طور که همگی
بلند بلند به سوفیای گیج می خندند کاترین پر خنده می گوید:

- مگه از قحطی اومدی دختر؟ بله غذاست! لباس‌هاتون رو عوض کنین

بیاین سر میز.

اخمی میان ابروان مشکی رنگ و پر پشت سوفیا می نشیند. همان طور که در
راهروهای خانه در مقابل نگاه‌های حیرت‌زده‌ی کلارا، کاترین و دنیز همانند
یک سگ شکاری به دنبال بوی غذا می رود با صدای بلند پاسخ کاترین را
می دهد:

- لباس هاتون رو عوض کنین چیه؟ مگه از مدرسه اومدیم؟ من گشمنه!
این را می گوید و همان طور دنبال بوی غذا می رود. کلارا جلوی خنده اش را
می گیرد و نیم نگاهی به کاترین می اندازد. سپس دست دنیز را می گیرد و با
بی حوصلگی می گوید:

- راست می گه کاترین! دنیز هم تازه از بیمارستان اومده من هم خیلی
گرسنه ام بیا بریم.

این را می گوید و همراه دنیز به سوی میز شام می رود. کاترین کلافه از
این که دستورات مادر گونه اش اجرا نشده است پوف کلافه ای می کشد.
همیشه می خواست نقش مادرش مونیکا را در خانواده بازی کند؛ اما نقش
یک مادر دلسوز علی رغم شخصیت کله شق و یک دنده ای که داشت در تنش
لق میزد. این نقش بیشتر به کلارا می آمد؛ اما کاترین، نمی خواست قبول کند
که هم زمان نمی تواند هم نقش یک پدر خوانده را بازی کند و هم نقش یک
مادر دلسوز و کدبانو. او آفریده شده بود برای سرقت، قاچاق، قتل و تعقیب
و گریز، اما کنون برای نخستین بار نمی توانست آن کاترین کله شق و
خودرای را باور کند. می خواست چیزی جز کاترین باشد یا حتی چیزی فراتر
از کاترین. او باور نداشت کاترین خورای درونی اش می تواند به اندازه ی کافی
خود باشد و به هر بهانه ای می خواست چیزی بیش از کاترین باشد. با این
حال شانه ای بالا می اندازد و دنبال دیگران به سوی میز شام راه می افتد.
سوفیا به محض این که مقابل میز شام رسیده و غذاها و دسرهای لذیذ و

رنگارنگ را نظاره می کند؛ آب از د*ه*ان اش راه می افتد و به شوخی زمزمه می گوید:

- چه کدبانویی شده پدرخواندمون!

این را که می گوید قهقهه‌ی دنیز و کلارا بلند می شود و لبخندی کم‌رنگ روی ل*ب‌های سرخ کاترین می نشیند. سوفیا نخست روی یکی از صندلی‌های چوبی می نشیند و با قاشق فلزی اش به جان کاسه‌ی آبی سوپ اش می افتد. کلارا دست دنیز را می گیرد و همانند خردسالان او را کنار خود می نشاند. در آخر کاترین نفس عمیقی می کشد و روی صندلی کناری سوفیا می نشیند. همگی مشغول صرف غذا می شوند و کلارا همان طور که تکه‌ای از اردک سوخاری را جدا کرده و در بشقاب اش می گذارد با اخمی میان ابروان قهوه‌ای اش می پرسد:

- راستی رابرت کجاست؟

کاترین درحالی که با کارد تکه‌ای از استیک لذیذ را جدا می کند و همراه کمی سالاد در بشقاب مشکی رنگ اش می گذارد پاسخ کلارا را می دهد:

- فکر کنم هنوز ساختمونه. فردا مسابقه‌ها شروع میشن. گفت دیروقت میاد.

کلارا زیر ل*ب آهانی می گوید و سکوت می کند. میز شام در خاموشی فرو رفته است و تنها صدای قاشق‌ها و چنگال‌ها می آید تا این که دنیز نخستین سؤال خود را می پرسد:

- راستی سوفیا برای چی اومده؟ مگه برای قاچاق مواد مخدر نیاز به هکر و متخصص جعل اسکناس داریم؟

کاترین با این سؤال نفس عمیقی می کشد و به سوفیا چشم می دوزد. همانند باقی اوقات لبخندی روی ل*بهای سرخاش نشسته است و علی رغم این که همیشه برای هر پرسشی پاسخی در آستین دارد؛ در کمال خون سردی یکی از آن ها را رو می کند:

- من فقط هکر و متخصص جعل اسکناس نیستم و با پنج نفر جا به جا کردن صد کیلو مواد مخدر مطمئناً سخته. البته من و کاترین هم دلمون برای هم تنگ شده بود این هم یه بهانه شد. حالا... ناراحتی که اومدم؟
پوزخندی کنج ل*بهای خشک و بی رنگ دنیز می نشیند و با لحن طعنه آمیزی پاسخ می دهد:

- نه ناراحت بودن یا نبودن من که تفاوتی به حالت نداره رئیس کاترینه، فقط فکر نمی کردم وقتی من این حال رو دارم و آلیس مرده خواهرم به فکر دیدن همکلاسی عزیزش باشه چون دلتنگش شده!

باز هم همه چیز تقصیر کاترین است. سوفیا از طعنه ی دنیز ل*ب می گزد؛ اما چیزی نمی گوید. سکوت وحشتناکی جمع را فرا گرفته است و کلارا باز هم سعی می کند جو و موضوع بحث را عوض کند:

- راستی دنیز تا چهار روز آینده مسابقه ها تموم میشن و پنج روز دیگه هم حرکت می کنیم. می ای دیگه نه؟

دنیز لبخند زهر آگین می زند و با تلخی تمام ل*ب به سخن یا شاید طعنه باز می کند:

- معلومه که می ام! با پنج نفر که نمی تونین صد کیلو مواد مخدر جا به جا کنید!

با این سخن اش جرئه ای از آب در د*ه*ان سوفیا می پرد و مسبب به سرفه افتادن اش می شود. به چه دلیل هنگامی که می خواست به کسی محبت و لطفی کند تنها طعنه و بد رفتاری نصیب اش می شد؟ با جلب شدن نظر دیگران به خودش، د*ه*ان اش را پاک می کند؛ از جا برمیخیزد و با سردی تمام در آوایش می گوید:

- بخشید من یه خرده خسته ام باید استراحت کنم. شب خوش!
این را می گوید و بی هیچ سخن اضافه ای میز شام را ترک می کند. چیزی از رفتن سوفیا نمی گذرد که دنیز هم با لبخندی تلخ از جا برمیخیزد و به سوی اتاقش راه می افتد. اخمی میان ابروان طلایی کلارا می نشیند؛ با دلخوری صدایش می کند و دنبال اش راه می افتد. باز هم کاترین می ماند و آن هاله های خاکستری رنگ! گویا جادوگری او را طلسم کرده بود که نتواند حتی چند دقیقه شاد باشد. سرش را به میز چوبی رنگ می کوبد و کلافه فریاد می زند:

- آخه چرا یه شب نمی تونین عین آدم های عادی با هم شام کوفت کنین؟

این را می گوید و با کلافگی از جا برمیخیزد. سردرگم است و نمی داند چه کند؛ اما نخست به سوی اتاق سوفیا راه می افتد. از هنگامی که پیشنهاد کاترین را پذیرفته بود تا کنون چیزی جز بدرفتاری های این گروه نصیب اش نشده بود. آن از خودش، آن از رابرت و این هم از دنیز! مقابل درب اتاق مهمان که می رسد آرام انگشت هایش را روی درب گردویی رنگ می کوبد. چند بار این کار را انجام می دهد؛ اما هیچ صدایی نمی شنود. سرانجام نفس عمیقی می کشد و به ناچار در را باز می کند. آهسته به داخل اتاق گام برمی دارد و سوفیا را می بیند که در اوج بی خیالی، مقابل پنجره سیگار می کشد و در حال و هوای خود غرق است. جلوتر می رود؛ اما سوفیا سخنی نمی گوید. گویا آنقدر در هیروت خود غرق شده که حتی متوجه حضور کاترین نشده است. سرانجام مقابل پنجره و صندلی چوبی رنگ او می رسد و دست اش را

رویشانهی او می گذارد. با این حرکت اش نظر سوفیا به او جلب می شود؛ اما پس از نظری کوتاه مجدداً به جهان بی خیالی خویش باز می گردد.

کاترین نفس عمیقی می کشد و به او چشم می دوزد. هنوز به مرحله ای از دلخوری نرسیده بود که او را ترک کند؛ اما نگاه پر شور و هیجان همیشه اش از فروغ افتاده بود. هر چند لحظه یک بار تیله های مشکی اش را به کاترین منتظر می دوخت و پس از چندی خیره شدن نگاه اش را می دزدید. سرانجام

سومین نخ سیگار را تمام کرد و می خواست به سراغ نخ چهارم برود که صدای کاترین حرکات ب*دن اش را متوقف کرد:
- نمی خوای چیزی بگی؟

سوفیا با این سؤال کاترین پوزخندی می زند و نخ چهارم را با فندک آبی رنگ اش روشن می کند. یعنی وقیح تر از این بشر هم وجود داشت؟ حتی نمی خواست خودش با یک عذرخواهی ساده بحث را باز کند؟ نکند انتظار عذرخواهی سوفیا را می کشید؟ از وقاحت او به دور نبود که بگوید در واقع مقصر اصلی این قضیه هم سوفیا است. دود سیگاری که در د*ه*ان اش جمع کرده بود را با حلقه‌هایی کوچک بیرون می دهد و با پوزخندی می گوید:
- من که حرفی ندارم. اگه حرفی برای گفتن داری بگو اگه هم نداری لطفاً از اتاقم بیرون برو. غذا رو که کوفتم کردین حداقل می خوام بخوابم.
با این سخن او یکی از ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می پرد. کنون سوفیا او را مقصر همه چیز می دید؟ مگر او به دنیز گفته بود که از راه نیامده سوفیا را با زخم زبان هایش آزار دهد؟ همان طور که نگاه اش را از سوفیا می دزدد و تیله‌های قهوه‌ای اش را به زمین می دوزد؛ آهسته می گوید:
- رفتار دنیز دست من نیست سوفیا...

این را می گوید؛ اما سوفیا با قهقهه‌ای بلند حرف اش را ناتمام می گذارد. گویا کاترین برایش لطیفه‌ای طنز تعریف کرده باشد؛ بلند می خندد. به چه دلیل

این بشر تا این حد از بر گر*دن گرفتن تقصیرها می هراسید؟ همان طور که در مقابل نگاه گیج کاترین بلند می خندد؛ میان خنده هایش می گوید:
- طوری صحبت نکن انگار قبل اومدن دنیز قصد جونم رو نکرده بودی کاترین! گفتم از تو ناراحت نمی شم چون حالت بد بود دلیل نمی شه از دست برادرت هم ناراحت نشم.

با این سخن سوفیا اخمی میان ابروان قهوه ای کاترین می نشیند. باز هم آن حس ترحم و دلسوزی لعنتی در دلش جوانه می زند. مجدداً احساس می کند سوفیا تنها به خاطر حال بدی که این روزها داشت درکش می کند و این اذیت اش می کرد. علاوه بر این برای برادرش هم ناراحت بود. یعنی سوفیا نمی توانست درک کند در چنین وضعیتی دنیز چه حالی دارد؟ سرانجام پس از دو دو تا چهار تا کردن در ذهن اش با سردی تمام، ل*ب به سخن می گشاید:

- اما دنیز هم حالش بده! خوبه من به خاطر حال بد اون اومدم پیش تو! من به دلسوزی تو نیازی ندارم سوفیا این رویه بار هم بهت گفتم. اگه به خاطر دنیز نبود هیچوقت پیشت نمی اومدم.

سوفیا با این حرف های خودخواهانه ی کاترین نخست لبخند ملیحی می زند که پس از مدتی لبخندش به یک قهقهه بدل می شود. چرا کاترین تنها به خودش و خانواده اش فکر می کرد؟ یعنی تنها حال دنیز بد بود؟ به اندیشه می کند که چرا پیشنهاد کاترین را قبول کرده است. مادرش در وضعیت بدی

بود و او تنها به خاطر کاترین به ملاقاتش نرفته بود تا این رفتارها و حرفها نصیباش شود؟ سیگار را از پنجره بیرون میاندازد و از جا برمیخیزد. درحالی که هنوز لبخند روی لبهای سرخاش جا خوش کرده است می گوید:

- کاترین من نمی تونم به خاطر این که همه حالشون بده از خودم بگذرم. برادرت رسماً گفت از این که من توی گروه هستم ناراحته. خودت هم ظاهراً چندان از این قضیه خوشحال نیستی. پس چه بهتر که برم! این را می گوید؛ از روی تخت چوبی اش برمیخیزد و از اتاق بیرون می رود. در که کوبیده می شود تازه کاترین به خود می آید. پس صبرش تمام شده بود. میدانست اگر سوفیا حرفی از رفتن بزند بر حرفاش مصمم است؛ بنابراین چند دقیقه ای طول می کشد تا متوجه حرفاش شود. به محض ورود سوفیا به پذیرایی و دویدن اش به سمت در ورودی توجه کلارا که طبق معمول مشغول دیدن سریال های درام بی سروته اش است به او جلب می شود. با حیرت از جا برمیخیزد و درحالی که به سوی در می رود؛ نگران می پرسد:

- هی سوفیا؟ کجا میری این وقت شب؟

سوفیا اما جز یک پوزخند چیزی نثارش نمی کند. در گردویی خانه را بر هم می کوبد و به سوی خیابان ها روانه می شود. از آن طرف کاترین با دو از پله ها پایین می آید و با سرعت برق و باد، در مقابل نگاه حیرت زده ی کلارا دنبال

سوفیا می دود. در حالی که سعی می کند با سرعت به سوفیایی که تنها چند متر با او فاصله دارد برسد؛ التماس وار فریاد می زند:

- سوفی برگرد اشتباه کردم اصلاً!

اما سوفیا تنها لبخند می زند و تظاهر به نشنیدن سخنان کاترین می کند. کاترین اما یک دنده تر از این حرفها است. سرانجام پس از مدتی دویدن

موفق به گرفتن گوشه‌ای از پالتوی مشکی سوفیا می شود و مجبورش

می کند بایستد. سوفیا کلافه به او نظری میاندازد و کاترین در مقابل نگاه

بی حوصله‌ی او شروع به التماس می کند:

- برگرد سوفی. حرف می زنیم.

سوفیا که سردی تمام وجودش را فرا گرفته می خواهد دست کاترین را پس

بزند و به راهش ادامه دهد؛ اما گویا که چیزی نظرش را جلب کرده باشد؛

تیله‌های مشکی‌اش را به نقطه‌ای می دوزد و پس از چند لحظه کاترین را به

سوی دیوار یکی از خانه‌ها پرتاب می کند. کاترین که از این حرکت ناگهانی

سوفیا مات و مهبوت به گوشه‌ای پرتاب شده است تنها یک صدای شلیک

می شنود و پس از آن نظاره‌گر پهلوی خون‌آلود سوفیا می شود. با فرود آمدن

گلوله بر پهلوی سوفیا خیابان در سکوت مطلق فرو می رود و کاترین

هراسان و شوک‌زده به صح*نه‌ی مقابل‌اش نگاه می کند. تمام تصاویر و

صداها برای مات می شود و نه چیزی می شنود و نه می بیند. تنها چیزی که

در آخرین لحظات می بیند تصویر رابرت است که با دو به سوی آنها می دود
و پس از آن از حال می رود.

روسیه مسکو

زمان حال

سال دو هزار و سه

پیرمرد همان طور که کاغذهای روی میز کار چوبی - شیشه‌ای اش را بالا پایین
می کند؛ دسته‌ی تلفن طلایی رنگ‌اش را برمی دارد و شماره‌ی راشل را
می گیرد. بوق سوم که می خورد ناامید و خواستار قطع کردن تلفن می شود تا
این که صدای گرم و خوش آواز راشل بذر امید را در دلش می کارد:

- بله پدر؟

با شنیدن صدای دلنشین راشل لبخندی روی لب‌های چروکیده‌ی پیرمرد
جولان می دهد. سرانجام دخترش به تماس‌هایش پاسخ داده بود و او برایش
خبری خوب در دست داشت. با قرار گرفتن در این موقعیت خوشایند،
لحظاتی در اندیشه‌های پراکنده‌ی خود غرق می شود. راشل که آن طرف خط
انتظار پاسخ پدرش را می کشد؛ با تیله‌های سبز رنگ‌اش نگاهی به ساعت
طلایی رنگ و گران‌قیمتی مچی‌اش می کند و با نفس عمیقی می گوید:

- پدر من پنج دقیقه‌ی دیگه کلاس‌ام شروع میشه. اگه کار واجبی داری بگو لطفاً.

با این سخن راشل، لبخندی روی ل*ب‌های بی‌رنگ و خشکیده‌ی پیرمرد نمایان می‌شود. کارش واجب است! خیلی هم واجب! درحالی که از هیجان و خوشنودی دست‌هایش میلرزد و صدایش کمی دچار لکنت شده است؛ با ذوق و شوق خاصی در آوای بم و خش‌دارش می‌گوید:

- انتقام چارلز رو از اون ع*و*ضی گرفتم! کشتمش!

با کلماتی که در تارهای صوتی‌اش می‌پیچد ابروان نارنجی رنگ‌اش بالا می‌پرد و لبخندی مملو از شوک روی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌آید. واقعاً پدرش انتقام چارلز را از آن قصی‌القلب لعنتی گرفته بود؟ احساس می‌کرد از شدت خوشحالی میان ابرها شناور است؛ جایی میان ارض و فلک. همانطور که از شدت هیجان زبان‌اش بند آمده است زیر ل*ب زمزمه می‌کند:

- دارم می‌ام!

این را می‌گوید و تلفن را قطع می‌کند. پیرمرد که بسیار از نتیجه‌ی به دست آمده خشنود شده است؛ به دنبال فراهم کردن تدارکات‌اش، برای ورود باشکوه راشل می‌رود. راشل درحالی که به سمت در ورودی سفید رنگ آموزشگاه می‌دود و از کنار میز منشی عینکی رد می‌شود؛ فریاد می‌زند:

- هلن کلاس‌های امروز من رو کنسل کن. کاری برام پیش اومده.

لبخند مودیانه‌ای روی ل*ب‌های قرمز هلن می‌آید و بدون هیچ حرفی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. سرانجام راشل به شورلت مشکی رنگ‌اش می‌رسد؛ درب آن را باز می‌کند و به سوی دفتر کار پدرش راه می‌افتد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

درحالی که اخم مهمان چهره‌اش شده است؛ چندین بار سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد و سرانجام با نفس نفس از خواب می‌پرد. تپله‌های عسلی‌اش را باز می‌کند و با گیجی به پیرامون خود نگاه می‌کند. هنوز کمی خواب‌آلود است و این باعث می‌شود اطراف را کمی تار ببیند. نگاه‌اش که به قاب عکس‌های چوبی روی میز آرایش طوسی رنگ برخورد می‌کند؛ متوجه می‌شود روی تخت‌اش خوابیده است. می‌خواهد از جا برخیزد که در چوبی اتاق باز می‌شود و رابرت داخل می‌آید. با عسلی‌هایش نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و بدون توجه به سمت کمد مشکی رنگ‌اش می‌رود. در آن را باز می‌کند و یک جعبه قرمز رنگ از آن بیرون می‌کشد. قفل جعبه را با کلید طلایی رنگی که گوشه‌ی کمد پنهان شده است می‌گشاید و کلت نقره‌ای‌اش را از آن خارج می‌کند. درحالی که به سوی درب ورودی می‌رود تا از اتاق

خارج شود؛ رابرت گوشه‌ای از پیراهن طوسی رنگ‌اش را می‌گیرد و با حیرت
ل*ب می‌زند:

- شوخی نکن کاترین! الان می‌خوای با اون کدوم قبرستونی بری؟
با این سخن رابرت بغضی گلوی کاترین را اسیر می‌کند و اشک در
عسلی‌هایش جمع می‌شود. حتی نمی‌دانست کجا می‌رود. ل*ب‌های
بی‌رنگ‌اش را می‌جود؛ آب د*ه*ان‌اش را قورت می‌دهد و با نجوایی آهسته
و مملو از مظلومیت و لرزش صدا پاسخ می‌دهد:

- می... می‌خوام... می‌خوام یه گلوله توی مغز اون ع*و*ضی خالی کنم و...
نمی‌تواند ادامه دهد. برای نخستین بار اندوه بر او چیره می‌شود و
سخنان‌اش را قطع می‌کند. رابرت لبخندی می‌زند و چند لحظه‌ای سکوت
می‌کند؛ تا کاترین خودش را پیدا کند. سپس نفس عمیقی می‌کشد و با
همان ملایمت و خونسردی همیشگی‌اش می‌گوید:
- از کجا می‌دونی کار اونه؟ هنوز که مطمئن نشدی. سوفیا هم حتی هنوز
چیزی پیدا نکرده که ثابت کنه اون آلیس رو کشته.

با این سخن رابرت تمام جان کاترین از خشم آتش می‌گیرد. چرا این بشر
همیشه دنبال دلیل و اثبات بود؟ هنگامی که تمام شواهد بر علیه آن
ع*و*ضی بودند دلیل و منطق به چه دردشان می‌خورد؟ می‌خواهد د*ه*ان
باز کند و تمام این توجیه‌ها را برای رابرت بیاورد که این بار رابرت می‌گوید:

- گیریم که اون آلیس رو کشته و به سوفیا هم تیرزده بود. میشه بهم بگی الان قصد داری کجا بری کاترین؟ اسپانیا؟ ایتالیا؟ فرانسه؟ آمریکا؟ جزیره آدم خوارها؟ اصلاً می‌دونی کجاست کاترین؟ تنها امیدمون برای پیدا کردنش سوفیا بود که اون هم حالش بده. می‌خوای کجا بری کاترین؟

با این سخن رابرت کاترین کمی قانع می‌شود. واقعاً می‌خواست به کجا برود؟ حتی گمانی نداشت که کنون آن ع*و*ضی در کدام کشور به سر می‌برد. چه برسد به شهر و محله و خانه‌اش! حتی نمی‌دانست کنون در پاریس یا ونیز گرم تفریح است یا در آمریکا مشغول کار. هیچ چیز نمی‌دانست. پوچ پوچ بود. رابرت بلند می‌خندد و درحالی که با عسلی‌هایش به کاترین چشم دوخته است می‌گوید:

- نه واقعاً آگه می‌دونی کجاست بگو با هم بریم! کاترین انقدر عجول نباش! سپس دست در جیب شلوار آبی رنگ و راه‌راه‌اش می‌کند و جعبه‌ی سیگارش را از آن بیرون می‌آورد. کاترین همان‌طور که به رابرت بیخیال نگاه می‌کند با حرص و نگرانی خاصی در آوایش ل*ب می‌زند:

- اما اون آلیس رو کشت! همین الان به سوفیا تیر زد. می‌گی دست روی دست بذارم؟ عجله نکنم؟

رابرت با سخنان ناپخته‌ی کاترین کلافه می‌شود و چشم‌غره‌ای می‌رود. چرا کاترین نمی‌توانست بدون عجله و با استفاده از سیاست کارهایش را پیش ببرد؟ همیشه با عجله و رفتارهای ناپخته‌اش کارها را خ*را*ب می‌کرد و با

سیاست‌های پیچیده‌ی رابرت هم که هیچ‌آشنایی‌ای نداشت. رابرت نفس عمیقی می‌کشد و این بار نه با ملایمت بلکه با بی‌حوصلگی می‌گوید:
- تو هم آدم می‌کشی کاترین. تازه جدیداً به آپشنی پیدا کردی که با کوچک‌ترین هیجان و خون و خون‌ریزی‌ای غش می‌کنی بعد می‌خوای بری طرف را سوراخ سوراخ کنی؟ من موندم تو چطور همون‌یه نوچه رو هم با اتفاقی که تازگی‌ها برات افتاده کشتی!

با این سخن رابرت یکی از ابروهای کاترین بالا می‌پرد و اخم می‌کند. یعنی او داشت کاترین را با آن ع*و*ضی مقایسه می‌کرد؟ اصلاً مگر قابل مقایسه بودند؟ با اشکی که سبب شده چشمان‌اش کمی تار ببینند؛ بغض‌آلود می‌پرسد:

- به نظرت دلیل آدم‌کشی من با اون یکیه؟

با این حرف کاترین، رابرت بلند قهقهه می‌زند. هنوز هم پس از پانزده سال دنبال مقصر می‌گشت. او واقعاً بچه بود. درحالی‌که کامی از سیگار می‌گیرد و آن را درون سطل آشغال سرمه‌ای رنگ گوشه‌ی اتاق می‌اندازد؛ به سوی کاترین می‌رود. صورت‌اش کاملاً مماس اوست و گرمای نفس‌نفس‌های عصبی‌اش، صورت‌اش را قلقلک می‌دهد. همان‌طور که با لبخندش دندان‌های خرگوشی‌اش را نمایان کرده است؛ هیستریک می‌خندد و می‌گوید:

- کاترین! همون قدر که دلایل اون برای من و تو مضحکه، دلایل ما هم برای اون مضحکه. اون الان مثل تو هست هم دوست داره پدرخوانده باشه هم فرشته‌ی نجات! در خیال خودش هم یه آدم خیلی مظلومه که تو حقش رو ازش گرفتی.

نگاه کاترین با حرف‌های او رنگ حیرت می‌گیرد. همان‌طور که نخ هشتم از سیگارهایش را روشن می‌کند به حیرت‌زدگی کاترین می‌خندد. دودهای سیگار را بیرون می‌دهد و درحالی که عسلی‌هایش را ریز کرده است صحبت‌هایش را ادامه می‌دهد:

- مطمئن باش حتی اون ع*و*ضی هم وقتی می‌خواسته جوراب بدزده، قاچاق مواد مخدر بکنه یا حتی آدم بکشه یه روز صبح آفتابی از خواب بیدار نشده و وقتی صبحونه نیمرو خورد به سرش بزنه آدم بکشه! هر کسی دلایل خودش رو داره.

هنگامی که حرف‌هایش پایان می‌یابد ابروان قهوه‌ای کاترین در هم می‌رود. چرا نمی‌توانست صحبت‌های رابرت را درک کند؟ علاوه بر آن داشت از آن مردک لعنتی دفاع می‌کرد و این کاترین را بیشتر آزار می‌داد. علی‌رغم این‌که دیده بود او چه بلایی سر آلیس و سوفیا آورده است؛ کنون چگونه از او دفاع می‌کرد؟ رابرت نیم‌نگاهی به کاترین اخم‌آلود می‌اندازد و با نظاره‌ی چهره‌اش می‌فهمد که قانع نشده است. نفس عمیقی می‌کشد. دست‌هایش را آهسته روی‌شانه‌های کاترین می‌گذارد و کلافه می‌گوید:

- کاترین! ما نمی‌تونیم هم رابین هود باشیم هم پدرخوانده! رابین هود رابین هوده خلافکار هم خلافکاره! دولت با دیدن اون ع*و*ضی دستگیرش می‌کنه و دلایلیش هم برای انجام خلاف هیچ اهمیتی براشون نداره. اما ما خودمون هم به هر دلیلی داریم کارهای اون رو انجام می‌دیم! من نمی‌خوام ازش دفاع کنم ولی حداقل به خودت دروغ نگو که آره من رابین هودم و به دلیل کارهای اون این کارها رو انجام می‌دم!

سعی می‌کند به بهترین شکل ممکن منظورش را بفهماند؛ اما کاترین سرتق‌تر از این حرف‌ها است که با سخنان او قانع شود. با این حال دیگر نمی‌خواهد درباره‌ی این قضیه با رابرت صحبتی داشته باشد. به یک‌باره ذهن‌اش سمت سوفیا می‌رود و مجدداً آن صح*نه‌های آزاردهنده در ذهن‌اش جان می‌گیرند. چند بار سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد و با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:

- سوفیا حالش چگونه؟

با این سؤال او رابرت پوزخندی می‌زند. چه عجب که او یاد سوفیا افتاده است! نفس عمیقی می‌کشد؛ دکمه‌های کت سرمه‌ای رنگ‌اش را می‌بندد و دست‌به‌س*ی*نه می‌شود. همان‌طور که از پنجره به هوای طوفانی بیرون نگاه می‌کند؛ شانهای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- چون گلوله خورده نمی‌تونیم بیمارستان ببریمش و مشکوکه. کلارا گلوله رو از تنش درآورده و پهلوش رو هم پانسمان کرده. حالش خوبه فقط به خاطر خونریزی یه خرده تب داره.

با شنیدن نام کلارا ناخودآگاه لبخندی می‌زند. چه عجب که مهارت‌های پزشکی خواهرش جایی به دردشان خورده بود. تا آن جایی که یادش می‌آمد برخلاف او و سوفیا، کلارا دختر درس‌خوانی بود که در مدرسه به هیچ چیز جز درس فکر نمی‌کرد. به محض این‌که از مدرسه فارغ‌التحصیل به دانشگاه رفت و پزشکی خواند؛ اما نمی‌دانست خواهر کوچک‌ترش چه خواب‌هایی برایش دیده است. کنون به دلیل عدم علاقه‌اش به تیراندازی کاترین کارهایی مثل احیا و به ندرت مدیریت را به او می‌سپارد. نیم‌نگاهی به رابرت میاندازد و بعد عسلی‌هایش را به زمین می‌دوزد. میدانست که هفتاد درصد این قضیه تقصیر اوست و جای حیرت ندارد که سوفیا خواستار ملاقات او نباشد. با این حال با صدای گرفته‌ای درخواست‌اش را بیان می‌کند:

- می‌خوام ببینمش.

رابرت با شنیدن درخواست کاترین هیستریک می‌خندد. چگونه این حجم از وقاحت در یک انسان جا شده بود؟ حداقل دنیز پس از شنیدن خبر گلوله خوردن سوفیا خودش را در اتاق حبس کرده بود و با هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. شاید هم کاترین خودش را مقصر نمی‌دانست. او لجبازتر از این‌ها بود که بخواهد تقصیری را گردن بگیرد. احتمالاً او هنوز هم در خیالات‌اش خود را

رابین هودی تصور می کرد که نگران رفیق عزیز دردانه اش است. منطق
کاترین با باقی انسان ها بسیار تفاوت داشت و یکی از این تفاوت ها این بود
که او فکر می کرد تنها حرف و نظری که درست است متعلق به اوست.
هیچ گاه برای کارهایی که انجام می داد عذاب وجدانی نمی گرفت و با دلایل
یا شاید هم دروغ هایش، خود را رابین هود تصور می کرد. رابرت رویش را به
سوی او برمی گرداند و عصبی می گوید:

- فکر نکنم اون بخواد تو رو ببین...

ابروهای کاترین با این حرف او در هم می رود و عصبی حرف اش را قطع
می کند:

- از تو اجازه نگرفتم رابرت، تو هم کسی نیستی که برای من تعیین تکلیف
کنی!

این را می گوید و از اتاق بیرون می رود.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

راشل پس از پنج دقیقه مقابل دفتر کار پدرش می رسد و از ماشین اش پیاده
می شود. جلوی درب طلایی رنگ که می رسد؛ زنگ ورودی را می فشارد و
پس از چند ثانیه انتظار در باز می شود. داخل می رود و سوار آسانسور

می شود. به طبقه‌ی اول که می‌رسد درب آسانسور باز می‌شود و پیرمرد به استقبال‌اش می‌آید. پس از در آ*غ*و*ش گرفتنی طولانی، نگاه تحسین آمیز و پر محبتی به راشل می‌اندازد و می‌گوید:

- خوش اومدی!

راشل لبخندی متواضع می‌زند و سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان می‌دهد. پیرمرد درحالی که صورت‌اش بشاش شده است و در اوج خوشنودی به سر می‌برد؛ با اشاره‌ای به دو صندلی مشکی رنگی که مقابل میز کار شیشه‌ای‌اش قرار گرفته است؛ به دختر عزیز دردانه‌اش می‌گوید:

- بشین عزیزم.

راشل با لبخندی روی صندلی می‌نشیند و چین‌های پیراهن سبز رنگ و بلندش را که تا پایین زانویش است صاف می‌کند. پیرمرد نیز روی صندلی‌اش می‌نشیند و تلفن طلایی رنگ را جلو می‌آورد. پس از چند بوق هنگامی که یکی از کارمندی‌اش پاسخ می‌دهد می‌گوید:

- ساردین بیا بالا. اون فیلم‌ها رو هم بیار.

چند دقیقه‌ی بعد تقه‌ای به در چوبی دفتر کار می‌خورد و پیرمرد همان‌طور لبخند به ل*ب اجازه‌ی ورود را صادر می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که قامت بلند و دو متری ساردین همراه با یک دوربین در دست راست‌اش کنار پیرمرد نمایان می‌شود. پیرمرد لبخندی می‌زند و با رضایت خاصی دوربین را

از دست ساردین می‌قاید. بالا فاصله داخل ویدئوها می‌رود و تنها ویدئویی که داخل آلبوم است را پخش می‌کند. با دقت چشمان عسلی و عقاب‌گون‌اش را به تصاویر می‌دوزد و می‌خواهد آن تصاویر آرامش‌بخش را به راشل هم نشان دهد؛ که با نظاره‌ی چیزی غیرمنتظره ابروان سفید رنگ‌اش در هم می‌رود. نگاهی عصبی به ساردین می‌اندازد؛ دستی میان زلف‌های آشفته‌اش می‌کشد و با اخم و دندان قروچه‌ای حرص‌آمیز می‌پرسد:
- این چیه؟

با این حرف پیرمرد ابروهای مشکی رنگ ساردین در هم می‌رود و از هراس در چشمان قهوه‌ای فروغی جان می‌گیرد. با دستان لرزان‌اش دوربین را از پیرمرد می‌گیرد و فیلم را به عقب باز می‌گرداند. دو بار با دقت تمام فیلم‌ها را تماشا می‌کند؛ اما هیچ اشتباهی در آن‌ها نمی‌یابد. پس از سومین بار تماشا کردن کلافه می‌شود؛ آب دهان‌اش را قورت می‌دهد و با صدای لرزانی می‌پرسد:

چه چیزی اشتباه هست قربان!؟

پیرمرد با شنیدن این حرف، در مقابل نگاه هراسان ساردین و حیرت‌آمیز راشل قهقهه‌ای عصبی سر می‌دهد؛ که این‌ها را بیشتر می‌ترساند. یک نخ سیگار از پاکت طلایی رنگ روی میز شیشه‌ای مقابل‌شان بیرون می‌کشد و با خنده‌ای هیستریک، عصبی فریاد می‌زند:

- هیچی دیگه! باید به روزنامه‌ها زنگ بزنم بگم سر تیترا اول خبرهاشون
بنویسن بزرگترین و پرسابقه‌ترین پدرخوانده‌ی روسیه دور خودش یه مشت
عقب‌مونده جمع کرده!

سپس نفس عمیقی می‌کشد و کلافه دست در جیب راست کتاش می‌کند.
از پاکت کاهی رنگ درون آن، یک عکس بیرون می‌کشد و درحالی که آن را
مقابل ساردین می‌گیرد؛ با نفس نفس‌های پرخاش‌گرش می‌پرسد:

- این دقیقاً کجاش شبیه اونیه هست که شما زدین؟! حالا خوبه اون یکی
سوپرمن شده این ع*و*ضی رو نجات بده و شما با کشتنش گفتین خوب
دیگه ما یکی رو کشتیم حالا فرق نداره صاحب مغازه‌ی سر کوچه

کناری شون باشه یا اون ع*و*ضی! اصلاً همون رو می‌کشتین می‌گفتم یه
عقلی توی کله‌ی پوکتون هست! کی بایه گلوله توی پهلوش مرده؟!
میان فریادها و تشرهای پیرمرد، راشل با کنجکاوی و حیرت خاصی چشمان

سبز رنگاش را به عکسی که در دست پیرمرد است می‌دوزد؛ اما پس از
نظاره‌ی آن‌ها آرزویی در دلش جوانه می‌زند که‌ای کاش هرگز به آن عکس
نگاه نمی‌کرد. این که همان کابوس لعنتی بود! چگونه پدرش توانسته بود

مسأله‌ای با این اهمیت را آن هم مدت طولانی‌ای همانند کنون مخفی کند؟
یعنی راشل حق‌اش نبود درباره‌ی مهم‌ترین پدیده‌ای که در زندگی‌اش رخ
داده است؛ اندکی بداند؟ چشمان پر از اشک‌اش را از عکس‌ها می‌گیرد و به

پیرمرد می دوزد. آرام و با ضعف از جا برمیخیزد و با صدای لرزانی و پر
لکنتی می گوید:

- چط... چطوو... چطور... تونست... تونستی این... این همه مدت ازم
مخفی اش کنی؟! چطور... چطور تونستی!؟

با شنیدن این حرف راشل رنگ از رخسار پیرمرد می پرد و عسلی هایش را
به او می دوزد. چگونه همین حماقتی انجام و عکس را مقابل راشل به
ساردین نشان داده بود؟ نفس عمیقی می کشد و با کلافگی می گوید:
- دخترم توضیح می دم، می خواستم توضیح بدم....

این را می گوید؛ اما راشلی که دارد خشمگین نفس نفس می زند؛ با صدای
لرزان و پر بغض اش، حرف اش را ناتمام می گذارد:

- توضیح می دی؟! شوخی ات گرفته؟! توضیح بدی که تقصیرها رو از گر*دن
خودت برداری؟! دیگه نه توضیح می خوام نه هیچ چیز دیگه! هیچ چیز
نمی خوام!

این را می گوید؛ کیف مشکی رنگ اش را از روی صندلی برمی دارد و دوان
دوان از دفتر کار بیرون می رود. پیرمرد پوف کلافه ای می کشد. می خواهد به
دنبال راشل برود؛ اما آن قدر شرمنده است که حتی حرفی برای گفتن ندارد.
پس از مدتی سکوت، ساردین نگاه اش را به پارکتهای چوبی دفتر کار
می دوزد و با خجالت و اضطراب خاصی می پرسد:

- قربان؟! پاداش... پاداش ما چی میشه!؟

با این حرف، پیرمرد سرش را بالا می‌گیرد و با پرخاش خاصی در
عسلی‌هایش به ساردین چشم می‌دوزد. کلت نقره‌ای رنگ‌اش را از روی میز
برمی‌دارد و با نشانه گرفتن‌اش به سمت ساردین فریاد می‌زند:
- برای پاداش‌یه گلوله توی مغز پوکت خالی کنم یا دو تا؟! یا شاید هم هوس
سرنوشتی مثل اون تک‌تیرانداز لعنتی کردی و می‌خوای سرت رو ببرم و
بذارم روی س*ی*نهات؟!*

ساردین با شنیدن حرف‌های پیرمرد هراسان دست‌ان لرزان‌اش را بالا
می‌گیرد. چرا در این شرایط چنین سؤال احمقانه‌ای پرسیده بود؟ درحالی
که فک‌اش از شدت هراس می‌لرزد؛ پر لکنت می‌گوید:
- قربان... غلط... غلط کردم!

پیرمرد با این حرف او هیستریک می‌خندد. پس از این همه آشوب تازه
کنون به غلط کردن‌اش پی برده بود؟ نخ دوم سیگار را از پاکت طلایی رنگ
بیرون می‌کشد و هم‌زمان با روشن کردن‌اش فریاد می‌زند:
- گمشو برو بیرون!

با شنیدن این حرف ساردین، گویا از حبس ابد عفو شده باشد در اتاق را باز
می‌کند و بیرون می‌دود. با رفتن او پیرمرد سرش را به میز شیشه‌ای می‌کوبد
و قبل از غلتیدن اشک روی گونه‌اش، عسلی‌هایش را می‌بندد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

کاترین هراسان، آب د*ه*ان اش را قورت می دهد و دودل مشتاش را به در چوبی اتاق می کوبد. بدون گرفتن اجازه ای در را باز می کند و داخل می رود. با دیدن سوفیای رنگ پریده و خون آلودی که کلارا در حال مداوایش است؛ دست سرد و سفیدش را جلوی د*ه*ان اش می گیرد و اشک روی گونه های سرخاش می غلتد. سوفیا، سوفیایی که تا چند لحظه قبل با حالتی پر خاش گرانه سرش داد و بیداد می کرد و قصد جان اش را کرده بود؛ کنون به خاطر او به این حال روز افتاده بود؟ چرا این بشر این گونه زجرش می داد؟ به جای مشت کوبیدن بر د*ه*ان و ریختن دندان هایش، عذاب وجدان را به جانش میانداخت؟ چگونه با لطف و محبت انسان ها را زجرکش می کرد؟ آهسته جلو می رود و مقابل تخت می ایستد. پس از چند لحظه توجه کلارا و سوفیا به او جلب می شود و با نگاه هایشان آب د*ه*ان اش را قورت می دهد. سوفیا در حالی که با دیدن او لبخندی روی ل*ب*های بی رنگاش می آید؛ با آرامش خاصی در آوایش می پرسد:

- این جا چی کار می کنی؟

با این حرف سوفیا، کاترین نگاه خجالت زده اش را به زمین می دوزد. چه می گفت؟ می پرسید چرا نجات ام دادی تا عذاب وجدان رهایم نکند؟ وقیح و

یک دنده تر از این حرف‌ها بود که زبان‌اش به عذرخواهی بچرخد. سوفیا همان‌طور لبخندزنان نگاه‌اش می‌کند و چقدر لبخندش آزاردهنده است. دندان‌قروچه‌ای می‌کند و با صدای گرفته‌ای پاسخ می‌دهد:

- باید با هم حرف بزنیم.

با این حرف او یکی از ابروهای مشکی سوفیا بالا می‌پرد. می‌خواست با او حرف بزند؟ آخرین باری که به یاد می‌آورد کاترین این درخواست را کرده باشد؛ به کام مرگ کشیده شده بود و کنون باید این درخواست او را می‌پذیرفت؟ می‌توانست بگوید آن قدر از کاترین دلخور بود که کمی از نجات دادن‌اش احساس پشیمانی داشت. حتی کنون چشم‌اش آب نمی‌خورد که او برای عذرخواهی آمده باشد و چندان هم جان‌بحث کردن نداشت. با این حال تیله‌های مشکی‌اش را به کلارا می‌دوزد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- لطفاً چند لحظه بیرون باش کلارا.

با این امر سوفیا ابروی قهوه‌ای کلارا بالا می‌پرد. چرا سوفیا هنوز درخواست صحبت کردن با خواهر دیوانه‌ی او را می‌پذیرفت؟ درحالی که کمی حیرت در آوایش جا خوش کرده است با تکان دادن سرش می‌گوید:

- کارم هنوز تموم نشده. ممکنه زحمت عفونت کنه...

می‌خواهد ادامه‌ی بهانه‌هایش را سر هم کند که صورت سوفیا پوکر می‌شود و بهانه‌هایش را با آوای کلافه و بی‌حوصله‌ای قطع می‌کند:

- شاید من بخوام بمیرم! تو که نمی تونی به زور خوبم کنی خانم دکتر! حالا لطفاً گمشو برو بیرون!

با این که هیچ ملایمتی در لحن سوفیا وجود ندارد؛ کلارا می خواهد باز هم اصرار کند؛ اما با نشان دادن علامت هیس و اشاره به درب ورودی از جانب سوفیا ساکت می شود. به ناچار سرش را پایین می اندازد و از اتاق خارج می شود. سوفیا نگاهش را از کاترین می گیرد و با خشم و حرص خاصی ملحفه ی یاسی رنگ تخت را با انگشتان اش مچاله می کند. همان طور که منظره ی بیرون از پنجره ی دورطلایی اتاق را نگاه می کند با سردی خاصی در آوایش می پرسد:

- چی کار داری؟ از جونم چی می خوای کاترین؟! الان می خوای ازم بپرسی چرا به خواهرت گفتم گمشو برو بیرون نه؟! کاترین هنوز نگاه خجالت زده اش را به زمین دوخته است و هیچ چیز برای گفتن ندارد. شاید اگر کلمه ای برای گفتن داشت از خجالت طعنه های سوفیا درمی آمد؛ اما کنون پوچ پوچ بود. سرانجام نگاهش را از زمین می گیرد و جسارت نگاه کردن در چشمان مشکی رنگ و دلخور سوفیا را به دست می آورد. بسیار آهسته روی تخت می نشیند و آب د*ه*ان اش را قورت می دهد. همان طور که به درب گردویی رنگ اتاق نگاه می کند تا با سوفیا چشم در چشم نشود؛ بسیار آهسته و یا لحنی پر از بغض ل*ب می زند:

- من ... من متأسفم... بابت همه چیز....

با عذرخواهی اش قهقهه‌ی سوفیا بلند می‌شود و آوایش را قطع می‌کند. باورش نمی‌شود که توانسته از کاترین یک عذرخواهی بگیرد. شاید می‌توانست بگوید درد حرف‌ها، تهدیدها و حتی گلوله‌ای که به پهلویش خورده بود، با این شش واژه‌ی لکنت‌آمیز کاترین مداوا شده است و دیگر دردی احساس نمی‌کند. همان‌طور که در مقابل نگاه گیج کاترین قهقهه می‌زند با صدایی نسبتاً بلند می‌گوید:

- این شش کلمه معجزه آسا هستن! خیلی سخت بود نه؟!

با این سخن سوفیا ل*ب‌های کاترین می‌لرزد و قطره اشکی روی گونه‌اش می‌غلطد. خوب می‌داند دختر رک و صادقی همانند سوفیا تا از کسی تنفر نداشته باشد به طعنه روی نمی‌آورد. یعنی کنون از او تا این حد تنفر داشت که برایش از نیش و کنایه استفاده می‌کرد؟ چند دقیقه‌ای در خاموشی خود غرق است و باز آن هاله‌های خاکستری محاصره‌اش کرده‌اند؛ که با آوای بغض‌آلود سوفیا که با خنده‌های دروغین پوشانده شده است به خود می‌آید:

- قبل‌ها فکر می‌کردم تویه دختر معصوم و مظلوم هستی که منطق خاص خودش رو داره. فکر می‌کردم برای کارهات پیش خودت یه دلیل منطقی داری مثل خودم! برای همین وقتی فهمیدم به کمک‌ام نیاز داری از مادرم که اون حال و روز رو داشت گذشتم و با تو اومدم ولی....

به این‌جا که می‌رسد بغض سخنان دردناک‌اش را در گلویش حبس می‌کند و اشکی روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش می‌غلطد. همان‌طور که اشک‌ها همانند

باران روی شیشه از گونه‌هایش سرازیر می‌شود آب د*ه*ان‌اش را قورت می‌دهد و با لبخندی تلخ روی ل*ب‌های بی‌رنگ‌اش ل*ب می‌زند:

- ولی الان فهمیدم تویه شیطان بی‌رحم و بی‌منطق هستی کاترین! کسی که یه کینه به دل گرفته و به خاطر اون داره همه‌ی چیزهای اطراف‌اش را خ*را*ب می‌کنه. بدون هیچ دلیلی جز این که انتقام بگیره. ولی خودش متوجه نیست که یه شیطان! اون فکر می‌کنه یه فرشته هست که فقط خودش درد رو احساس می‌کنه! هیچ آدمی هم براش مهم نیست.

این‌ها را می‌گوید و کاترین همان‌طور که اشک‌ها دیدش را تار کرده است نفس نفس می‌زند. گویا آن قدر از حقایق زندگی و شخصیت حقیقی‌اش می‌هراسد که حتی از تحمل توصیف آن عاجز است. سوفیا، اما بی‌هیچ رحمی با گریه‌ی او لبخندی میان اشک‌هایش می‌زند و ادامه می‌دهد:

- پشیمون‌ام که نجاتت دادم کاترین! پشیمونم که وقتی اون تک‌تیرانداز رو بالا یکی از خونه‌ها دیدم پرتت کردم اون طرف تایه گلوله توی مغزت خالی نشه و همه از دستت راحت بشن! من یه شیطان رو نجات دادم می‌فهمی؟ یه شیطان که تظاهر به فرشته بودن می‌کنه!

با جملات آخر گریه‌اش شدت می‌گیرد و نفس نفس می‌زند. حال و روزش با کاترین یکی است؛ اما کروورها تفاوت میان دلیل حال بدشان وجود دارد. جعبه دستمال کاغذی طلایی رنگ را از میز کنار تخت به سمت خودش

می کشد و با یکی از آن‌ها صورت اشک آلودش را پاک می‌کند. چند نفس عمیق می‌کشد و سپس زمانی که توان سخن گفتن می‌یابد ادامه می‌دهد:
- گفتم ازت ناراحت نمی‌شم چون وضعیت بدی داری. ولی به عذرخواهی ساده چی کار داشت؟ چرا هیچوقت دوست نداری اشتباهاتت رو قبول کنی کاترین....

همچنان دلش به رحم نمی‌آید و می‌خواهد با بی‌رحمی تمام به ادامه‌ی سخنان‌اش پردازد تا این‌که آوایش با صدای بغض آلود و گرفته‌ی کاترین قطع می‌شود:

- شما چرا می‌خواین من رو مقص

ر همه چیز جلوه بدین؟! شما چرا از من توی ذهنتون به شیطان بی‌منطق ساختین که فقط می‌خواد انتقام بگیره؟! چرایه لحظه هم به این فکر نمی‌کنی که شیطان‌ها هم احساسات دارن؟!

این را می‌گوید و باز قهقهه‌ی سوفیا بلند می‌شود. چه اندیشه‌هایی در ذهن این بشر می‌گذشت؟ دست‌اش را روی میز عسلی رنگ کنار تخت می‌چرخاند و کلت نقره‌ای رنگ‌اش را از روی آن برمی‌دارد. با این‌که حال چندان مناسبی ندارد؛ اما تا جای ممکن کلت را محکم در دست گرفته و به سوی کاترین نشانه می‌گیرد. آب د*ه*ان‌اش را قورت می‌دهد و درحالی که

با انگشت دست دیگرش اشکی که روی گونه‌اش می‌غلند را پاک می‌کند با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

- تمام این چند هفته رو به همین‌ها فکر می‌کردم که هیچی بهت نگفتم کاترین. دیگه خسته شدم. برو بیرون نه حال بحث کردن دارم نه جوش رو. ممکنه به جای گفتن کلمه‌ی بعدی یه گلوله توی مغزت خالی کنم.

با جملات‌اش سرانجام کاترین از رو می‌رود. با نفس عمیقی از روی تخت چوبی بلند می‌شود و به سوی رنگ گردویی رنگ گام برمی‌دارد. در را با نومی‌دی خاصی پشت سرش می‌بندد و به سوی پله‌ها قدم برمی‌دارد تا به اتاق‌اش در طبقه‌ی بالا برود. کلارا به محض بیرون آمدن‌اش بی‌اعتنا به حال و روزی که دارد؛ به اتاق سوفیا می‌رود و به کارش ادامه می‌دهد. در این میان تنها رابرت که مشغول خوردن باقی‌مانده اردک سوخاری است متوجه حال کاترین می‌شود. از پشت میز غذاخوری مشکی رنگ بلند می‌شود و روی پله‌های پیچ در پیچ و سفید رنگ به دنبال‌اش می‌دود. همان‌طور که در تعقیب و گریز هستند؛ عاقبت کاترین به اتاق‌اش می‌رسد و در را پشت سرش قفل می‌کند. رابرت نفس عمیقی از لجبازی او می‌کشد و همان‌طور که با مشت‌های مردانه‌اش به در چوبی اتاق می‌کوبد با کلافگی می‌گوید:

- چرا مثل بچه کوچولوها در رو قفل کردی و قهر کردی؟ مگه نگفتم نرو؟
اون الان خون به مغزش نمی‌رسه تو هم رفتی روی اعصاب‌اش راه بری خوب
همین میشه دیگه.

کاترین اما توجهی به داد و فریادهای رابرت نمی‌کند. در اوج بیخیالی به سوی یخچال سیاه رنگ گوشه‌ی اتاق‌اش می‌رود و سه بطری از نو*شی*دنی‌هایش را بیرون می‌کشد. آن‌ها را روی میز ردیف می‌کند و پس از گشودن درشان جام طلایی‌اش را روی میز می‌گذارد و با فاصله‌ای یک دقیقه‌ای آن را پر می‌کند و سر می‌کشد. پس از سی دقیقه درحالی که زلف‌های فندق‌اش بسیار آشفته روی صورت خسته‌اش ریخته است به بطری‌های خالی نگاه می‌کند. با گیجی و خستگی روی زمین به سوی ت*خت خو*اب چوبی‌اش می‌رود و با انداختن خود روی آن روتختی خاکستری رنگ‌اش را مچاله می‌کند. همان‌طور که گیج در هیروت خود غرق شده است سرانجام پلک‌هایش گرم می‌شود و به خواب فرو می‌رود.

سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته است و گویا باز کابوس می‌بیند. کابوس‌هایی که کنون پانزده سال می‌شود که با خود حمل‌شان می‌کند. سرانجام با نفس نفس از خواب می‌پرد و دستش را روی قلب‌اش می‌گذارد. با گیجی به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند و بسیار تار عقربه بزرگ را روی سه و عقربه کوچک را روی دوازده می‌بیند. تنها نیم ساعت خوابیده بود و کنون سه نصف شب است. درحالی که هنوز اثر گیجی چند دقیقه قبل را دارد و سردرد وحشتناکی نیز به آن افزوده شده است به سوی در اتاق‌اش می‌رود و قفل آن را باز می‌کند. بسیار آرام از

پله‌ها پایین می‌آید و مقابل در ورودی می‌ایستد. کمی سرگیجه دارد و به دشواری راه می‌رود. پس از کمی مکث درب ورودی را باز می‌کند و به بیرون از خانه قدم برمی‌دارد. دیوارهای خاکستری خانه‌شان را دور می‌زند و به سوی ساحل می‌رود. نخستین گام را که برمی‌دارد کف پای بر*ه*نه‌اش در شن‌ها فرو می‌رود و دامن مشکی پیراهن بلندش کمی کثیف می‌شود. پاهایش را بسیار آرام و نرم روی شن‌ها می‌کشد و جلو و جلوتر می‌رود. پس از مدتی گام برداشتن روی شن‌های خشک ساحل به شن‌های مرطوب و گل‌مانند می‌رسد که این نشان از نزدیک شدن به دریا می‌دهد. لبخندی روی لب‌های بی‌رنگ‌اش می‌آید و جلوتر می‌رود. تقریباً نوازش آب را روی پاهایش احساس می‌کند و این مسبب خوشنودی بیشتری در او می‌شود. با این حال انگار هنوز راضی نشده است و جلو و جلوتر می‌رود. پیراهن‌اش در آب خیس شده و به تنش چسبیده است. زلف‌های آشفته‌اش را هم خیس و پریشان دور گر*دن‌اش ریخته است و همان‌طور در آب دریا به جلو گام برمی‌دارد. پس از چند دقیقه آب تا د*ه*ان‌اش می‌آید و اگر با این حال و روز کمی جلوتر برود؛ احتمالاً غرق می‌شود و به مراد دل خویش می‌رسد. همان‌طور که با لبخند به گام برداشتن‌اش ادامه می‌دهد و سرش تا نیمه زیر آب است؛ سرانجام با حلقه شدن دست‌هایی پر زور دور کمرش از حرکت می‌ایستد. با کلافگی به عقب رو برمی‌گرداند و رابرت را می‌بیند که پوکر

نگاهش می کند. هیچ چیز نمی گوید؛ تا این که رابرت درحالی که سعی دارد
د*ه*ان اش را بالا آب نگه دارد کلافه می پرسد:

- این جا چی کار می کنی کاترین؟!

با این سؤال اش قهقهه می زند. گویا به نظرش این سؤال با نظاره‌ی حال و
روزش و اتفاقات امشب بسیار مضحک به نظر می رسد. درحالی که نمی تواند
جلوی قهقهه و خنده هایش را بگیرد با لودگی زمزمه می کند:

- سوفیا هم ولم کرد... گفت... گفت تو...

به این جا که می رسد خنده اش شدت می گیرد و رابرت پوکرتر از قبل
می شود. درحالی که از سرما دندان های مرواریدگون اش به یکدیگر برخورد
می کند با حالتی میان خنده و گریه ادامه می دهد:

- گفت تویه شیطان بی منطقی! اون هم من رو ول کرد راب... هیچکس رو
ندارم! هیچکس! اصلاً می خوام از دریا برم جزیره آدم خوارها و... و اون
مردک رو بکشم. بذار برم راب... بذار برم.

با جملات اش رابرت گیج و پوکر نگاه اش می کند و با ریز کردن عسلی هایش
مردد می گوید:

- تو دیوانه ای!

این را می گوید و باز آوای بلند قهقهه‌ی کاترین در گوش هایش می پیچد.
درحالی که چشمان عسلی اش از شدت گیجی باز نمی شود و به هم چسبیده
است باز با لودگی تمام زمزمه می کند:

- نه من دیوانه نیستم. من اریلام همون پری دریایی... تو هم اریک هستی....
با حرف‌های ناپخته‌اش رابرت گیج نگاه‌اش می‌کند و انگار که تازه متوجه
قضیه شده باشد نفس عمیقی می‌کشد. کلافه نگاهی به سرتاپایش میاندازد
و بی‌حوصله زمزمه
می‌کند:

- چند لیوان خوردی؟

با این سؤال‌اش کاترین اخم می‌کند و بعد انگار که متوجه نشده باشد او چه
می‌گوید؛ لوله‌ای از زلف قهوه‌ای‌اش را دور انگشت‌اش می‌چرخاند و زیر
ل*ب زمزمه می‌کند:

- خوب آگه اون‌ها رو دوست نداری می‌تونیم دیو و دلبر باشیم.

با این حرف‌اش نگاه رابرت پوکرتر می‌شود و او همان‌طور که می‌خندد، به
خود می‌لرزد. پس از چند لحظه رابرت دستی میان موهای طلایی و
خیس‌اش می‌کشد و دست دیگرش را روی پیشانی کاترین می‌گذارد؛ اما با
دیدن دمایش حیرت‌زده دستش را می‌کشد. همان‌طور که هاج و واج به
کاترین لرزان نگاه می‌کند با تاسف خاصی در آوایش می‌گوید:

- کاترین، داری توی تب می‌سوزی! کلارا و دنیز اول سر من رو می‌برن بعد
هم سوفیا!

کاترین با این حرف رابرت بی خیال می خندد؛ گویا حتی یک واژه از سخنان اش را هم نفهمیده است. رابرت کلافه دستش را روی پیشانی خیس اش می کوبد؛ کاترین را در آغوش می گیرد و همراه با او به بیرون از دریا می رود. می تواند بسیار واضح دمای بالابدن و لرزهایش را احساس کند و این نگران ترش می کند. پس از کمی دست و پا زدن در آب سرانجام به ساحل می رسد و از پیراهن مشکی کاترین می گیرد تا او را هم بیرون بکشد. بلوز و شلوار مشکی اش به تنش چسبیده است و احساس لرز دارد. نگاهی به کاترین بی جان می اندازد که عسلی هایش را بسته و روی شن ها افتاده است. گویا از حال رفته بود و اگر اعضای خانه این را می فهمیدند او و سوفیا را زنده زنده کباب می کردند. نفس عمیقی می کشد؛ کلافه با زانوهایش روی شن ها فرود می آید و رو به آسمان پرستاره و مهتابی می پرسد:

- خدایا! من چه گناهی کردم که باید بین این دیوونه ها زندگی کنم؟
این رو می گوید و سرش را در شن ها فرو می برد. پس از چند دقیقه که چشمانش را بسته است کمی آرامش می گیرد تا این که با آوایی ظریف و خوش آواز از جا می پرد:

- الان منظورت از دیوونه ها من و خانواده ام هست؟
با شنیدن صدا سرش را به عقب بازمی گرداند و با دیدن کلارای فانوس به دست پشت سرش نفس آسوده ای می کشد. هیچ چیز نمی گوید تا این که

فانوس سفید رنگ از دست کلارا می افتد و با حیرت و مات‌زدگی خاصی
می پرسد:

- اون کاترینه که بی حال افتاده اون جا؟

رابرت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می دهد و کلارا پریشان به سوی
کاترین می دود. تن بی جان او را در آغوش و*ش خود جای می دهد و با
گذاشتن دست‌اش روی پیشانی او، حیرت‌زده فریاد می زند:

- این که داره از تب می سوزه! اصلا شما این جا چی کار می کردین؟

رابرت همان طور که لباس‌های خیس و آغشته شده به شن‌هایش را تمیز
می کند و می تکاند؛ با بی‌حوصلگی و کج خلقی خاصی پاسخ می دهد:

- معلوم نیست سوفیا چی بهش گفته که دیوونه شده. سر و صدا رو که
شنیدم دنبالش اومدم و توی آب پیداش کردم.

کلارا نفس عمیقی می کشد و بی‌اعتنا به سخنان رابرت سعی دارد کاترین را
از جا بلند کند؛ اما نمی تواند. رابرت پوف کلافه‌ای می کشد؛ او را کنار می زند
و همان طور که کاترین را روی دوش‌اش می گذارد دوان دوان به سوی خانه
می رود. کلارا نیز هنگامی که می بیند آن جا کاری برایش نمانده است؛ نگاهی
به دریا می اندازد؛ فانوس‌اش را برمی دارد و به دنبال آن‌ها می رود.

درحالی که درد در سرش می پیچد و قلبش تیر می کشد، از خواب می پرد.
نگاهی به اطراف خود می اندازد و باز هم خود را در آن اتاق لعنتی می بیند. با

این که کمی کوفتگی در بدنش احساس می کند؛ اما با کش و قوس دادنی به بدنش از جا بلند می شود. به سوی پنجره‌ی بزرگ اتاق می رود و پرده‌ی سرمه‌ای رنگ را کنار می زند. خورشید وسط آسمان قرار گرفته است و به نظر می رسد ن*زد*یک*ی‌های ظهر باشد. همان طور با چشمان نیمه‌بازش به سوی در اتاق می رود؛ آن را باز می کند و خارج می شود. در حالی که گیج به سمت آشپزخانه می رود با صدای گرفته و خواب‌آلودی فریاد می زند:

- کلارا؟ دنیز؟ رابرت؟ کسی خونه نیست؟!

در این لحظه همان طور که گیج خانه را می گردد از اتاق روبه‌روی اش صدای آشنایی می آید:

- احتمالاً فقط من.

با شنیدن صدا به عقب بازمی گردد و سوفیا را می بیند که روی تخت دراز کشیده است و لبخند زنان نگاه‌اش می کند. همان طور که از یخچال طوسی

رنگ آشپزخانه یک سیب ترش برمی دارد؛ به سوی اتاق می رود و در چهارچوب در می ایستد. گازی بزرگ به سیب می زند با ابروی قهوه‌ای و بالارفته‌اش می پرسد:

- بقیه کجان؟ من چرا تا الان خواب بودم؟ مگه امروز اولین مسابقه شروع نمی شه؟

با این حرف او سوفیا لبخند زنان نگاه‌اش می کند. حتی کنون و در این وضعیت هم به فکر کار بود. تقریباً اطمینان داشت که کاترین چیزی از

اتفاقات دیشب یادش نمی آید. با خستگی دستاش را روی پهلو
باندپیچی شده اش می گذارد و روی تخت می نشیند. چشمان سیاه اش را به
منظره ی بیرون از اتاق می دوزد و توضیح می دهد:

- همشون برای مسابقات رفتن. دنیز رو هر جور شد بردن دیوید هم
دیروقت اومد و صبح باهاشون رفت. گویا دیشب با هم بحثمون شده و تو
زیاد تو حال خودت نبودی. رابرت می گفت توی دریا پیدات کرده. تا صبح
تب داشتی و هذیون می گفتی.

با توضیحات سوفیا چهره ی کاترین رنگ حیرت می گیرد و سیب نیمه گ* از
زده در د*ه*ان اش می ماند. کم کم بحثی که دیشب با سوفیا کرده بود
یادش می آید؛ اما چیزی از دریا، تب و هذیان به خاطر ندارد. می خواهد
چیزی بپرسد که یاد بطری هایی که صبح در اتاق اش پیدا کرده بود می افتد و
قضیه را می فهمد. احساس بدی که آن لحظه به خودش و کارهایی که کرده
بود پیدا می کند حتی از سردرد وحشتناکی که دارد هم بدتر است.
می خواهد از اتاق خارج شود که با صدای گرم و خوش نوای سوفیا سر جایش
میخ کوب می شود:

- با این که هنوز اعتقاد دارم تمام حرف های دیشبام درست بود؛ اما شاید
من یه خرده بیش از حد رک و تند بودم... معذرت می خوام.
با این سخن سوفیا لبخندی روی ل*ب های صورتی کاترین می آید و بدون
این که رو برگرداند؛ با صدای نسبتا بلندی می گوید:

- گویا تو همون فرشته‌ای هستی که من تظاهر به بودن اش می‌کنم.
این را می‌گوید؛ سیب را درون سطل آشغال طلایی آشپزخانه می‌اندازد و به
سوی در ورودی چوبی خانه می‌رود. سوفیا با دیدن او کنجکاو می‌پرسد:
- کجا می‌ری؟

کاترین همان‌طور که کلاه آفتابی طوسی و پارچه‌ای اش را بر سر می‌گذارد
سرسری پاسخ می‌دهد:

- ل*ب ساحل.

سوفیا با شنیدن این سخن او نچی می‌کند و با صدای تحکم‌آمیزی می
گوید:

- نمی‌تونم. کلارا و رابرت تو رو به من سپردن من هم نمی‌ذارم جایی بری.
کاترین با این حرف او می‌خندد و همان‌طور که در خانه را باز می‌کند و کلید
را برمی‌دارد؛ لبخندزنان می‌گوید:

- خوب این ثابت می‌کنه مغز ندارن، چون تو با اون پهلوت تا دو سه روز
آینده نمی‌تونم از جات بلند بشی، من هم کله‌شوق‌تر از این حرف‌ها هستم
که به حرف‌های تو گوش بدم مامان سوفیا!

که این حرف‌های بودن آنها را نظاره می‌کرد آن درخواست کمک به نظر عجیب
و مرموزتر می‌آمد.

این را می گوید؛ درب ورودی را بر هم می کوبد و لبخند زنان به سوی ساحل راه می افتد. سوفیا همان طور پوکر بیرون رفتن اش را تماشا می کند و عاجز از هر کاری دستش را به سوی میز عسلی رنگ کنار تخت دراز می کند و دکمه های تلفن سیمی مشکی رنگ را فشار می دهد. چند دقیقه منتظر می ماند اما چیزی جز یک مشترک مورد نظر در حال مکالمه است، لطفاً بعداً تماس بگیرید نصیب اش نمی شود. رابرت در حال مکالمه بود؟ آن هم هنگام تست گرفتن از گروه ماموریت ویژه؟ این برایش عجیب است؛ اما خود را به بیخیالی می زند و با شانه بالا انداختنی شماره ی کلارا را می گیرد. پس از خوردن هشت بوق و پاسخ ندادن کلارا یادش می افتد او هنگام کار تلفن اش را در کیف مشکی رنگ دستی اش و بیرون از سالن می گذارد؛ اما تلفن را قطع نمی کند. انتظار می کشد تا پیغام گیر وصل شود و پس از مدتی بوق خوردن صدای گرم و پر مهر کلارا به گوش اش می رسد:

- سلام کلارا هستم. متأسفانه الان سرم شلوغه و نمی تونم جواب بدم اگه کار مهمی دارین پیغام بذارین دوست عزیز.

با شنیدن پیغام گیر خنده به لب های بی رنگ و خشک اش می آید و صورت پوکرش رنگ شادمانی می گیرد. در واقع با شنیدن پیغام گیر احساس می کند با یک خانم دکتر متشخص تماس گرفته است تا یک پزشک باند مافیایی! کارش مهم بود؟ شاید بیش از حد اهمیت داشت. صبر می کند پیغام گیر فعال شود و بعد یک نفس شروع به صحبت می کند:

- سلام کلارا سوفیام خواستم بگم که کاترین بیرون رفت و اصلا هم تقصیر من نیست چون حتی نمی‌تونم از روی تخت بلند بشم و می‌تونستم هم بچه شش ساله نبود که جلوش رو بگیرم. لطفا تا شب نه زنگ بزنین نه اگه خونه اومدین آشوب راه بندازین، چون می‌خوام بعد از دو شب بی‌خوابی یه خواب زمستونی در پیش داشته باشم! خداحافظ!

این را می‌گوید و با کلافگی تلفن را سر جایش می‌کوبد. سپس دستش را در ساک بنفش رنگ‌اش که با زیپ باز مقابل تخت افتاده است دراز می‌کند و چشم‌بند صورتی‌اش را از آن بیرون می‌کشد. چشم‌بند را آهسته رو چشمان مشکی‌اش تنظیم می‌کند و به امید این که حداقل چند ساعت یک خواب راحت داشته باشد چشمان درشت‌اش را می‌بندد.

در حالی که ناخن‌های قرمز رنگ‌اش را می‌مکد به کلارایی که قواعد مسابقه اول را توضیح می‌دهد نگاه می‌کند؛ اما آن قدر فکر و ذکرش پیش رئیس‌اش است که هیچ چیز از حرف‌های او نمی‌فهمد. علاوه بر آن، آنا باز با آن لبخند موذیانه به صورت مضطرب‌اش چشم دوخته است و این مسبب می‌شود اضطراب بیشتری در ب*دن‌اش ترشح می‌کند. این چند شب را از فکر این که مبدا اسرارش را برای کاترین فاش و حکم مرگ‌اش را صادر کند؛ حتی یک خواب راحت هم نداشته بود. در حالی که سعی می‌کند از سنگینی

نگاه آنا خلاص شود؛ به سخنان کلارا گوش می‌سپارد تا افکار و احساسات مزخرفاش را فراموش کند:

- خوب شما توی این چهار روز پشت سر هم چهار مسابقه دارین که ما الان با اولی کار داریم. اولین مسابقه تیراندازی از راه دور هست که با اسلحه PSG۱ انجام میشه. توی این مسابقه شما با هم‌گروهی‌هاتون مشارکت دارین و با باقی تیم‌ها به رقابت می‌پردازین.

با شنیدن جمله‌ی آخرش سوفیا نفس آسوده‌ای می‌کشد و آنا می‌خندد. حداقل با تک‌تیرانداز کشته نمی‌شد! سرانجام کلارا سخنانی‌هایش را تمام و شرکت‌کنندگان را به بیرون از خوابگاه راهنمایی می‌کند. پس از گذشت از چند اتاق به یک در می‌رسد و آن را باز می‌کند. سوفیا با کنجکاوی از در داخل می‌رود و با دیدن صحنه‌ی مقابل نگاه‌اش رنگ حیرت می‌گیرد. چندین اسلحه‌ی تک‌تیرانداز در سرتاسر سالن قرار گرفته بود و در انتهای سالن هم چند آدمک چوبی برای هدف‌گیری گذاشته بودند. به سوی دیوارها می‌رود و همانند دیگر شرکت‌کنندگان یک اسلحه برمی‌دارد. سپس همراه با آنا به سوی محل هدف‌گیری می‌رود. هر دو روی شکم دراز می‌کشند؛

انگشت‌شان را روی ماشه می‌گذارند و دوربین اسلحه را تنظیم می‌کنند. با کلمه‌ی شروع کلارا و حرکت آدمک‌های چوبی آنا و کارولین با دقت بسیار زیادی شروع به تیراندازی می‌کنند. کارولین با آغاز مسابقه اضطراب می‌گیرد و دانه‌های عرق یک به یک از پیشانی‌اش می‌ریزد. در این کار

مهارت لازم را داشت؛ اما کنون اضطراب بر او چیره شده بود و نمی‌داشت که آن آدمک‌های چوبی را نقش زمین کند. آنا اما یک به یک آدمک‌ها را به زمین می‌زند و با حذف هر یک از آن‌ها لبخندش پررنگ‌تر می‌شود. با دیدن حرکات‌اش توجه کارولین جلب می‌شود. او واقعاً ماهر است؛ گویا سال‌ها تک‌تیرانداز بوده است.

همان‌گونه با حسرت به آنا چشم می‌دوزد و پس از مدتی او را متوجه نگاه خیره‌اش می‌کند. با این‌که قراردادشان چیز دیگری است؛ اما در کمال حیرت آنا اسلحه‌اش را کنار می‌گذارد و نزد او می‌رود. اسلحه کارولین را در دستش می‌گیرد و با لبخندی روی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌گوید:

- نباید انقدر اضطراب داشته باشی چون همه چیز خ*را*ب‌تر می‌شه. کافیه دقت کنی، یه چشمت رو ببند و تمام تمرکزت رو بذار روی هدف انگار هیچ چیز جز اون آدمک‌های چوبی رو نمی‌بینی.

سپس نفس عمیقی می‌کشد؛ انگشت‌اش را روی ماشه می‌گذارد و با دقت تمام به هدف خیره می‌شود. به محض این‌که آدمک به درجه‌ای که تنظیم کرده بود می‌شود ماشه را فشار می‌دهد و با اصابت یک گلوله آن را به زمین می‌اندازد. سپس لبخندی ملیح می‌زند و با مهربانی خاصی خطاب به کارولین می‌گوید:

- دیدی؟ این طوری. ببینم چی کار می‌کنی!

این را می گوید و باز یه سراغ تک تیرانداز می رود. کارولین نفس عمیقی می کشد و به جدول دیجیتال امتیازات نگاهی می اندازد. به لطف آنا در مقام سوم قرار دارند و امکان باخت شان کم است؛ اما برای آخرین بار تلاش اش را می کند. اسلحه را تنظیم می کند؛ انگشت اش را روی ماشه می گذارد و به یکی از آدمک های چوبی چشم می دوزد. سرانجام با نزدیک شدن آدمک به هدفی که تعیین کرده است ماشه را فشار می دهد و آدمک به عقب می افتد. با افتادن آدمک آره ای زیر لب می گوید و به آنایی نظر می اندازد که تحسین آمیز نگاه اش می کند. در واقع این کمک بسیار به دلش چسبیده بود؛ اما هنگامی که این حرفه ای بودن آنا را نظاره می کرد آن درخواست کمک به نظر عجیب و مرموز تر می آمد.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

کلید نقره ای رنگ را در قفل درب چوبی خانه اش می چرخاند و آن را باز می کند. هنگامی که داخل می آید با خستگی در را می بندد و نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگ اش می اندازد. ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر است و او از هشت صبح در کلیسا به مزخرفات مردم گوش می داد. نفس عمیقی می کشد؛ عبای مشکی رنگ اش را از تن درمی آورد و روی مبل زیتونی رنگ

گوشه‌ی پذیرایی می‌اندازد. نگاه به گردن‌بند صلیب نفره‌اش می‌اندازد و می‌خواهد آن را از گر*دن‌اش در بیاورد؛ اما پشیمان می‌شود. با همان تیشرت و شلوار مشکی رنگی که زیر عبا پوشیده بود به سوی آشپزخانه می‌رود و یک سیب سرخ از یخچال سفید رنگ‌اش در می‌آورد. گازی به سیب می‌زند و قصد رفتن به کتاب‌خانه‌اش را می‌کند؛ که با شنیدن صدای زنگ درب به این نتیجه می‌رسد که نباید در خیال آرامش باشد. به سمت در می‌رود و با اخمی که میان ابروان قهوه‌ای‌اش نشستہ آن را باز می‌کند. با نظاره‌ی چهره‌ی بشاش و خندان روکو در چهارچوب در نفس عمیقی می‌کشد و در را باز می‌کند تا داخل بیاید. سپس خودش را روی مبل زیتونی تک‌نفره‌اش می‌اندازد و مشغول خواندن کتاب‌اش می‌شود. روکو همان‌طور که در را می‌بندد؛ دنبال جولین می‌رود؛ اما با تماشای کتاب خواندن‌اش روی مبل زیتونی رنگ پوکر می‌شود. همان‌طور که چشمان آبی‌اش را از حیرت ریز کرده است با تردید می‌پرسد:

- داری کتاب می‌خونی؟

جولین اما بسیار بیخیال دستش را به سوی میز چوبی کنار مبل دراز می‌کند و فنجان خاکستری رنگ قهوه‌اش را برمی‌دارد. سپس در کمال بی‌حوصلگی شانه‌ای بالا می‌اندازد و همان‌طور فنجان به دست پاسخ می‌دهد:

- آره مگه چیه؟

با این سخن او چشمان آبی روکو از فروغ می افتد و لبخندش مات می ماسد.
نگاهی تردیدآمیز به سرتاپای جولین می اندازد و با نگاه پرسش گری
می پرسد:

- پسر مطمئنی توی این دنیا زندگی می کنی؟! فردا باید به سمت مکزیک
راه بیفتیم! بعد تو نشستی بر بادرفته می خونی؟!
با شنیدن این سخن روکو جولین اخم می کند. دستش را در جیب شلوار
مشکی رنگاش فرو می برد و پاکت سیگاراش را بیرون می کشد؛ یکی از
سیگارها را با فندک سرمه‌ای رنگاش روشن کرده و کنج ل*بش می گذارد.
سپس بدون این که چشمان عسلی‌اش را از روی کتاب بردارد اخم آلود
می پرسد:

- مایکل همه‌ی کارها رو درست کرده؟ گروه چی؟ اون‌ها می تونن تا هفت
روز دیگه راه بیفتن؟
با این سخن‌اش روکو نفس عمیقی می کشد و دست راستاش را به
پیشانی‌اش می کوبد. با کلافگی خود را روی مبل سرمه‌ای رنگ کنار جولین
می اندازد و با لحنی گرفته پاسخ می دهد:

- تو چرا روح هم از کارها خبر نداره؟ گروهی که دستشون مینداختی که
تا پنج روز دیگه راه میفتن نه شش روز. مایکل هم کشتی و همه‌ی اعضا رو
آماده کرده همه چیز آمادست جز پدرخواندمون که داره در اوج بیخیالی
بربادرفته می خونه!

جولین با این پاسخ روکو می خندد و سیگارش را نصف و نیمه در جاسیگاری
فلزی کنار دستش می اندازد. سپس کتاب را کنار می اندازد و از جا
برمی خیزد. همان طور که در آینه‌ای که گوشه‌ای از پذیرایی قرار گرفته
است نگاهی به سر و وضع اش می اندازد لبخندزنان به روکو می گوید:
- خیلی خوب جوش نزن! راستی معلوم نشد چرا این دختره جواب نمی ده؟

مثلا جاسوسه‌ها!

سوال آخر را می پرسد و جرقه‌ی برپا شدن آشوب‌ها در ذهن روکو زده
می شود. باید چیزهایی که امروز از مایکل شنیده بود را به او می گفت؟
سخت می ترسید که مثل همیشه عصبی شود و همه چیز را بر هم بریزد؛ اما
در آخر باید حقیقت را می گفت. نفس عمیقی می کشد و در حالی که لکنت
در صدایش جا خوش کرده است؛ من من کنان و با اضطراب پاسخ می دهد:
- به مایکل گفته دیگه نمی خواد باهامون ارتباط داشته باشه. دیگه نمی تونه
تحمل بکنه. چه خودت چه صدات رو. پول هم نمی خواد. دلایلس رو هم که
خودت خوب می دونی!

با این سخن اش رنگ از رخسار جولین می پرد. دلیل اش را می دانست، خوب
هم می دانست؛ اما مگر کنون می توانست قرارشان را بر هم بزند؟ مگر دیوانه
شده یا عقل اش را از دست داده بود؟ صورت رنگ پریده و اخم آلودش را به
سوی روکو باز می گرداند؛ خنده‌ی هیستریکی می کند و با لحنی عصبی
می پرسد:

- مگه می تونه هر وقت دلش خواست قرار رو به هم بزنه؟ مگه شوخیه روکو؟
روکو اما سرش را پایین می اندازد و هیچ نمی گوید. شاید هم از صحبت کردن می هراسد. خوب می داند جولین تا چه حد روی این موضوع حساس است. چه برسد به این که بخواهد چنین خبری درباره اش بشنود. از روز نخست نمی خواست آن دختر لعنتی را برای این کار استخدام کنند؛ اما گزینه ی کار درست تر و مورد اطمینان تری از او در دست نداشتند. سرانجام پس از چند دقیقه حکم فرمایی سکوت جولین نفس عمیقی می کشد و آوای کلافه اش مانند یک گچ روی تخته سیاه سکوت را می خراشد:
- خیلی خوب اون که کارش رو انجام داده فقط امیدوارم برامون دردسر نشه. من می رم وسایل رو آماده کنم.
این را می گوید و با بیشترین سرعتی که می تواند از آن صبح*نه ی آزاردهنده می گریزد. سعی می کند خود را بیخیال نشان دهد؛ اما روکو خوب می داند با شنیدن این خبر تا چه حد آشفته شده است. پوف کلافه ای می کشد؛ از روی مبل برمی خیزد و به دنبال جولین راه می افتد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

سرانجام کلارا، دنیز، دوید و رابرت پس از دو ساعت طاقت فرسای مسابقه از سالن بیرون می آیند. رابرت با عجله‌ی وصف ناپذیری به سراغ کامپیوتری که در آن امتیازات کسب شده تیم‌ها نوشته شده است می‌رود و نتایج را بررسی می‌کند. طبق امتیازات هشت گروهی که بیشترین امتیاز را داشته‌اند در لیست نگه می‌دارد و باقی را نگه می‌دارد و به عبارتی دیگر حکم مرگ حذف‌شدگان را امضا می‌کند. البته قبل از این کار نگاهی به امتیازات گروه A+ می‌اندازد و با دیدن سطح دو گروه به قدرت آن کارولین نام سحرآمیز لبخندی می‌زند. سپس از پشت کامپیوتر برمی‌خیزد و درحالی که دستی میان گیسوان طلاگون‌اش می‌کشد؛ به دنیز اسامی باقی‌مانده را اعلام می‌کند و در انتها می‌گوید:

- به آلبرت بگو تکلیف بقیه
رو روشن کنه.

دنیز با بی‌حوصلگی سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود. کلارا با خستگی ب*دن‌اش را کش و قوسی می‌دهد و به سوی کیف مشکی رنگ‌اش می‌رود. موبایل قاب صورتی‌اش را از کیف بیرون می‌کشد و آن را روشن می‌کند. پس از این که صفحه‌ی موبایل بالا می‌آید با تعداد میسکال‌هایی که از سوفیا داشته است ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد. سی و هشت میسکال را می‌بیند و بعد توجه‌اش به پیغام‌گیر پر جلب می‌شود.

در حالی که عسلی‌هایش را ریز کرده است پیغام را باز می‌کند و صدای
سوفیا به گوش‌اش می‌رسد:

- سلام کلارا سوفیام خواستم بگم که کاترین بیرون رفت و اصلا هم تقصیر
من نیست چون حتی نمی‌تونم از روی تخت بلند بشم و می‌تونستم هم بچه
شش ساله نبود که جلوش رو بگیرم. لطفا تا شب نه زنگ بزنین، نه اگه خونه
اومدین آشوب راه بندازین، چون می‌خوام بعد از دو شب بی‌خوابی یه خواب
زمستونی در پیش داشته باشم! خداحافظ!

با شنیدن سخنان سوفیا نفس عمیقی می‌کشد و تیله‌های آبی‌اش را
می‌بندد. چرا این دختر یک روز هم سر جایش بند نمی‌شد؟ به این اندیشه
می‌کند که مگر کاترین را نمی‌شناخت؟ چرا باید موجود یک‌دنده‌ای همانند
او را به سوفیایی که توان ایستادن روی پاهایش را هم نداشت، می‌سپارد؟
همان‌طور که کلافه دستی در زلف‌های همانند کمند و طلاگون‌اش می‌کشد؛
با کلافگی زمزمه می‌کند:

- فرشته‌ی مرگ چیه؟ این باید خودش رو کاترین یویو معرفی کنه!
همان‌طور که همانند مادر بزرگ‌ها، زیر ل*ب برای خودش غرغر و
دلخوری‌های زیر لبی‌اش را ابراز می‌کند؛ ناگهان با صدای بم و خسته‌ی
رابرت از جا می‌پرد:
- باز چه غلطی کرده؟

این را می شنود و به سوی رابرتی که در حال مرتب کردن کت و شلوارش است رو بازمی گرداند. با دقت در آینه به خود نگاه می کند و گرم موج دادن به گیسوان طلایی رنگاش است. اگر از کلارا می خواستند اسکار برترین خودشیفته‌ی سال را به کسی تقدیم کند؛ قطعاً و بدون هیچ اندیشه‌ی بیهوده‌ای آن را به رابرت تقدیم می کرد. این بشر از کدام گونه پدیده آمده بود که حتی در هنگام عملیات مافیایی به ظاهرش فکر می کرد؟ آن قدر این رفتارها را از او دیده بود که اگر می دید رابرت هنگام نبرد به جای اسلحه و لباس ضدگلوله آینه و شانه‌اش را برمی دارد؛ هیچ حیرت نمی کرد. نگاهی به سرتاپایش می اندازد و با نفس عمیقی پاسخ می دهد:

- سوفیا دو ساعت پیش پیغام گذاشته که رفته بیرون. بعد هم گفت خوابه و اصلاً بهش زنگ نزنیم.

با این سخن کلارا، رابرت پوزخندی می زند. واقعاً پیش خودش چه اندیشه‌های داشت که کاترین را به سوفیا می سپارد؟ شاید حتی می توانست بیش از هشتاد درصد اطمینان داشته باشد که همچین اتفاقی رخ می دهد. احتمالاً این کار را تنها برای سرگرمی انجام داده بود. همان طور که شانه را میان طلایی‌هایش می چرخاند با لبخند ملیحی روی صورت‌اش می گوید:

- توقع دیگه‌ای هم نمی رفت. گفت کجا رفته؟ حقیقتاً آگه من به سوفیا گفتم نذاره جایی بره برای این بود که بفهمم می تونم کجا پیدااش کنم. وگرنه هیتلر هم نمی تونه جلوی کارهای اون رو بگیره.

کلارا با این حرف رابرت خنده‌اش می‌گیرد. همان‌طور که بسیار آهسته و آرام به جمله‌ی آخرش می‌خندد ابروی طلایی‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:
- نه چیزی نگفت.

رابرت شانه‌ای بالا می‌اندازد و از این‌که نقشه‌اش به ثمر نرسیده است کمی غمگین می‌شود. کنون باید از خود کاترین می‌پرسید کجاست و احتمال این‌که سوفیا از خواب زمستانی‌اش بیدار شود؛ بیشتر از آن است که کاترین پاسخ تلفن کسی را بدهد. نفس عمیقی می‌کشد و به مرتب کردن موهایش ادامه می‌دهد. کلارا درحالی‌که پوکر تیله‌های آبی‌اش را به او دوخته است ناگهان با خطور کردن اندیشه‌ای شیطانی به ذهن‌اش، طعنه‌وار می‌پرسد:
- چه وسط آشوب تیپ می‌زنی! احیاناً می‌خواین تشریف ببرین پیش اون خانم زیبا؟! می‌خوای اصلاً بیارمش خونگی ساحلی؟! ممکنه این‌جا بهشون بد بگذره!

با سخنان کلارا خنده به لب رابرت هجوم می‌آورد؛ اما برای این‌که بتواند سخنان احمقانه‌اش را تکذیب کند؛ با یک لبخند ریز قهقهه‌اش را جمع می‌کند. سپس صورت‌اش میزبان اخمی غلیظ و نمایشی می‌شود و طوری که گویا روح‌اش هم خبر ندارد کلارا درباره‌ی چه چیزی سخن می‌گوید؛
اخم آلود می‌پرسد:

- متوجه نمی‌شم درباره‌ی چی و کی حرف می‌زنی؟ کدوم دختر؟

با سوال‌هایی که خودش بهتر از هر کسی پاسخ‌اش را می‌داند پوزخندی روی ل*ب‌های سرخ کلارا می‌آید. ظاهراً کمی بیشتر از بیشتر در نقشی که بازی می‌کرد یا حداقل مجبور به بازی کردن‌اش می‌شد فرو رفته بود. همان‌طور که لبخند شیطانی همیشگی‌اش روی ل*ب‌های سرخ‌اش جولان می‌دهد؛ اخم نمایشی‌ای می‌کند و با ریز کردن آبی‌هایش پاسخ می‌دهد:

- نمی‌دونم... فکر کنم اول اسمش ک داشت!

این را می‌گوید و رابرت با آینه که از نخست می‌دانست کلارا درباره‌ی آن کارولین نام سحرآمیز صحبت می‌کند با شنیدن حرف ک پوکر می‌شود. در آینه نگاهی به سر تا پای خود می‌اندازد و بدون این که رویش را به سوی کلارا بازگرداند؛ با خنده‌ی هیستریکی طعنه‌وار پاسخ می‌دهد:

- خوب‌ترین که انقدر خبرنگار خوبیه یه خرده هم روی محتوای خبرهاش کار بکنه که مزخرف تحویل مردم نده. دو روز دیگه می‌بینم سر تیرتر روزنامه‌ها نوشتن رابرت با کارولین ازدواج کرد! کلارا جان می‌تونی مطمئن باشی من با خر شرک هم ازدواج کنم نزدیک اون دختر نمی‌شم و این بحث مزخرف رو خاتمه بدین.

این پاسخ قاطعانه را تحویل کلارا می‌دهد و مجدداً مشغول شانه زدن موهایش می‌شود. کلارا در حالی که دست‌به‌س*ی*نه ایستاده و با صورتی اخم‌آلود آراستگی او را تماشا می‌کند بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:

- خواهر بیچاره‌ی من چی کار به تو داره؟ سوفیا می‌گفت و سوفیا هم مزخرف تحویل کسی نمی‌ده.

این را می‌گوید و قهقهه‌ی رابرت در اتاق طنین‌انداز می‌شود. آخرین نفری که شک داشت این خبر را به کلارا رسانده باشد، سوفیا بود. حتی می‌توانست به دنیز در این باره بیشتر از سوفیا مشکوک باشد و کنون نیز باور نمی‌کرد سوفیا چنین مزخرفی تحویل کلارا داده باشد. با این حال چندان هم جزء ماورا به حساب نمی‌آمد چون در آخر منبع خبری‌اش کاترین بود.

نگاهی به سرتاپای کلارا و نگاه منتظرش می‌اندازد. پوزخندی کنج لب‌هایش شکل می‌گیرد و به سوی وسایلش می‌رود تا آن‌ها را جمع کند. پس از قرار دادن تمام وسایل شخصی‌اش در کیف چرم مشکی رنگ‌اش و در دست گرفتن کیف، سرانجام نفس عمیقی می‌کشد و به سوی کلارا می‌رود. نگاهی به ابروی بالارفته و نگاه آبی و پر تردید دختر عمویش می‌اندازد و با پوف کلافه‌ای پاسخ می‌دهد:

- در هر حال سوفیا از کاترین شنیده. در ضمن فرشته‌ی مرگی که من دیدم اون قدرها هم بیچاره نیست. الان هم اگه سوال پیچ کردن هاتون تموم شده من باید برم ببینم خواهر عزیزتون باز به سرش زده که چه غلطی بکنه. در

ضمن به اون دیوید بی مصرف هم بگو شام خونه باشه و اگه امشب هم طبق معمول مهمونی می ره بانو کلارا رو هم با خودش می بره. فعلاً. دستورهایش را می دهد و سپس در مقابل نگاه بی حوصله ی کلارا از سالن خارج می شود. کلارا پوف کلافه ای می کشد و خودش را روی یکی از صندلی های مشکی رنگ سالن می اندازد. رابرت چه ساده امر می کرد! مدت ها بود که دیوید شب و روزش را در مهمانی های الکساندر می گذراند و کلارا کاملاً از محتوای این مهمانی ها و مجلس های لعنتی مطلع بود؛ اما نمی توانست چیزی بگوید. بسیار احساس پشیمانی می کرد که چرا از روز نخست به حرف های دنیز گوش نکرده و با لجبازی، همانند دختر بچه های پنج ساله با دیوید ازدواج کرده بود؛ اما کنون دیگر نمی توانست چیزی بگوید. خودش می دانست در باتلاق بدبختی هایش غرق شده است و دیوید ذره ای ارزش برایش قائل نیست؛ اما هرگز نمی خواست دیگران هم از این موضوع اطلاعی داشته باشند. کنون زجر کشیدن هایش به خاطر آن تصمیم اشتباه بزرگترین راز زندگی اش شده بود یا شاید هم حساس ترین نقطه ضعف اش. او نمی خواست دیگران بفهمند که تصمیم اشتباهی گرفته است. شاید در این باره کمی به کاترین شباهت داشت؛ با این تفاوت که کاترین آن قدر یک دنده بود که حتی خودش هم اشتباهات اش را قبول نمی کرد؛ اما سوفیا تنها نمی خواست مقابل نگاه دیگران ضعیف جلوه کند. نفس عمیقی

می کشد؛ تیله‌های آبی‌اش را می‌بندد و سعی می‌کند مغزش را از تمام افکارش رها کند.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

راشل نفس عمیقی می‌کشد و فولکس قرمز رنگ‌اش را مقابل دفتر کار مجلل پدرش پارک می‌کند. از روزی که بحث‌شان شده بود عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد. در تمام روز، هنگام صرف غذا، هنگام تدریس گرافیک به دانش‌پذیران‌اش، هنگام مطالعه روزنامه و حتی هنگام خواب به چیزی که آن روز دیده بود اندیشه می‌کرد. هر از گاهی نیز به این اندیشه می‌افتاد که پدرش واقعاً در این کار مقصر نبوده است. به همین دلیل نمی‌توانست او را ترک کند. طبق صحبت‌های پدرش آن شیطان برادرش را ربوده و حال برادر عزیزش چارلی را به قتل رسانده بود. اگر کمی از منطق‌اش کمک می‌گرفت پدرش تنها می‌خواست انتقام فرزندانش را بگیرد. البته هنوز هم نمی‌توانست از آن پنهان‌کاری بگذرد؛ اما کنون کمی به پدرش حق می‌داد و این باعث شده بود که کلاس امروزش را به مدرس دیگری بسپارد و به ملاقات پدرش بیاید. پوف کلافه‌ای می‌کشد و با برداشتن کیف مشکی رنگ دستی‌اش از ماشین پیاده می‌شود. روی آسفالت‌های خیسی که حاصل باران

دیشب بوده‌اند راه می‌رود تا به درب دفتر کار می‌رسد. می‌خواهد زنگ در را فشار دهد؛ اما با توجه به این که کلید دفتر کار را دارد فکر می‌کند شاید کمی غافل‌گیری برای بهتر شدن ر*اب*طه پدر دختری‌شان بد نباشد. کلید طلایی رنگ را از کیف مشکی رنگ‌اش بیرون می‌آورد و در را باز می‌کند. با بوت‌های قهوه‌ای رنگ و چرم‌اش از پله‌های سفید رنگ دفتر کار بالا می‌رود و به اتاق پدرش می‌رسد. صدای گرم‌اش را که از دور به صورت یک نجوا می‌شنود دلش برای یکی از آ*غ*و*ش‌های پدرش پر می‌کشد. درحالی که برق اشتیاق در چشمان سبز رنگ‌اش لانه کرده است می‌خواهد در بزند؛ اما صحبت‌های پدر توجه‌اش را جلب می‌کند:

- آه شوخی‌ات گرفته ساردین؟ راشل فکر می‌کنه مامانش به دست اون‌ها کشته شده!

با این سخن پدرش سر جایش خشک می‌شود. یک دروغ دیگر؟ یک پنهان‌کاری؟ گوش‌هایش را با کنجکاوی به درب قهوه‌ای رنگ اتاق می‌چسباند و با نگرانی عجیبی به ادامه‌ی مکالمات پدرش گوش می‌سپارد:
- ساردین الان تصویری که از من توی ذهن راشل شکل گرفته اصلاً خوب نیست. اگه برم حقیقت رو بهش بگم مطمئن باش به من حق نمی‌ده هیچ به گلوله هم توی مغزم خالی می‌کنه. راشل تنها بچه منه. نمی‌تونم سر هیچ و پوچ از دستش بدم. مثل چارلز و اون... .

نمی تواند اسمی برای آن بیاورد؛ اما راشل می داند منظورش برادر اولش است که خیلی وقت پیش پدرش را ترک کرده بود. هیچوقت از پدرش دلیل رفتن برادرش را نپرسید و در این باره کنجکاو نبود و حالا پدرش از حقیقتی پنهان صحبت می کرد؟ حقیقتی که شاید اگر راشل هم متوجه آن می شد؛ امکان داشت ترک اش کند؟ یعنی این حقیقت چه بود که این گونه خانواده اش را نابود می کرد؟ یکی از دروغ ها و پنهان کاری های همیشگی پدرش یا چیزی فراتر از آن؟ همین طور که میان افکار نگران کننده و مرگبارش غلت می زند ناگهان با سخن دیگر پدرش به خود می آید:

- تا دو روز پیش می شد حقیقت رو با کمی دروغ قاطی کرد و بهش گفت. تا وقتی که ما مظلوم قصه بودیم و اون از باقی قصه خبری نداشت. علاقه ای هم به اطلاعات بیشتر نداشت. ولی الان ماجرا فرق کرده. الان ما دیگه نمی تونیم حقیقت رو با دروغ قاطی کنیم و تحویلش بدیم چون راشل باورم نداره.

با این سخن اشک در چشمان سبز رنگ راشل حلقه می زند. یعنی حتی حقیقت هایش هم چاشنی دروغ داشت؟ یعنی حتی یک بار هم درباره ی مسئله ای با راشل صادق نبوده است؟ یعنی هر چه باور داشت حاصل همین چاشنی دروغ بود؟ مگر پدرش نمی گفت که هرگز به او دروغ نمی گوید؟ مگر پدرش قول نداده بود که در هر شرایطی با او صادق باشد؟ حال از زبان پدرش چه می شنید؟ او قصد داشت تیر نابودی باورهایش را به سوی

قلب‌اش شلیک کند؟ هنوز در شوک این سخن پدرش است؛ اما این پایان ماجرا نیست. پایان ماجرا آن جایی است که با سخن آخر و تیر نهایی او سر جا خشک می‌شود:

- چی کار کنم ساردین؟! خیلی رک و راست برم بهش بگم دخترم، راشل من مادرت رو کشتم؟!*

پدرش این را می‌گوید و نفس‌اش بند می‌آید. بی حرکت سر جایش میخ‌کوب می‌شود و پس از چند لحظه با زانو روی زمین می‌افتد. پدرش چه می‌گفت؟ مادری که همیشه حسرت‌اش را داشت به دست پدرش کشته شده بود؟ نمی‌خواست حتی ذره‌ای به این احتمال که کنون به یقین بدل شده بود اندیشه کند؛ اما بداقبال‌اش آن جایی آغاز می‌شد که نیازی به اندیشه نداشت. اشکی که در تپله‌های زمردین راشل حلقه زده است بسیار آهسته و بی صدا روی گونه‌های سرخ‌اش می‌غلند. گیج است و نمی‌داند چه کاری انجام دهد. پدری که تا به حال علی‌رغم تمام خلاف‌هایش از سرقت گرفته تا آدم‌کشی در ذهن‌اش اسطوره‌ی صداقت و عاشق‌فرزندش نقش گرفته بود؛ کنون توسط خودش قاتل رویاهایش معرفی می‌شود. همیشه کسی را که مادرش را به قتل رسانده بود نفرین می‌کرد و از پروردگارش می‌خواست او را همانند خودش به عذاب روحی شدیدی برساند؛ اما حال می‌فهمید آن نفرین عذاب روحی متعلق به پدرش بوده است. میان داخل اتاق رفتن و شلیک

کردن به سر پدرش یا برخاستن از روی زمین و انتظار برای فرصت مناسب گیر افتاده است. درست هنگامی که می‌خواست مجدداً به پدرش اطمینان کند او باورش را به زندگی و پیرامون‌اش تغییر داده بود. دیگر نمی‌توانست پدرش را باور داشته باشد. امروز که می‌خواست به ملاقات‌اش بیاید به درگاه مسیح دعا می‌کرد که آخرین دروغ را از پدرش شنیده باشد؛ اما حال با این حقیقت روبه‌رو می‌شد که تمام زندگی‌اش روی چند دروغ چرخیده است. تپله‌های زمردین و اشک‌آلودش را آهسته روی هم می‌گذارد و با درد بسیاری در قلب‌اش از جا برمی‌خیزد. درحالی که برای سر پا ایستادن‌اش از دیوارهای مشکی رنگ و دسته‌ی سفید پله‌ها می‌گیرد با قدم‌های سریع از دفتر کار خارج می‌شود. این بار تصمیم می‌گیرد برای یک بار هم که شده از سیاست استفاده کند. دیگر نمی‌خواست از پدرش چیزی بپرسد تا یکی از دروغ‌های جدیدش را تحویل‌اش دهد. این بار تنها می‌خواست طوری که حتی روح پدرش هم خبردار نشود با او دشمنی کند. این بار می‌خواست از پشت خنجری را در قلب پدرش فرو کند؛ درست همانند کاری که او سالیان سال با فرزندان‌اش کرده بود. او این بار تصمیم گرفت خودش انتقام چارلز و مادر بیچاره‌اش را از شیطان بزرگی که نام مقدس پدر را یدک می‌کشید بگیرد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

رابرت از ماشین نارنجی رنگاش پیاده می‌شود و به سوی درب چوبی خانه‌ی ساحلی می‌رود. می‌خواهد زنگ طلایی رنگ در را به صدا در بیاورد؛ اما یاد سوفیا می‌افتد و به این خاطر با کلید طلایی رنگاش در را باز می‌کند. داخل خانه می‌رود و با دیدن وضع آشفته و به‌هم‌ریخته‌ی آن آه می‌کشد. کت سرمه‌ای رنگ و بلندش را از تن درمی‌آورد و روی مبل طوسی رنگ گوشه‌ی خانه می‌اندازد. در حالی که پاورچین پاورچین به سوی یخچال سفید رنگ آشپزخانه می‌رود با صدای زنگ موبایل از جا می‌پرد. سریع به موبایل‌اش نگاهی می‌اندازد؛ اما روی صفحه‌ی موبایل تماسی نمی‌بیند. دارد با گیجی به این فکر می‌کند که صدای زنگ موبایل از کجا آمده است؛ تا این که با صدای خواب‌آلود و کلافه‌ی سوفیا از اتاق بغلی متوجه قضیه می‌شود:

- جانم فرانک؟ کاری داشتی؟

نگاهی زیرچشمی به داخل اتاق می‌اندازد و سوفیایی را که گیسوان مشکی‌اش را به طرز آشفته‌ای روی صورت گلوگون‌اش ریخته و لباس خواب صورتی رنگاش را تنش کرده است می‌بیند. همان‌طور که خواب‌آلود انگشت‌اش را داخل یکی از گوش‌هایش می‌چرخاند؛ کلافه به سخنان برادرش فرانک گوش می‌دهد. پس از کمی مکث رابرت پاسخ بعدی‌اش را می‌شنود:

- خوب چی کار کنم فرانک؟ الان از این جا، وسط ماموریت، کاری از دست من برای بیماری مامان برمیاد؟ مواظبش باش دیگه.

این را می گوید و بدون این که انتظار پاسخ بعدی فرانک را بکشد تماس را قطع می کند. همان طور که خواب آلود و با یک چشم بسته پیامک های خوانده نشده اش را چک می کند؛ ناگهان با آوای بم رابرت از جا می پرد:

- کاترین کجاست؟

آهسته سرش را از روی گوشی بلند می کند و با دیدن رابرت کلافه دستش را روی قلبش می گذارد. در حالی که به سرتاپای مرتب رابرت نگاهی می اندازد؛ با نفس عمیقی ل*ب می زند:

- رابرت چرا یهو مثل روح ظاهر می شی؟! زهر ترک شدم.

سپس در حالی که در مقابل نگاه اخم آلود و جدی رابرت شانهای قرمز رنگش را از روی میز کنار تخت برمی دارد و با آن به گیسوان آشفته و کرکاش سر و سامانی می دهد؛ با پوف کلافه ای ادامه می دهد:

- چه می دونم دختره چشم سفید گفت ل*ب ساحل می ره. هنوز نیومده؟

رابرت با شنیدن پاسخ سوفیا دستی میان زلف های طلایی اش می کشد و

آرزو می کند که کاترین واقعاً ل*ب ساحل باشد. در حالی که مجدداً کت

سرمه ای رنگاش را می پوشد و به سوی در ورودی می رود؛ با اخم می پرسد:

- فکر می کنی اگه خونه باشه من مغزم معیوبه که از تو بپرسم کجاست؟

این را می گوید و بدون این که منتظر پاسخ بعدی سوفیا بماند؛ درب چوبی خانه را می بندد و عازم رفتن به ساحل می شود. سوفیا نگاهی کلافه به در می اندازد و در حالی که دوباره چشم بند صورتی رنگ اش را روی چشمان سیاه رنگ اش قرار می دهد؛ زیر لبی غر می زند:

- فکر نمی کنم مطمئن ام!

این را می گوید و بعد به استقبال باقی خواب هفت پادشاه اش می رود. رابرت در حالی که با جهیدن روی شن های ساحل تمیزی را از کفش های براق اش می گیرد دنبال کاترین می گردد؛ اما اثری از او نمی بیند. سپس در حالی که بذر نومیدی در دلش جوانه زده است و می خواهد به خانه برگردد؛ موبایل اش زنگ می خورد. بی حوصله نگاهی به صفحه ی موبایل می اندازد؛ اما با نظاره ی نام کاترین با حالتی هول و سریع تماس را وصل می کند. در حالی که سعی می کند لحن کلافه و عصبی اش تا حد امکان ملایم باشد با کشیدن دستی میان موهایش، بی حوصله می پرسد:

- کاترین دقیقا کجایی؟

این را می گوید و کلافه انتظار پاسخی از کاترین را می کشد؛ اما چیزی جز چند خش خش کوتاه نصیب اش نمی شود. نفس عمیقی می کشد و می خواهد تلفن را قطع کند که با آوای کاترین از تصمیم اش پشیمان می شود:

متاسفم رابرت. امروز ملاقات رئیس چندتا از گروه‌هایی که افرادشون رو برای ماموریت ویژه معرفی کرده بودن رفته بودم. چند نفرشون رو هیچ‌کس نمی‌شناخت.

با این سخن کاترین رنگ از رخسار رابرت می‌پرد. به خاطر این ماموریت گیس‌هایش سپید شده بود و حال کاترین چیزی می‌گفت که وجود جاسوس در افراد برگزیده را اثبات می‌کرد. اگر آن ادوارد نام لعنتی از این مسئله باخبر می‌شد؛ حتماً دست‌اش می‌انداخت. یک لحظه به این اندیشه می‌افتد که شاید اگر از نخست کارها را به کاترین می‌سپارد بهتر بود. درست است که کاترین شخصیت عجولی دارد؛ اما تا به حال در کار اشتباهی از او ندیده بود. زیرکی خاصی در وجودش داشت و حتی ریزترین نکات از زیر چشم‌اش نمی‌گذشت. شاید هم بیشتر این موفقیت‌ها به این خاطر بود که او حتی به کوچک‌ترین تردیدهایش هم ایمان داشت. پس از مدتی اندیشیدن به موضوع کلافه شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد و همان‌طور که عسلی‌های پریشان‌اش را به دریای مقابل‌اش می‌دوزد؛ با صدای گرفته و مضطربی ل*ب می‌زند:

- چه کسانی بودن؟

این را می‌پرسد و با شنیدن صدای خش‌خش از آن سوی خط با نومییدی به منظره‌ی مقابل‌اش چشم می‌دوزد. نگاهی به آسمان پرستاره می‌اندازد و از

پروردگار و مسیحی که به آن ایمان دارد درخواست می کند که این افراد
چندان حرفه ای نباشند. پس از مدتی خش خش صدای پوزخند کاترین را
می شنود و بعد آوای پر طعنه اش را:

- گروه A B C و A+!

کلمه ی آخر را می گوید و لرزه بر تن رابرت می اندازد. امکان ندارد! چشمان
عسلی اش دو دو می زنند و دو کلمه ی اولی که کاترین می گوید چند باره در
ذهن اش بازگو می شود: گروه A+، گروه A+، گروه A+. حتی نمی تواند
لحظه ای به این که آن کارولین نام لعنتی و ماهر جاسوس است فکر کند. آن
دختر آن قدر برایش ارزش دارد که حتی نمی تواند به این که او روزی جان
می سپارد اندیشه کند؛ چه برسد به آن که دستور قتل اش به دلیل جاسوسی
را بدهد! دستان سفیدش یخ زده است و تنها چیزی که در آن لحظه در
ذهن اش پررنگ شده کارولین است و حتی بیست، سی نفر دیگری که
کاترین چند لحظه ی قبل به عنوان کاندید جاسوس بودن معرفی شان کرده
بود؛ برایش اهمیتی ندارد. حتی دیگر این ماموریت هم به طرز عجیبی
برایش بی اهمیت به نظر می رسد و تنها چیزی که می تواند به آن فکر کند
کارولین است. کاترین که سکوت اش را می بیند خنده ی هیستریکی می کند
و می گوید:

- حالا کشتی هات غرق نشه بیست سی نفر که با هم جاسوس نیستن. ولی
می دونی من به کی مشکوک ام؟!!

جمله‌ی آخرش را با طعنه و کمی لودگی می‌گوید و این رابرت را می‌ترساند. کاترین بی‌هوده درباره‌ی کسی ظنین نمی‌شود و اگر کنون چیزی بگوید یقیناً استدلال منطقی و درستی پشت پرده دارد. همان‌طور که با کلافگی دستش را در میان زلف‌های طلایی‌اش سوق می‌دهد؛ بی‌حوصله ل*ب می‌زند:

- به کی؟

این را می‌گوید و انتظار شنیدن نام جاسوس قطعی را می‌کشد؛ اما با شنیدن ظن کاترین آرزو می‌کند که ناشنوا بشود:

- کارولین عزیزت!

این را می‌گوید و اخم را مهمان چهره‌ی رابرت و وجودش را میزبان خشم می‌کند. چرا باید کاترین به کارولینی که بعد از آنا جونز، ماهرترین عضو افراد برگزیده است شک کند؟ ابروی طلایی‌اش بالانی‌رود و با کلافگی ل*ب می‌زند:

- اون دختر و جاسوسی؟ اصلاً دلیلی برای این حرفات داری کاترین؟ این را می‌گوید و قهقهه‌ی کاترین بلند می‌شود. می‌دانست کاترین بدون دلیل گمانی را نمی‌پذیرد؛ اما نمی‌خواست این موضوع را قبول کند. اگر این قضیه را می‌پذیرفت؛ کارولین جاسوس قطعی می‌شد. با این حال نفس عمیقی می‌کشد و به سخنان کاترین گوش می‌دهد:

- رابرت! چهره‌اش رو ندیدی؟ همیشه مضطربه. دو سه بار از خوابگاه سر و صدا می‌اومد وقتی رفتیم دیدم داره مثل روح سرگردان راه می‌ره. بعد هم چرا باید یه دختر بیست و پنج ساله رو برای این کار بفرستن؟

رابرت با آخرین جمله‌اش پوزخندی می‌زند. احساس شدیدی به او می‌گوید این دلیل‌های پوچ و تهی نتیجه‌ی چیزی جز یک حسودی نیست. حسودی از این که فکر می‌کند رابرت عاشق و مجنون کارولین شده است. فرد خودشیفته‌ای همانند رابرت نمی‌توانست به چیزی جز این فکر کند. با این حال نیشخندی می‌زند و با آوایی عصبی می‌گوید:

- ببین کاترین این‌ها... دلیل نیست... تو خودت بیست و هشت سالته! نمی‌تونی به خاطر سنش اون رو به جاسوس بودن محکوم کنی. بعد هم سی نفر آدم چرا به این بیچاره گیر دادی؟ چون فکر می‌کنی من عاشقشم؟! این را که می‌گویدی باز قهقهه‌ی کاترین در گوش‌هایش طنین‌انداز می‌شود؛ اما این بار بسیار عصبی‌تر. البته حق هم دارد که عصبی باشد. این که رابرت به خاطر دختری که تنها دو روز می‌شناسد؛ به دختر عمویش توهین می‌کند؛ نابخشودنی است. اگر کنون کاترین حکم اعدام رابرت هم می‌داد حق داشت. همان‌طور که پوکر به قهقهه‌ی کاترین گوش سپارده است؛ میان خنده‌هایش پاسخی می‌شنود:

- آه رابرت! مثلاً فکر کردی من به اون دختر حسودی می‌کنم؟! خودت بگو
چی برای حسودی داری؟! اخلاق مزخرفت؟! چی؟! من رو بگو میام با کی
مشورت می‌کنم!

جمله‌ی آخر را می‌شنود و بعد هم آوای بوق‌هایی که نشان از قطع شدن
تلفن می‌دهد. با خشم بسیاری موبایل را روی شن‌ها پرت می‌کند و دست‌اش
را روی صورت‌اش می‌کشد. مثلاً می‌خواست کاری کند که کاترین به خانه
بازگردد؛ اما هوش و حواسی که کارولین ربوده است همه چیز را بر هم
می‌ریزد. سخنان کاترین چندان بی‌راه نیست؛ اما چیزی که مقابل چشمان
رابرت قراره گرفته است عشق نیست. از این مسئله اطمینان دارد. او حتی
یادش نمی‌آمد آخرین بار کی عاشق شده بود. در لغت‌نامه‌ی ذهن رابرت
عشقی وجود نداشت. مهر و محبت در انتهای ذهن‌اش الویت داشت؛ اما
حتی فرسنگ‌ها آن طرف‌تر اثری از کلمه‌ی عشق نبود. گویا جایی دفن‌اش
کرده و برای همیشه فراموش‌اش کرده بود. احتمالاً محل دفن هم یک
گورستان در اعماق قلب‌اش بود و دیگر هرگز به مزار آن عشق فراموش‌شده
سر نمی‌زد. به کارولین حس عجیبی داشت. یک حس آشنایی شدید، گویا با
او متولد شده است. چیزی که می‌دانست عشق نیست؛ اما نمی‌دانست چه
اسمی برایش انتخاب کند. در این جور مواقع اغلب از سوفیا کمک و مشورت
می‌گرفت؛ چون او احساس آرامش بیشتری از کاترین، کلارا و دنیز در
وجودش داشت؛ اما حال سوفیا

تحمل چهره و صدای هیچ کدامشان را نداشت. همان طور که اخم روی صورت خشمگین و ناامیدش نشسته است به سوی خانه‌ی ساحلی قدم برمی‌دارد؛ سنگ‌های کوچک را با کفش‌های مشکی‌اش به جلوی پرت می‌کند و زیر لب غر می‌زند.

امروز دومین مسابقه در ساختمان برگزار می‌شود و کاترین و رابرت از هنگامی که پا به ساختمان گذاشته‌اند؛ حتی یک بار هم در چشمان عسلی یک‌دیگر نگاه نکردند. دعوا و بحث دیشب تاثیر زیادی در افکار کاترین گذاشته است؛ اما غرورش اجازه نمی‌دهد درخواست صحبتی از رابرت داشته باشد. غرور! همان چیزی که همیشه زندگی‌اش را نابود کرده بود. او معنی حقیقی غرور را درک می‌کند و هیچ‌گاه در مقابل خانواده‌اش مغرور نیست؛ پس رابرت حدس می‌زند که کاترین این روزها او را جزء خانواده‌اش نمی‌داند. حتی کنون که در اتاق کنترل پشت کامپیوتر نشسته است و شرایط نهایی مسابقه را ترتیب می‌دهد؛ نمی‌تواند به کاترین و نظرات‌اش اندیشه‌ای نکند. اغلب رابرت به نظرات، افکار و رفتارهای مردم در برابر خودش کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد؛ اما کاترین و سوفیا از مردم جدا هستند. نظرات، افکار و رفتارهای سوفیا به دلیل منطقی بودن‌اش برایش اهمیت داشت؛ اما اهمیت دادن به کاترین تنها به خاطر ارزش بالایش بود. کاترین آن قدر برای رابرت ارزش داشت که زندگی آسوده‌ای که می‌توانست

داشته باشد را رها کرده و همراه او شده بود. نمی دانست این بشر چرا تا این حد برایش ارزش دارد؛ اما می دانست کاترین انسان خاصی است. او اگر چیزی را می خواست واژه‌ی نمی شود را به سیاه‌چاله‌ی مغزش منتقل و این رابرت را مجذوب و شگفت زده می کرد؛ اما دقایقی بعد با لجبازی و عجله‌هایش همه چیز را خ*را*ب می کرد. همان طور میان اندیشه‌هایش دست و پا می زند و در جهان خیال گام برمی دارد؛ تا این که با آوای بم دنیز به خود می آید:

- رابرت حالت خوبه؟ چرا دو ساعته زل زدی به مانیتور؟ تو کدوم دنیا زندگی می کنی؟ باغ گیلاس و آلبالو؟
نگاه عسلی‌اش را به عقب باز می گرداند و دنیز دست گچ گرفته را با آن نیش باز همیشگی‌اش نظاره می کند. نفس عمیقی می کشد و سکوت را مقدم می داند. آخر به دنیز چه بگوید؟ اعضای این خانواده یکی از یکی غیرمنطقی تر هستند. با این حال دنیز برای تسلیم شدن آفریده نشده است. خودش را روی صندلی چرخ‌دار و مشکی رنگ کنار رابرت می اندازد و همان طور که تارهایی از گیسوان طلایی‌اش مقابل چشمان سبز پرفروغ و نیش بازش ریخته است؛ لبخند زنان و خونسرد سراغ اصل مطلب می رود:
- شنیدم دیشب با خواهرم دعوا کردی! بهش گفتم که به عشق تو و اون دختره‌ی عقب‌مونده حسودی می کنه؟! کی از این دل و جرئت‌ها پیدا کردی؟!

چه کلاغ‌هایی هم هنگام مکالمه‌ی او و کاترین انتظار می‌کشیدند! یعنی کاترین تا این حد بچه بود که از او نزد برادرش شکایت می‌کرد؟! مثلاً پدرخوانده‌ی این مملکت بود! ترجیح می‌دهد به این اندیشه کند که اپراتورهایی که تماس را کنترل می‌کردند نقش کلاغ را ایفا کرده‌اند. همان طور که لبخندی روی ل*ب‌های کبودش جا خوش کرده است با خونسردی و نگاهی که بی‌صدا می‌خندد پاسخ می‌دهد:

- از همون روزی که همه‌ی زندگی‌ام رو به خاطرش ول کردم! از همون روزی که به خاطرش از همه چیز گذشتم! تو از کی توی بحث‌های من و خواهرت دخالت می‌کنی؟! سر پیازی، ته پیازی؟ این را می‌گوید و خنده‌ی هیستریک دنیز بلند می‌شود. از چه زمانی اتفاقاتی که برای خواهر عزیز دردانه‌اش می‌افتاد به او ربطی نداشت؟ همان طور که دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد با بذله‌گویی و حاضر جوابی همیشگی‌اش که چاشنی شوخ‌طبعی معروف‌اش هم در آن جا خوش کرده است پاسخ می‌دهد:

- من وسط پیازم! از همون روزی که آلیس، عزیزدلم، تمام زندگی‌ام به خاطر لجبازی‌های تو رفت! برای همیشه! نمی‌خوام همین بلا سر خواهرم هم بیاد! با این حرف او ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد و اخم غلیظی روی چهره‌ی عصبی‌اش می‌نشیند. منظورش چه بود؟ پیش خودش فکر می‌کرد که او به کاترین آسیبی می‌زند؟ در اندیشه‌هایش می‌گذشت که تمام جریان قتل

آلیس تقصیر اوست؟ پس بدرفتاری‌های آن‌ها با او چه می‌شد؟ خانواده‌ای که همیشه حمایت‌شان کرده بود؛ اما به جز کلارا هیچ کدام او را جزء خود نمی‌دانستند. شاید می‌توانست بگوید کاترین هم تا قبل از آن شب لعنتی که نوچه‌ی آن ع*و*ضی را کشته و به دفترش آمده بود؛ او را جزء خانواده‌اش می‌دانست؛ اما کنون پیشیزی برایش ارزش قائل نبود. شاید او هم در این مدت کمی بداخلاقی کرده بود؛ اما آن‌ها چگونه از باقی چیزها می‌گذشتند؟ چشم‌هایشان دچار نابینایی شده است؟ نمی‌توانند ببینند رابرتی که هر دقیقه از قلب سرد و بی‌رحم‌اش سخن می‌گویند به خاطرشان از تمام زندگی‌اش گذشته است؟ نمی‌توانند از خودگذشتگی‌اش را ببینند؟ تقصیر رابرت چه بود که نمی‌توانست احساسات و علاقه‌ی خود را با کلمات محبت‌آمیز و آ*غ*و*ش‌های گرم ابراز کند؟ او تنها می‌توانست به خاطر افرادی که دوستشان دارد از خودش بگذرد و این حق‌اش بود که آن‌ها ابراز محبت‌های خاص او را نبینند؟ به نظر دنیز اگر او می‌دانست آلیس قرار است بمیرد دست روی دست می‌گذاشت. این‌ها را در ذهن‌اش مرور می‌کند و حلقه‌ی اشک روی تیله‌های عسلی‌اش می‌نشیند دستش را از روی کامپیوتر برمی‌دارد و با نفسی عمیق و نگاه اشک‌آلودش می‌پرسد:

- هنوز اون قضیه رو فراموش نکردی دنیز؟

دنیز با این سخن‌اش نیشخندی می‌زند و دست سالم‌اش را به سوی جیب شلوارش دراز می‌کند تا پاکت سیگارش را بیرون بکشد. همان‌طور که

در حال روشن کردن سیگار با فندک طلایی رنگ‌اش است به سقف طوسی رنگ بالای سرش نگاه می‌کند و با طعنه‌ای بغض‌آلود می‌گوید:

- کدوم گناهت رو ببخشم رابرت؟! الان یا پونزده سال پیش؟! با این سخن دنیز رنگ از رخسارش می‌پرد. تا به حال هر گناهی که می‌خواستند را بر گر*دن او آویخته بودند؛ اما مگر در گناه نابخشودنی پانزده سال پیش او تنها نقش حامی را ایفا نکرده بود؟ کنون چرا دنیز باید آن گناه سنگین را بر گر*دن او می‌آویخت؟ مگر او تا چه حد تحمل داشت؟ همان‌طور که حلقه‌ی اشک لعنتی‌ای که برای نخستین بار مقابل دیگران روی گونه‌اش می‌غلطد را پاک می‌کند با لحن مظلوم و بی‌گناهی که خودش هم از خودش سراغ ندارد می‌پرسد:

- گناه پونزده سال پیش هم گر*دن من افتاد؟! فکر کردم فقط کاترین تو گذشته گیر افتاده ولی تو از اون بدتری!

با این پاسخ‌اش دنیز با تلخی بی‌سابقه‌ای پوزخند زهر آگینی می‌زند. از چه زمانی تا این حد بی‌رحم و قصی‌القلب شده بود؟ البته می‌تواند بگوید از هنگامی که تن آلیس از او جدا شده و زیر خاک رفته بود دیگر قلبی ندارد که از سنگ پدید آمده باشد. همان‌طور که سیگار را نصف نیمه در سطل آشغال سرمه‌ای زیر میز کار قهوه‌ای رنگ می‌اندازد با خنده‌ی عصبی‌ای و صدای بلندی پاسخ می‌دهد:

- می خوام فرشته‌ی ماجرا باشی ولی نمی تونی می دونی چرا؟ شیطان یه فرشتست ولی طرد شده. هنوز فرشتست ولی دیگه توی قلب کسی جایی نداره حالا هر چقدر هم که تلاش کنه. خودت و خانواده لعنتی ات همیشه خواستین فرشته باشین ولی از ج*ن*س آتیش! برای همین نه فرشته شدین نه انسان؛ شما شیطان شدین چون سرشتتون از آتیش بود! این رو روزی فهمیدم که زندگی ام به خاطر اون زنیکه ع*و*ضی نابود...

با شنیدن سه واژه‌ی آخر دلش می خواهد برخیزد و با یک مشت دندان‌های خرگوشی دنیز را در د*ه*ان اش بریزد طوری که خون مانند فواره از آن به این سو و آن سو بپاشد؛ اما با شنیدن صدایی که مسبب تمام این آشوب‌ها است روی صندلی میخ کوب می شود:

- دنیز! برو بیرون!

با شنیدن صدا دنیز به عقب باز می گردد و با نظاره‌ی چهره‌ی کاترین اسلحه به دست سر جایش خشک می شود. مگر خودش نگفته بود که رابرت را سر عقل بیاورد؟ کنون اسلحه به سوی او نشانه می گیرد و دستور خارج شدن اش از اتاق را صادر می کند؟ پوزخندی می زند؛ به سوی در ورودی اتاق می رود و با گام‌هایی تند و عصبی از اتاق خارج می شود. با بیرون رفتن دنیز کاترین نفس عمیقی می کشد و اسلحه‌ی مشکی رنگ اش را در جیب دامن

چرم مشکی رنگ‌اش می‌اندازد. رابرت با عسلی‌هایش سر تا پای او را از نظر می‌گذراند و با پوز خندی زهر آگین می‌پرسد:

- حالت خوبه کاترین؟! خودت می‌ری از من پیش دنیز شکایت می‌کنی بعد با تهدید می‌گی بیرون بره؟! مطمئنی حالت خوبه?!

با سخنان رابرت پوز خندی می‌زند؛ دست‌اش را در جیب دامن می‌کند و اسلحه را بیرون می‌آورد. همان‌طور که بیخیال و با خنده‌های بیمارگونه آن را در هوا می‌چرخاند؛ در طوسی رنگ اتاق کنترل را می‌بندد و با کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌ای که او را هم‌قامت رابرت کرده است؛ مقابل‌اش می‌ایستد. درحالی که اسلحه را از یک دست‌اش به دست دیگری می‌دهد؛ لبخند تلخی می‌زند و پاسخ می‌دهد:

- آره من گفتم، حقت هم بود! ولی اون حق نداشت به اون زن بی‌گناه ناسزا بگه!

با این سخن کاترین ابروی طلایی رابرت بالا می‌رود؛ چشمان عسلی‌اش از شدت خشم برق می‌زند و پوز خندی عصبی کنج ل*ب‌هایش جان می‌گیرد. کتون کاترین به این اندیشه می‌کرد که به آن زن توهینی نشود؟ این موضوع برای رابرت از اهمیت بالایی برخوردار است؛ اما چه دلیلی دارد که کاترین تا این حد حساسیت به خرج دهد؟ نگاهی به صورت اخم‌آلود کاترین می‌اندازد و با لبخندی تلخ پاسخ می‌دهد:

- از کی اون زن بیچاره شده مریم مقدس تو؟! چه دلیلی داره به خاطر دفاع ازش برادرت رو با اسلحه تهدید کنی؟!

این را می گوید و کاترین به سخنان ناشیانه اش لبخندی سرخ تحویل می دهد. آه که این بشر تا چه حد خوش خیال و خودشیفته است! واقعاً پیش خودش اندیشه می کند که کاترین به خاطر او و یا آن زن مقابل برادرش ایستاده است؟! اندیشه هایش با تصویری که از کاترین در ذهن اطرافیان اش شکل گرفته است؛ حتی اندکی هم خوانی ندارد. مگر رابرت همانی نیست که او را بیشتر از همه می شناسد؟ پس چگونه همچین سخنان کودکانه ای بر زبان می آورد؟! نگاهی در چشمان عسلی و براق رابرت می اندازد و با نفس عمیقی پاسخ می دهد:

- اون زن بیچاره برای من مریم مقدسه چون به زندگی ام آسیبی نزده! به خاطر اون تهدید با اسلحه هم جو نگیرت تنها دلیلش این بود که نمی خوام توی ماموریتی که دیروز جناب عالی به خاطرش چه چیزهایی که به من نمی گفتی کینه وسط بیاد!

با حرف هایش قهقهه ای به ل*ب های رابرت می آید که صورت اخم آلودش را گیج تر می کند. چرا می خواهد تا این حد خود را مظلوم نشان دهد؟ اگر از کینه و بحث و دعوا بدش می آمد؛ اصلاً چرا جریان دیشب را برای برادرش تعریف کرده است؟ چگونه این حجم از دورویی در این بشر پدید آمده است؟ نگاهی به صورت گیج او می اندازد و با خنده ای عصبی می گوید:

- آگه تو از کینه و دعوا بدت می‌اومد الان هیچ کدوم از ما این‌جا نبودیم!
الان هم سر اون مسابقه لعنتی بریم. فقط زودتر تموم بشه!
این را می‌گوید؛ از اتاق بیرون می‌رود و به سوی خوابگاه حرکت می‌کند.
کاترین نیز پس از کشیدن نفس عمیقی، همانند همیشه دنبال‌اش راه
می‌افتد. رابرت پس از رسیدن به در فلزی و بزرگ خوابگاه آن را باز می‌کند
و داخل می‌آید. نگاهی به تمام گروه‌ها می‌اندازد؛ اما به عبارت بهتر تنها
کارولین را از نظر می‌گذراند. گونه‌های صورت سفید رنگ‌اش گلگون شده‌اند
و رابرت برای لحظه‌ای احساس می‌کند او اضطراب عجیبی دارد. با دیدن
فروغی در زمردهایش که نشان از اضطراب می‌دهد؛ لحظه‌ای این اندیشه از
ذهن‌اش می‌گذرد که نکند این دختر واقعاً جاسوس و کاترین چندان بیهوده
نگفته است؛ اما با کشیدن نفس عمیقی این اندیشه‌ی تلخ را از ذهن‌اش
حذف می‌کند. درحالی که کاترین، کلارا و دنیز گوشه‌ای از سالن نشسته‌اند و
منتظر او هستند پشت میکروفون می‌رود و با گاو صاف کردن‌ای،
سخنرانی‌اش را آغاز می‌کند:

- خوب زیاد حوصله مقدمه‌چینی ندارم از قبل هم با قوانین آشنا هستین.
مسابقه‌ای که این بار دارین مربوط به رانندگیه و نه با بنز! شما توی ماموریت
هر لحظه ممکنه دستگیر بشین پس باید بلد باشین چطور با هر ماشین از
تعقیب پلیس و یا حتی رقیب‌ها دور بشین.

این‌ها را می‌گوید؛ دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد و آن‌ها را به سوی سالن جدید مسابقه دعوت می‌کند. کارولین که در حال و هوا و هیروت خودش دست و پا می‌زند چند لحظه‌ای همان‌طور سر جایش ایستاده است تا این‌که با کشیده شدن دست‌اش توسط آن‌ها از جا بلند می‌شود. نگاهی به چشمان آبی او می‌اندازد و لبخندی روی لب‌های سرخ‌اش جا خوش می‌کند. کارولین ذاتاً انسان سردی است و با هیچ‌کس جور نمی‌شود؛ اما حس عجیبی به آن‌ها دارد. احساس می‌کند او بیش از این‌که کمک بخواهد همانند یک خواهر بزرگ‌تر کنارش است؛ اما این کمی هم او را به آن‌ها مشکوک می‌کند. اگر خودش تا این حد ماهر است که از کارولین هم محافظت کند پس چرا به بهانه‌ی فاش شدن جاسوسی‌اش از او درخواست کمک کرده است؟ یعنی این یک بهانه برای ریختن یک طرح دوستی با او است؟ چرا باید بخواهد با رقیب اصلی‌اش طرح دوستی بریزد؟ سوالات یکی پس از دیگری در ذهن‌اش جولان می‌دهند؛ طوری که نمی‌فهمد چه زمانی به سالن مسابقه رسیده است. سالن برخلاف سالن قبلی سر باز است. تقریباً شبیه زمین‌های مسابقه با ماشین‌های عادی است؛ البته اگر موانع مرگباری که در برخی از قسمت‌های زمین هستند را فاکتور بگیرد. نگاهی به پیرامون خود و ماشین‌های مشکی رنگ مسابقه می‌اندازد و قبل از این‌که سوالی در ذهن‌اش پدید بیاید رابرت توضیحات‌اش را آغاز می‌کند:

- شما به صورت دو نفر دو نفر با هم تیمی تون سوار یکی از ماشین‌ها میشین و این مسیر رو یک دور کامل طی می‌کنین. افرادی که با موانع حذف میشن که هیچی اما فقط چهل نفر اولی که زودتر به خط پایان برسن جزء افراد برگزیده می‌مونن!

با این سخن‌اش اسامی را دو نفر دو نفر تقسیم می‌کند و چون گروه آن‌ها دونفره است؛ او یقیناً با آن‌ها در یک گروه قرار می‌گیرد. از این‌که در این مسابقه با او رقابتی ندارند؛ نفس آسوده‌ای می‌کشد. همانند همیشه لبخندی شوم روی لب‌های سرخ آن‌ها جا خوش کرده است و کارولین نمی‌داند که او چرا همیشه لبخند می‌زند. مدت کمی است که او را می‌شناسد؛ اما یک چیز را به خوبی فهمیده است. آن‌ها انسانی مرموز و آب‌زیرکاه است که در مقابل هیچ شکنجه و جاسوسی نم‌پس نمی‌دهد. علاوه بر این در عملیات مافیایی از مهارت ویژه‌ای برخوردار است و این هنوز فکرش را درگیر می‌کند که آدم ماهری همانند او چرا باید از کارولین بی‌تجربه و بیست ساله درخواست کمک داشته باشد؟ تازه اگر تردیدهایی که به آن‌ها دارد و مسبب آزار ذهنی‌اش است را فاکتور بگیرد؛ هرگز نمی‌تواند نگاه‌های سنگین آن رابرت‌نام را که ظاهراً یکی از مدیرهای این پروژه است را نادیده بگیرد. گاهی اوقات احساس می‌کند او از هنگامی که به خوابگاه پا می‌گذارد تا پایان جلسه آموزش یا مسابقه، او را زیر نظر دارد. البته که او یک جاسوس

است و طرح دوستی ریختن با یک مدیر پروژه می تواند عالی باشد؛ اما می تواند بگوید کمی از او بدش می آید. علی رغم آشنایی کمی که با آن مرد داشت؛ احساس می کرد انسان سرد، مغرور و خودشیفته ای است و او از انسانی با این ترکیب ها گریزان بود. حتی نمی توانست یک دقیقه هم یک آدم مغرور و خودشیفته را که از قضا سرد هم برخورد می کند؛ در کنار خود تحمل کند؛ چه برسد به آن که از اول تا آخر جلسه نگاه های خیره اش را نادیده بگیرد. همان طور که در افکار عجیب و غریب خود دست و پا می زند؛ با صدای گرم آنا به خود می آید:

- هی بیا این کلاه رو بگیر! سبزه هم رنگ چشم هات! من هم آبی برداشتم. با شنیدن سخن کودکانه ای آنا لبخندی می زند و با تشکری زیر لبی کلاه سبز رنگ را از دستان گرم اش می گیرد. سپس هر دو به سوی ماشین مسابقه ای مشکی رنگی می روند و کارولین روی صندلی راننده و آنا روی صندلی راهنما می نشینند. پس از چند دقیقه انتظار سرانجام کلارا سوت آغاز مسابقه را می زند و پرچم سفید رنگی را به پایین دامن کرم اش تکان می دهد. کارولین باالافاصله پس از شنیدن سوت پایش را روی پدال گ* از می فشارد و با سرعتی چون نور حرکت می کند. آنا همان طور که سرش را در نقشه کرده است با پریدن ابروی طلایی هیجان زده و پهراس ل* ب می زند:

- یه خرده جلوتر یه ماشین خردکن آهنی اتوماتیکه. یعنی اگه سرعت و زمان بندی مون مناسب نباشه نابودیم و باید خردشدمون رو تحویل قبرستون ب*دن!

با این سخن اش رنگ از رخسار کارولین می پرد و سرفه های عصبی در س*ی*نه اش جا خوش می کند. ماشین خردکن؟ مگر در تعقیب و گریزی که احتمالاً در یک صحرای بی آب و علف اتفاق می افتد؛ ماشین خردکن وجود دارد؟ پس از این که کمی حالش جا می آید میان سرفه هایش هیجان زده ل*ب می زند:

- چی؟!

این را می گوید و بالا فاصله آن دستگاه لعنتی که هر پنج ثانیه یک بار باز و بسته می شود مقابل چشمان زمردین اش پدید می آید. اصلاً آن ها که با این زمین مسابقه ای مرگبار می خواستند خرد و خاکشیر شوند؛ با چه اندیشه ای دور از عقلی کلاه ایمنی بر سر گذاشتند؟! همان طور که دانه هایی عرق یک به یک از پیشانی برآمده اش سرازیر می شوند با پوزخندی کمر بند ایمنی اش را باز می کند و با آوایی حیرت آمیز آنای اخم آلود مواجه می شود:

- چرا کمر بندت رو باز کردی؟!

با این سخن او قهقهه اش در زمین مسابقه طنین انداز می شود. آخر دیگر چه نیازی به این ماسک مسخره داشت؟ هنگامی که قرار است با یک دستگاه مرگبار به خاکشیر بدل شود؛ چه اهمیتی دارد که کمر بند داشته

باشد یا نه؟! همان طور که در مقابل نگاه آبی و گیج آنا قهقهه می زند؛ دلیل نسبتاً منطقی اش را بیان می کند:

- وقتی قراره تبدیل به خاکشیر شیم کمربند ایمنی بندم؟!!

این را می گوید؛ اما آنا چو یک مادر دلسوز نچ نچی می کند و کمبرندش را مجدداً می بندد. با این کارش کارولین به این نتیجه می رسد که در اصل او راهنمای رانندگی نیست؛ بلکه راهنمای زندگی یا به عبارت بهتر یک فرشته‌ی نجات است. هر چه بیشتر به آن دستگاه لعنتی نزدیک می شوند؛ سرعت ماشین‌ها کمتر و اضطراب رانندگان و راهنماها بیشتر می شود. آنا اما هیچ اضطرابی ندارد. انگار نه انگار که امکان دارد مانند یک گوشت در یک دستگاه لعنتی و غول پیکر چرخ شود. پس از مدتی نفس عمیقی می کشد و با گرفتن یکی از دستان یخ زده کارولین، نصیحت‌های مادرانه‌اش را آغاز می کند:

- ببین الان مهم زمان بندیه. اون دستگاه لعنتی به اندازه‌ی کافی وقت باز و بسته شدن بهت می ده و تو فقط باید بدونی کی پات رو روی پدال گ*از فشار بدی. هر وقت گفتم حرکت پات رو با همه‌ی قدرت بدنت روی پدال گ*از بذار.

با این سخن آنا نگاهی زمردین و مضطرب‌اش را به او می دوزد. هر گاه به او اعتماد کرده جز نفع نصیب‌اش نشده است؛ اما با این حال نمی تواند استرس

نداشته باشد. تقریباً فاصله‌ی پنج متری‌ای با دستگاه گول‌پیکر دارد که
میان عرق‌هایش صدای محو آن‌ها را می‌شنود:
حرکت!

با شنیدن صدا بدون کوچک‌ترین مکثی کتانی مشکی رنگ‌اش را روی پدال
گ*از می‌گذارد و با سرعت نور از بین تیغه‌های گول‌پیکر دستگاه که دقیقاً
یک ثانیه پس از گذرش بسته می‌شوند رد می‌شود. پس از گذرش از دستگاه
گول‌پیکر ناباور نگاه مضطرب‌اش را به عقب می‌دوزد و با حیرت فریاد
پیروزی سر می‌دهد. سپس همان‌طور که با یک دست آزادش مشت پیروزی
را بر مشت آن‌ای لبخند بر لب* می‌کوبد صدها متر از دستگاه دور می‌شود.
سپس به سوی آن‌ا رخ برمی‌گرداند و با اضطراب شدیدی می‌پرسد:

- مانع بعدی چیه؟

آن‌ا چشمان آسمانی‌اش را روی نقشه ریز می‌کند و با گیجی پاسخ کارولین را
می‌دهد:

- خوشبختانه دیگه مانع این جوری در کار نیست؛ اما پیچ‌های مسیر هم در
نوع خودشون مرگبارن و برای جلوگیری از خطر تصادف باید حواست رو
جمع کنی! هر جا هم پیچ بود من بهت میگم.

با این‌که آن‌ا از واژه‌ی مرگبار استفاده کرده است؛ اما کارولین حداقل برای
این‌که دستگاه مرگبار و عجیب‌ا

لخلقه‌ی دیگری در مسیرشان نیست؛ نفس آسوده‌ای می‌کشد.

سپس با کمک آنا از پیچ‌های مرگبار مقابل‌شان رد می‌شود و به جایی دور از موانع می‌رسد. صورت‌شان کاملاً خونی شده و این قطره‌های خون به بازیکنانی تعلق دارد که پس از خاکشیر شدن در آن دستگاه وحشتناک، روی صورت آن‌ها پاشیده است. تنها دویست متر به خط پایان مانده است و کارولین به دلیل پیروزی‌شان، جیغ‌های گوش‌خراش می‌کشد. تا به حال دو مسابقه‌ی بسیار دشوار را پشت سر گذاشته‌اند؛ اما کارولین میان این مسابقات مرگبار، تنها نگران مسابقه‌ی خودش و آنا است که احتمالاً مسابقه‌ی نهایی باشد. حتی اگر قراری بین‌شان وجود نداشته باشد؛ آن قدر به او وابسته شده است که نمی‌تواند مرگ‌اش را به سادگی تحمل کند. سرانجام درحالی که جلیقه‌های محافظ‌شان از عرق خیس شده است؛ به عنوان پنجمین تیم، خط پایان را رد می‌کنند و نفس آسوده‌ای می‌کشند. درحالی که خستگی و درد در تمام بدن‌شان پیچیده است؛ گیج و سردرگم از ماشین مشکی رنگ پیاده می‌شوند و به سوی قفسه‌های آهنی زمین مسابقه می‌دوند. کلاه‌ها سبز و آبی‌شان را از سر درمی‌آورند و کنار کلاه‌های دیگر می‌چپانند. پس از تعویض لباس‌هایشان آنا دست سرد کارولین را می‌گیرد و لبخند بر لب‌هاش می‌آورد. در آن سوی ساختمان عجیب، کاترین در دفتر کارش نشسته و خسته و بی‌حوصله سرش را روی میز شیشه‌ای-چوبی گذاشته است. درد، همانند طعم

یک آدامس نعنائی در سرش می پیچد. سردردش طعم گس و سردی دارد. چند لحظه آرام می شود و همانند موج های مکزیکی، دوباره شدت می گیرد. سرانجام پلک هایش روی هم گرم می شود و به سرش آرامش گرمی می بخشد که با سروصدایی که از بیرون می آید قی چشم اش پودر می شود. نخست صدای داد و فریاد به گوش می رسد و کمی بعد شکستن شیشه. با شنیدن صدا با کلافگی سرش را از روی میز شیشه ای اش برمی دارد و به سوی در چوبی دفتر کارش می رود. با چرخاندن دستگیره طلایی در بیرون می دود و به سوی منشا سروصدا، که دفتر کار رابرت است می رود. در چوبی را نصف نیمه باز می کند؛ اما صدای بحث و جدل کلارا به دیوید به وضوح شنیده می شود:

- معلوم نیست از صبح تا شب کجایی! یه شب شده بیای خونه؟! یه شب شده شامت رو با من بخوری؟! رابرت به جهنم! به خواهر و برادرم چی بگم؟! این را می گوید و کاترین خوب می داند خواهرش دربارهی چه صحبت می کند. احتمالاً مجدداً سر مهمانی هایی که دیوید در آن ها زندگی می کرد بحث شان شده و کلارا هم چاشنی های مخصوص دعوایش را به بحث اضافه کرده است. کمی بعد دیوید با حالتی وحشیانه لیوان مشکی رنگی که کنار دست اش است را از روی میز قهوه ای به پایین سر می دهد و کلارا هین بلندی می کشد. سپس درحالی که دست اش را میان گیسوان قهوه ای اش می چرخاند فریاد می زند:

- آخه تو وقت مراقبت از بچه داری که بهونه بیخود میاری؟ از این ماموریت به اون ماموریت ایم بعد تو می گی بچه؟ زن خانه دار که نیستی!
کلارا با این سخن دیوید پوزخند می زند. اغلب پوزخندی روی لب های سرخاش نمی آید و این کاترین را نگران می کند؛ چون کنون می داند کلارا تا حد مرگ حالش بد است. در حالی که دستان یخ زده اش از شدت عصبی بودن می لرزند انگشتش را مقابل دیوید می گیرد و با آوای لرزانی صحبت می کند:

- دیو... دیوید نمی تونی... نمی تونی من رو یه... یه شب تحمل کنی؟!
نمی تونی یه شبانه روز رو با من بگذرونی؟! یه شام رو با من بخوری؟! این ها که دیگه بچه نیست، این ها حداقل توقعاتی هست که من باید از تو داشته باشم!

با سخنان مظلومانه کلارا، دل کاترین به درد می آید. تا جایی که یادش می آمد؛ دیوید کمتر شبی را با کلارا در خانه ساحلی شام می خورد و اکثراً وقتش را در مهمانی ها می گذراند. نصف شب که خسته و درمانده به خانه می آمد؛ بغض گلوی کلارا را چنگ می زد؛ اما هیچ چیز نمی گفت. مثلاً می خواست پای تصمیم اشتباه اش بایستد؛ اما کنون دیگر پاهایش خسته شده است. دیگر نمی تواند بایستد. پاهایش خرد شده است و شاید دیگر پایی ندارد که روی آن بایستد. پاهایش فلج شده اند و او کنون به یک ویلچر و ناجی نیاز دارد. به ناجی ای که یادآوری کند همه چیز تقصیر او نیست و به

کمک نیاز دارد. همان طور فالگوش ایستاده است که ناگهان با آوای بم و خوش‌نوای رابرت از جا می‌پرد:

- فال‌گوش و ایستادی! چیز جالبی می‌گن؟!!

با این سخن رابرت پوزخندی روی لبش می‌آید. بلکه بسیار جالب است! آن قدر که او دلش می‌خواهد داخل اتاق برود و دندان‌های برهم ریخته و کج دیوید را در دهان‌اش بریزد. آن قدر جالب که دلش می‌خواهد او را تا می‌خورد کتک بزند. آن قدر که دلش می‌خواهد او را با یک نخ دندان دار بزند و نفس‌نفس‌هایش را بشنود. سرانجام از جا برمی‌خیزد؛ به سوی رابرت رخ برمی‌گرداند و با اشاره‌ای به در چوبی لبخند بر لبش می‌گوید:

- برو ببین!

این را می‌گوید و با قدم‌های عصبی از رابرت دور می‌شود. با این رفتارش ابروی طلایی رابرت بالا می‌رود و آهسته در را باز می‌کند. با باز شدن در توجه کلارا و دیوید به او جلب می‌شود و سکوت بر فضای اتاق می‌نشیند. سرانجام پس از چند لحظه سکوت رابرت به سرتاپای هر دو نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد:

- این‌جا چه خبره؟

کلارا با این سخن رابرت لب‌هایش می‌گزد. یعنی او دقیقه نمی‌توانست بدون هیچ مزاحمتی با دیوید صحبت کند؟ البته صحبت کردن‌هایشان چندان نتیجه‌ای هم نداشت؛ اما کلارا از این که کسی در مسائل شخصی‌اش دخالتی

کند تنفر دارد. کلافه شقیقه‌هایش را برهم می‌مالد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- خودمون حلش می‌کنیم رابرت.

این را می‌گوید، چون دخالت‌های رابرت همیشه همه‌چیز را بدتر می‌کند. آخرین باری که مسئله‌ای شخصی با دخالت رابرت بهبود یافته بود را به یاد ندارد. اغلب رابرت با سخنان نیش و کنایه‌دارش بین دو طرف بحث را بیشتر بر هم می‌ریخت. البته اگر می‌خواست کسی را برای انجام یک معامله راضی کند؛ بسیار موفق بود و سخنان‌اش تاثیر داشتند؛ اما هیچ‌وقت نمی‌توانست میان دو نفر صلح برقرار کند؛ چون او ذاتاً انسان صلح‌دوستی نیست.

لبخندی عصبی می‌زند و چند قدم جلوتر می‌آید. در حالی که دقیقاً میان کلارا و دیوید قرار گرفته است؛ با لبخند ملیحی پاسخ می‌دهد:

- اگه قرار بود خودتون حلش کنین تا حالا حل کرده بودین! خوب موضوع چیه؟ فقط نگین دوباره سر اون مهمونی‌های لعنتی بحث کردین چون ممکنه سر دیوید رو ببرم و بذارم روی س*ی*نه‌اش!

این را می‌گوید و گونه‌های کلارا همانند دو سیب سرخ گر می‌گیرند. این چندمین بار است که با دیوید بر سر آن مهمانی‌های کذایی بحث و جدال می‌کند؟ اصلاً مگر جناب دیوید وقتی برای بحث کردن با کلارا داشت؟ همان‌طور هر دو در صورت لبخند بر ل*ب رابرت خیره شده‌اند؛ که با باز

شدن در دفتر کار و نمایان شدن قامت بلند دنیز در چهارچوب در همگی
اخم می کنند؛ البته دلیل اخم کردن هایشان زمین تا آسمان تفاوت دارد!
اخم بخشی از وجود رابرت است؛ اما اخم دیوید و کلارا، به این خاطر است
که می دانند اگر دنیز وارد ماجرا شود؛ جنازه ی دیوید از ساختمان بیرون
می رود. هر چه با آن صورت خندان و بشاش اش به جلو گام برمی دارد؛ کت
مشکی رنگ دیوید بیشتر به عرق سرد آغشته می شود. سرانجام درحالی که
بیش از دو متر با دیوید فاصله ندارد؛ لبخندزنان ل*ب تر می کند:

- به به بین کی این جاست! دیو کوچولو!

این را می گوید و عرق بیشتری بر پیشانی برآمده ی دیوید می نشیند. خوب
می داند دنیز تنها هنگامی که بسیار عصبی است برای او از واژه ی دیو
کوچولو استفاده می کند و این یعنی باید خودش را برای مرگ آماده کند.
عرق همانند باران از پیشانی دیوید چکه می کند که لبخندزنان ادامه
می دهد:

- از پایین سروصدا می شنیدم! دیو کوچولو میای بریم یه قدمی بزنییم؟!
شاید آروم شدی!

با گفتن این سخن قهقهه ای سرشار از طعنه سر می دهد و دیو کوچولو نگاه
مضطرب اش را به مامان کلارایش، یا به عبارت بهتر فرشته ی نجات اش
می دوزد. کلارا با کلافگی شقیقه هایش را بر هم می مالد و برخلاف میل
باطنی اش، بی حوصله ل*ب می زند:

- دنیز خودمون حلش می کنیم.

با این حرف کلارا پوزخندی گوشه‌ی ل*ب‌های دنیز می‌نشیند. باز می‌خواهد همه چیز را از برادرش مخفی کند؛ اما دیگر چنین اجازه‌ای به خواهر دردانه‌اش نمی‌دهد. چند گام نزدیک‌تر می‌شود و درحالی که دست‌ان عرق‌کرده‌ی دیوید را محکم در مشت‌اش می‌گیرد؛ با بذله‌گویی خاصی می‌گوید:

- آ مگه بهمون مسئله ریاضی دادن که حل کنیم؟ من فقط می‌خوام با دیو کوچولو یه قدمی بزیم!

این را می‌گوید و بدون این که انتظار پاسخ بعدی کلارا را بکشد دیوید مضطرب را کشان‌کشان از اتاق می‌برد. کلارا نفس عمیقی می‌کشد و می‌خواهد دنبال دنیز برود که رابرت انگشتان‌اش دور مچ ظریف‌اش قفل و او را از حرکت مهار می‌کند. کلارا با اخم به او رو می‌دهد و با آوایی کلافه و بغض آلود می‌پرسد:

- چرا نمی‌ذاره برم دنبالش؟! می‌خوای جنگ جهانی سوم به پا شه؟! رابرت با شنیدن این سخن‌اش تنها به آبی‌های پر از اشک‌اش لبخند می‌زند. اشک‌هایی که یک فریاد برای سرازیر کردن‌شان روی صورت گرد و سفید کلارا کافی است. چرا این دختر تا این حد لجباز است؟ این لجبازی را بارها از سوی کاترین دیده است؛ اما حداقل عقل کاترین از کلارا بیشتر کار می‌کرد. او می‌دانست در شرایط بد چه کند؛ از کمک خواستن نیز پروایی

ندارد و هنگامی که حالش بد است زمین و زمان را به هم می دوزد؛ اما کلارا در این یک مورد ذره‌ای به کاترین شباهت ندارد. او خشم و مشکلاتش را به کسی نمی گوید و به قول خودش همه چیز را درون خویش حل می کند. او نمی تواند احساساتش را با سرازیر کردن آن اشک‌های لعنتی و سخن گفتن بروز دهد. نگاهش را از چشم‌های او می دزدد و با اخم پاسخ می دهد:

- آره می خوام جنگ جهانی سوم به پا شه کلارا! کلافه شدم از بس چیزی نمی گی! خسته شدم از بس فقط لبخند می زنی و مثل این مادرهای دلسوز برخورد می کنی! تو مادر دیو کوچولو نیستی که ازش مراقبت کنی و به شیطنت‌هاش هم هیچی نگی!

با جمله‌ی آخرش بغض کلارا می شکند و چند قطره اشک بی‌رنگ روی گونه‌های سرخ‌اش می غلتند. او خیلی وقت است که نقش مادر را بازی می کند. شاید دیو کوچولو هم به این نقش لعنتی عادت کرده است.

همان طور که اشک‌ها یکی پس از دیگری گونه‌هایش را تر می کند رابرت با لحنی عصبی فریاد می زند:

- بذار دنیز دندون‌هاش رو خرد کنه، بذار بکشتش ولی... این جووری نباش کلارا! من حرص می خورم با این رفتارها! عین خواهرت لجبازی با این تفاوت که حداقل اندازه سر سوزن عقل تو کله‌ی کاترین هست ولی تو نه! با فریادهای رابرت به خود می لرزد. کنون او در برابر کاترین بی‌عقل شده است؟ مگر این که نمی خواهد دیگران را درگیر مشکلاتی که تقصیر خودش

است کند بی عقلی است؟ گیسوان طلایی اش را پشت گوش می اندازد و با آوای گرفته‌ای و لرزانی که حاصل گریه است؛ پاسخ می دهد:

- رابرت من هم خسته شدم! از دعوا خسته شدم! از همه چیز خسته شدم! می گی چی کار کنم هان؟! ازش طلاق بگیرم!؟

با این سخن اش، رابرت نخست حیرت زده نگاه اش می کند و سپس قهقهه اش در سکوت اتاق طنین انداز می شود. طلاق؟ چرا این دختر تا این حد ساده است؟ گاهی به تردید می افتد که این دختر خواهر کاترین و دنیزی است که دست صد دیو کوچولو را از پشت می بندند. در خاندان لعنت شده شان هم که احمق وجود نداشت! این دختر به چه کسی رفته است؟! همان طور که در مقابل نگاه گیج کلارا قهقهه های عصبی اش را سر می دهد؛ با آوای نسبتاً بلند و سرشار از حیرتی فریاد می زند:

- تو دیوونه ای یا خودت رو زدی به دیوونگی؟! دختر تو کزت یا سیندرلا که نیستی از طرف طلاق بگیری! یه ندا بده من و دنیز به دیار باقی بفرستیمش! تو خواهر بزرگ ترین پدرخوانده انگلیسی کلارا! با خودت تکرار کن!

این را می گوید؛ اما کلارا تنها با بغض نگاه اش می کند. این واکنش را که می بیند بیشتر عصبی می شود. با حالت پر خاشگری به سوی در گردویی رنگ دفتر می رود و پس از خارج شدن اش از اتاق آن را محکم بر هم می کوبد. کلارا با کوبیده شدن در ناامید از دیوار طوسی رنگ اتاق، به زمین سر می خورد و سرش را میان زانوان اش فرو می برد. چه می شد اگر یک نفر

او را درک می کرد؟ دنیز پس از مدتی بالا و پایین کردن پله ها سرانجام با دیوید ترسیده به در ورودی ساختمان می رسد و او را در خیابان هل می دهد. سپس یقه ی پیراهن سفید رنگ او را می گیرد و با خشم به او خیره می شود. پس از چند نفس نفس عصبی، چاقوی ضامن دار مشکی رنگش را از جیب شلوار سرمه ای خوش دوختا

ش بیرون می آورد و روی شاهرگ دیوید می گذارد. سپس در حالی که لبخند ملیح همیشگی اش روی لب های کبودش جولان می دهد؛ تهدیدات اش را آغاز می کند:

- ببین دیو کوچولو در اصل دو راه داشتیم که یا با چاقو بکشمت یا با اسلحه اما فقط به خاطر این که خواهرم تیکه کلامش اینه که همیشه راه سومی هست من یه راه دیگه هم برات می ذارم.

این را می گوید و دیوید یک بار هم که شده از کاترین خوشش می آید. هر چه نباشد یک تکه کلام او می تواند دیوید را از مرگ نجات دهد و یک جمله اش می تواند حکم مرگ اش را امضا کند. چه می شود اگر کلارا نیز همانند خواهرش روحیه ی قدرت مندی داشته باشد؟ چه می شود اگر او نیز با آشپزهایش حوصله ی دیوید را سر نبرد؟ با اندیشه به این ها سرانجام لبخندی می زند که دندان های کج اش در دهان اش خودنمایی می کنند. در حالی که دندان هایش از هراس روی هم می لرزند؛ با لبخندی ترسیده

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. دنیز با سر تکان دادن او نخست با خنده‌ی هیستریکی سر دیو کوچولوش را به دیوار سفید رنگ ساختمان می‌کوبد و با صدای فریاد او قهقهه می‌زند. درحالی که به نگاه سنگین و نفرت‌آمیز دیوید، قهقهه می‌زند، انگشت اولش را باز می‌کند و با لحنی تحقیرآمیز، قراردادشان را بیان می‌کند:

- یک، از این جا و خواهرهام دور می‌شی تا بهت بگم...

می‌خواهد سراغ باز کردن انگشت دوم و بیان شرط بعدی‌اش برود که ناگهان اخم بر ابروان طلایی‌اش می‌نشیند. آیا یک چیز را فراموش نکرده است؟ در اندیشه‌هایش دنبال آن می‌گردد و هنگامی که یادش می‌آید؛ چهره‌اش وا می‌رود. همان‌طور که دیوید با نفس‌نفس‌های هراسان‌اش به او نظر می‌اندازد؛ دستی میان زلف‌های طلایی‌اش می‌کشد و با اکراه می‌گوید:

- حالا درسته از اون دختره منطقی که می‌خواد ادای فرشته‌ها رو دربیاره هم خوشم نیامد، ولی چون فعلا توی خونه‌مونه نزدیک اون هم نمی‌شی! این را می‌گوید و دیوید قهقهه‌ی لرزانی سر می‌دهد. خوب می‌داند منظور دنیز از دختر منطقی‌ای که می‌خواهد همانند فرشتگان رفتار کند؛ کسی جز سوفیا نیست، اما نمی‌فهمد چرا او تا این حد از سوفیا بدش می‌آید؟ مگر کنون به خاطر خواهر او پهلوش خونین نیست و در رخت‌خواب یاسی رنگ‌اش نخوابیده است؟ چرا این خانواده تا این حد قدرشناس هستند؟ در

این اندیشه‌ها است که ناگهان صدای جدی و باز شدن انگشت دوم دنیز
قهقهه‌ی موذیانهاش را قطع می‌کند:

- دو، تو این مدت هیچ مهمونی و کوفت دیگه‌ای نمی‌ری! بفهمم سر خودت
و اون دو تا رفیق بی‌مصرفت رو قطع و بالای شومینه‌ام آویزون می‌کنم!
این را می‌گوید و دیوید برخلاف همیشه بی‌چون و چرا می‌پذیرد. می‌داند
اگر کنون به سخنان‌اش عمل نکند، سر او، الکساندر و ویلیام را همانند سه
گوزن بالای شومینه آویزان می‌کند. شومینه‌ای که تنها کافی است چند
شعله‌ی نارنجی در آن جولان دهد، تا کاترین به جنون برسد. با این فکر
پوزخندی روی لب‌های خونین‌اش می‌آید و این مسبب اصابت لگدی به
شکم‌اش توسط دنیز و بلند شدن آه از نهادش می‌شود. با ناله‌های
سوزناک‌اش، دنیز قهقهه‌ی هیستریک و بی‌رحمانه‌ای سر می‌دهد انگشت
سوم‌اش را باز می‌کند:

- الان هم می‌ری و تا روزی که مسابقات تموم شه فقط میای کارهای
ماموریت رو ترتیب می‌دی و می‌ری. الان هم تا کله‌ات رو خرد نکردم، گمشو
از جلوی چشم‌هام!

این را می‌گوید و دیوید در کسری از ثانیه، از جا برمی‌خیزد و با دو از
ساختمان دور می‌شود. دنیز با این رفتارش قهقهه‌ای می‌زند و درحالی که با
زمردهایش به پایین چشم می‌دوزد؛ نفس عمیقی می‌کشد. سپس با گام‌هایی
پر از حرص از پله‌های سفید رنگ مقابل ساختمان بالا و داخل می‌رود. دیوید

همان طور که با سرعت نور و همانند میگ میگ از ساختمان دور می شود و به یک کوچه خلوت و بن بست می رسد؛ با قرار گرفتن ناگهانی دستی دور شکم اش، سر جایش میخ کوب می شود. باز دنیز است؟ چرا رهایش نمی کند؟ نفس عمیقی می کشد و با لحنی بغض آلود، همانند یک پسر بچه ی پنج ساله ی بیچاره، زمزمه می کند:

- دست از سرم بردار دیگه دنیز! به جان خودم از کلارا بچه دار هم می شم خوب؟! فقط رحم کن!

این را که می گوید، چاقویی هم روی شاهرگ اش قرار می گیرد. با بیچارگی خاصی چشمان اش را می بندد و از پروردگارش و مسیح درخواست یاری می کند، که با شنیدن صدایی عصبی، غریبه و خش دار رنگ از رخسارش می پرد:

- دنیز کدام خریه مردک دراز؟!!

دنیز کدام خری است؟ همین را کم دارد! توسط دنیز نمرد و دزد هم به سراغ اش آمد! گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. خنده ی هیستریکی می کند و می خواهد بگوید دنیز همان خری است که به خاطرش به این حال و روز افتاده است؛ اما پشیمان می شود. آب د*ه*ان اش را قورت می دهد و با صدای لرزانی می گوید:

- ببین داداش، اگه پلیسی که ما این کاره نیستیم، من خودم بچگی هام همیارت بودم! ولی با این جورابی که رو کله ات کشیدی مطمئناً پلیس

نیستی! اگر هم دزدی که ما مافیاییم! اون چاقو رو بردار، شاید به یه توافقی
رسیدیم!

این را می گوید و مرد غریبه قهقهه می زند. از کجا جورابی که روی کله اش
کشیده را دیده است؟ بیخیال این اندیشه های مزخرف می شود و با لحنی
تهدید آمیز و خش دار که اثر سیگار است می گوید:

- تا حالا اومدی روسیه داداش؟

این را می گوید و دیوید گیج، سرش را به نشانه ی مخالفت تکان می دهد. این
بار پوزخندی کنج ل*بهای کبود مرد غریبه می آید. بله البته که نیامده
است! مگر کاترین اجازه می دهد پای دیوید فضول به روسیه باز شود؟ چاقو
را از روی شاهرگ دیوید برمی دارد و با صدایی آلوده به خنده می گوید:

- از این به بعد قراره زیاد رفت و آمد داشته باشی!

این را می گوید و بی توجه به چی گیجی که از د*ه*ان دیوید بیرون می آید؛
دستمالی سفید رنگ مقابل د*ه*ان اش می گیرد و با بیهوش شدن اش

لبخندی می زند. سپس تن بی جان اش را از جا بلند می کند؛ به سوی لکسوز
قرمز رنگ اش میرود و آن را در صندوق عقب می اندازد. سپس پشت فرمان
می نشیند و ماشین را به حرکت درمی آورد. آن را سوق می دهد، به مقصدی

نامعلوم! به مقصد مرگ، فرشته ی مرگ!

در خواب هفت پادشاه است که با صدای زنگ در از خواب می‌پرد. این وقت
ظهر چه کسی به خانه می‌آید؟ مگر کنون نباید سر کار باشند؟ با چشمانی
نیمه‌باز و پهلوی پر از دردش از جا برمی‌خیزد و زیر ل*ب* غر می‌زند:

- خوب یه کلید ببرین دیگه خبر مرگتون!

این را می‌گوید به سوی در گردویی رنگ خانه می‌رود. در حالی که چشمان
مشکی رنگ و خسته‌اش را می‌مالاند دستگیر طلایی رنگ آن را می‌چرخاند
و در را باز می‌کند. چشمانش از خستگی تار می‌بیند؛ اما با دیدن اشک‌های
بی‌شمار روی صورت کلارا، قی چشمان‌اش پودر می‌شود.

نگاهی به سرتاپای او می‌اندازد و پیش از این که بتواند چیزی بگوید؛ کلارا به
سوی اتاق‌اش می‌دود. در حالی که هنوز حیرت‌زده است و فروغی از شوک
در چشمان مشکی‌اش جولان می‌دهد؛ مات و مبهوت دنبال‌اش می‌رود. این
دیگر چه مرگ‌اش است؟ مگر مامان کلارا هم حالش خ*را*ب می‌شود؟
در حالی که سوزش پهلویش با اضطراب صد برابر شده است؛ با مشت‌هایش
به در بسته‌شده و صورتی رنگ اتاق کلارا می‌کوبد و با آوای خوش‌نوایش
صدایش می‌زند:

- کلارا چی شده؟! -

این را می‌گوید و چند بار دسته‌ی طلایی رنگ در قفل‌شده‌ی اتاق را بالا و
پایین می‌کند. پوف کلافه‌ای می‌کشد و سعی می‌کند در را باز کند؛ اما

نمی تواند. یعنی چه مرگاش شده است؟ در این آشفتگی و هیاهو، تنها
لجبازی های ناگهانی کلارا را کم داشتند. خوب می داند کلارا بیهوده گریه
نمی کند و این مسبب رشد بیشتر نهال نگرانی در دلش می شود. یعنی چه
خبر شده است؟ پس از چند دقیقه انتظار در اتاق باز می شود و کلارا با
چمدان گل گلی و صورتی اش که مالا مال از لباس هایش است؛ بیرون می آید.
با دیدن او و چمدان اش، ابروان مشکی رنگ اش در هم می رود؛ دست اش را
روی پهلوی باند پیچی شده اش قرار می دهد و گیج می پرسد:

- کلارا؟! بابا چته دختر؟! چی شده!؟

کلارا اما توجه ای به سوفیای نگران و آشفته ی مقابل اش نمی کند. چمدان را
با بی حوصلگی دنبال خودش می کشد و به سوی در ورودی گردویی رنگ
خانه می رود. سوفیا در حالی که شوک و حیرت در تمام ب*دن اش ترشح
می شود؛ به دنبال کلارا می دود و مقابل در می ایستد. با این رفتارش نگاه
کلارا رنگ کلافگی به خود می گیرد. چرا نمی گذاشتند کمی راحت باشد؟
چرا نمی فهمیدند او علاقه ای به بروز مشکلات و احساسات اش ندارد؟ چرا
دنبال خواهر برون گرایش، کاترین نمی رفتند تا او به مدت طولانی برایشان
غر بزند؟ از شرایط فعلی، گذشته و آینده، کاترین همیشه بهانه ای برای غر
زدن دارد. با تیله های مشکی اش نگاهی به سرتاپای کلارای کلافه می اندازد
و با کنجکاوی تمام و کمالی می گوید:

- ببین خودت که نمی‌شینی عین آدم بهم بگی چی شده پس مجبوریم
بیست سوالی بازی کنیم!

با این سخن‌اش کلارا لبخند می‌زند و گویا در دلش می‌گوید: به همین خیال
باش! نم‌پس نمی‌دهم! سوفیا درحالی که با ابروان مشکی و پرپشت
درهم‌رفته‌اش، درحال یافتن تمام احتمالات است، بشکنی در هوا می‌زند و
گمان‌هایش را بیان می‌کند:

- خوب با کاترین و دنیز که دعوات نمی‌شه، رابرت هم که کلابرات مهم
نیست... .

سپس درحالی که حدس‌هایش را یکی یکی رد می‌کند؛ با باقی ماندن تنها
حدس لعنتی‌اش، شانه‌هایش می‌افتد و فروغ کنجکاوی‌ای که در تپله‌های
مشکی‌اش جا خوش کرده است؛ خاموش می‌شود. تپله‌هایش را در حدقه
می‌چرخاند و با کلافگی و ناباوری خاصی ل*ب می‌زند:
- باز دیوید؟

این را می‌گوید و کلارا با شنیدن واژه‌ی باز، ناخودآگاه قهقهه سر می‌دهد.
خدا می‌داند چند بار دیگر با دیوید بحث و جدال داشتند که کسی که پنج
سال آن‌ها را ملاقات نکرده است، واژه‌ی باز به کار می‌برد. البته دیوید
نمی‌تواند او را تا این حد عصبی کند که بخواهد خانه را ترک کند. شاید
ناراحتی اصلی‌اش از رابرتی باشد که به جای آرام کردن‌اش، سرش داد
می‌کشد. شاید ناراحتی‌اش از کاترینی باشد که بحث‌شان را می‌شوند؛ اما

هیچ توجه‌ای به حال کلارا نمی‌کند. کنون بیش از این که ناراحت باشد، احساس اضافی بودن دارد. شاید دلخوری‌اش از آن جا آغاز می‌شود که با آن حال و روز از ساختمان بیرون می‌آید؛ اما هیچ‌کس حتی اهمیتی نمی‌دهد و دنبال‌اش نمی‌آید. نگاه آبی و بغض‌آلودش را به سوفیا می‌دوزد و از سر ناچاری نم‌پس می‌دهد:

- نه! دیوید نه! من شش ساله دارم با دیوید بحث می‌کنم ولی اگه کسی آروم نمی‌کرد، سرم داد هم نمی‌زد! از دیوید ناراحت نیستم چون دیگه از دیوید توقعی ندارم. حالا هم تو حالت بده، برو استراحت کن به جای این که جلوی من رو بگیری!

با سخنان‌اش لبخندی روی ل*ب‌های از رنگ‌ورو رفته و خشک سوفیا می‌آید. چرا این بشر حتی خشم‌اش هم بوی دلسوزی و مهربانی می‌دهد؟ هنگامی که از داد زدن گلایه می‌کند؛ سوفیا در لحظه اول می‌فهمد چه اتفاقی رخ داده است. احتمالاً کلارا با دیوید بحث کرده بود و رابرت هم طبق معمول، جای این که اوضاع را آرام کند؛ شعله‌ی آتش دعوا را بیشتر کرده بود. لبخندی به کلارای کلافه می‌زند و با نگاه بر زمین دوخته‌اش می‌گوید:

- تا تهش رو خوندم. ولی تو کاترین نیستی که وسط ماموریت از خودت لوس‌بازی دربیاری! من به خاطر دیوونه‌بازی‌های این‌ها نزدیک بود بمیرم، ولی نمی‌تونم وسط کار قهر کنم!

می خواهد با سخنان اش کلارا را آرام کند؛ اما اعصاب اش را بیشتر به هم می ریزد. چرا فقط کاترین حق داشت لوس بازی در بیاورد و قهر کند؟ چرا یک بار هم کلارا نمی توانست دلخوری اش را بروز دهد؟ کاترین با هیولایی همانند دیوید پیوند دارد یا مجبور است تمام دلخوری هایش را در دلش نگه دارد؟ با این افکار اخمی میان ابروان طلایی کلارا می نشیند و با کلافگی ل*ب می زند:

- چرا فقط کاترین حق داره ناراحت بشه و زمین و زمان رو به هم بدوزه؟! حتی تو هم که انقدر ادعای منطقی بودن می کنی، یادت نیست اون شب به کاترین چی گفتی؟! می خوام یه بار هم که شده منطقی نباشم سوفیا! از بس منطقی بودم دیگه حق ناراحت شدن هم ندارم! سوفیا با سخنان کلارا نفس عمیقی می کشد. نمی تواند به او حق ندهد؛ چون حتی خودش هنگامی که در این وضعیت قرار داشت؛ نتوانست خودش را کنترل کند. می خواهد پاسخی جهت آرام کردن او بدهد که ویبره ی تلفن در جیب لباس خواب صورتی رنگ اش، توجه اش را جلب می کند و آن را بیرون می آورد. با دیدن نام رابرت ابروی مشکی اش بالا می پرد و بدون این که نگاه اش را از صفحه ی موبایل بردارد می گوید:

- من یه دقیقه باید گوشی ام رو جواب بدم، جایی نری ها! به جان خودم جایی بری کله ام رو جوری می کوبم به دیوار که خرد و خاکشیر شه!

با جمله‌ی آخرش کلارا نفس عمیقی می‌کشد و باشه‌ای زیر لب می‌گوید.
سپس هنگامی که رفتن سوفیا به اتاق بغلی را نظاره می‌کند؛ با بی‌حوصلگی
خود را روی مبل

ل سرمه‌ای رنگ گوشه‌ی اتاق نشیمن می‌اندازد. سوفیا همان‌طور که در
چوبی اتاق بغلی را می‌بندد؛ تماس را وصل می‌کند و با صدای آهسته‌ای
پاسخ می‌دهد:

- بله رابرت؟

منتظر دریافت پاسخی از رابرت می‌ماند؛ اما تنها خش خش می‌شنود و این
مسبب پوکر شدن چهره‌اش می‌شود. حدس می‌زند که می‌خواهد درباره‌ی
کلارا و حال و روزش سوال پیچ‌اش کند؛ اما سوال او این بود چرا هنگامی که
تا این حد نگران حال او هستند؛ می‌گذارند به خانه بیاید؟ که سوفیا آرام‌اش
کند؟ مگر سوفیا قرص آرام‌بخش است؟ چند دقیقه‌ای انتظار شنیدن
صوت‌ای از رابرت را می‌کشد و سرانجام میان خش خش‌ها صدای ضعیفی از
آوای بم او گیرش می‌آید:

- کلارا اون جاست سوفیا!؟

با این سوال رابرت پوزخندی روی لب‌های سوفیا می‌نشیند. این جلست،
اما اگر او جلوییش را نمی‌گرفت؛ معلوم نبود که کنون در کجا به سر می‌برد.

دستی میان زلفهای مشکی رنگاش می کشد و با برقی در تپله‌های
درشتاش پاسخ می‌دهد:

- آره این جاست. خیلی هم عصبیه یعنی... می‌خواست بره. چی کارش کردین
دختر بیچاره رو؟! باز با دیوید؟

سوالات طعنه‌وارش را می‌پرسد و رابرت آن سوی خط برای این که
آرامش‌اش را حفظ کند؛ نفس عمیقی می‌کشد. اگر سوفیا جای آن‌ها بود، چه
می‌کرد؟ البته تا جایی که از شخصیت و رفتارهای سوفیا شناخت دارد
می‌تواند بگوید حداقل امکان ندارد در چنین شرایطی سر کلارا داد بکشد.
همان‌طور که گیسوان طلایی‌اش را به این سو و آن سو سوق می‌دهد با لحن
کلافه‌ای می‌گوید:

- یه خرده هم با من بحثش شد... حالا من و کاترین میایم خونه صحبت
می‌کنیم.

این را می‌گوید و بدون این که منتظر پاسخ طعنه‌وار بعدی سوفیا باشد تلفن
را قطع می‌کند. سوفیا با لبخندی عصبی موبایل را روی تخت چوبی اتاق
می‌اندازد. با خود فکر می‌کند که رابرت چنان می‌گوید با من هم بحث‌اش
شده است؛ انگار توقع دیگری نیز می‌رود. با پوف کلافه‌ای از اتاق خارج
می‌شود و نزد کلارا که در پذیرایی نشسته می‌رود. روی مبل آبی رنگ و
تک‌نفره‌ی کنار او می‌نشیند و بی‌مقدمه می‌گوید:

- ببین الان کاملاً فهمیدم چی شده. باشه حق داری ولی خواهشاً تو این موقعیت لوس بازی درنیا! الان هم برو وسایلات رو سر جاش بذار تا بقیه شب بیان، صحبت کنیم.

کلارا نخست می خواهد مخالفت کند؛ اما با قرار گرفتن انگشت سوفیا روی ل*بهای نازکاش سکوت می کند و انتظار رسیدن بقیه را می کشد.

با گیجی چشمان قهوه‌ای‌اش را باز می کند و نگاهی گنگ به پیرامون خود می اندازد. می خواهد از جایش برخیزد؛ اما می فهمد که با طناب به یک صندلی چوبی بسته شده و از حرکت عاجز است. پوف کلافه‌ای می کشد و پس از این که کمی به خود می آید با صدای بلندی فریاد می زند:

- کسی این جا نیست؟!

به محض این که این را می گوید در آهنی اتاقی که در آن اسیرش کرده‌اند باز می شود و مردی بلند قامت وارد می شود. چهره‌اش برایش آشنا نیست؛ اما قامت رشیدش نشان از این می دهد که همان مرد جوراب‌به‌سر است. نگاهی به سرتاپای مرد می اندازد و با برقی از خشم در تپله‌های قهوه‌ای‌اش می پرسد:

- هی مردک! با چه جرئتی من رو این جا آوردی؟!

این را می گوید و با قهقهه‌ی مرد بلند قامت پوکر می شود. این دیگر کیست؟! اصلاً چه کاری با دیوید دارد؟! روی صندلی چرخ‌دار قهوه‌ای گوشه

می نشیند و با بالا و پایین کردن کلاه مشکی رنگی که بر سر گذاشته است؛
طعنه وار پاسخ می دهد:

- می تونی ساردین صدام کنی! نوچه‌ی دشمن خونی فرشته‌ی مرگ!
با این سخن اش دیوید به فکر فرو می رود. ساردین دیگر کیست؟ منظورش
از فرشته‌ی مرگ دقیقاً چه کسی است؟ برای پرسش نخست اش پاسخی
نمی یابد؛ اما هنگامی که سراغ سوال دوم می رود چیزهایی در ذهن اش
خودنمایی می کنند. فرشته‌ی مرگ لقب وحشتناک کاترین است و این یعنی
کسی با کاترین خصومت شدیدی دارد. اما مگر کاترین چه کرده است؟ چرا
رئیس این مرد ماهی نام باید با کاترین مشکل داشته باشد؟ نگاهی به
سرتاپای ساردین می اندازد و بی حوصله می گوید:

- خوب من چی کار کنم؟ برو بکششون! برو بخورشون! به من چه؟! من رو
چرا این جا آوردی مردک؟!!

با این سخن اش ابروی طلایی ساردین بالا می رود و بانگ قهقهه اش در اتاق
طنین انداز می شود. همان طور که دیوید گیج نگاه اش می کند؛ روی
صندلی اش چرخ می زند و پاسخ می دهد:

- ببین انقدر مردک مردک نکن یهو دیدی خودت رو خوردم! در ضمن اگه
می تونستم بخورمشون که تو بی مصرف رو می خواستم چی کار؟!!

این را می گوید و با لبخند دندان نمای همیشگی اش از روی صندلی چرخ دار
برمی خیزد. به سوی صندلی چوبی رنگی که دیوید به آن بسته شده است

گام برمی دارد و مقابل او زانو می زند. در حالی که آبی هایش دقیقاً مماس
قهوه‌ای‌های دیوید قرار گرفته‌اند لبخند زنان می گوید:

- ببین من نمی دونم چطور اما تو باید از اون ع*و*ضی‌ها اطلاعات و آدرس
مقصد ماموریت جدیدی که می‌خواین برین رو به ما بدی. آدرس رو که الان
می‌دونی اما در بحث اطلاعات جاسوس می‌شی.

این‌ها را می‌گوید و از مقابل دیویدی که هنوز گیج است برمی‌خیزد و
مقابلش می‌ایستد. نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپایش می‌اندازد و
توضیحاتش را ادامه می‌دهد:

- در کل باید کمکمون کنی که جنازه‌ی اون کاترین، دنیز و کلارک
ع*و*ضی رو برای رئیس ببریم. اما اگه پیتر... یعنی رابرت. اگه رابرت چیزی
بفهمه یا چیزیش بشه سرت رو می‌برم، می‌ذارم روی س*ی*نهات. ما هم در
ازای کارت وقتی اون‌ها رو زنده به گور کردیم با تو هیچ کاری نداریم.
پاداشت هم که محفوظه.

با این سخن‌اش دیوید گیج‌تر از قبل می‌شود. چرا باید تا این حد روی
رابرت رواعصاب حساس باشند؟ چرا نباید بخواهند آسیبی ببینند؟ این را
درک می‌کند که چرا به او چنین کاری داده‌اند؛ اما نمی‌فهمد چرا تا این حد
اطلاعات کمی به او می‌دهند؟ معماله‌ی منطقی‌ای به نظر می‌رسد اما چرا به
او اطمینان ندارند؟ نگاهی به مرد می‌اندازد و با پوزخندی می‌گوید:

- اولاً که کلارک نه و کلارا! دوماً خوب چرا همچین معامله‌ای رو اون هم با وجود کترین احمق و خانواده‌ی مزخرفش قبول نکنم؟ اما نفهمیدم یه چیزی رو... چرا رابرت چیزیش نشه؟ چرا خبردار نشه؟ ساردین با این سخن او به سادگی‌اش لبخندی می‌زند و با دوختن تیله‌های آبی‌اش به پارکت‌های چوبی اتاق پاسخ می‌دهد:

- چون توی این معامله فقط ما سوال می‌پرسیم و تو جواب می‌دی! الان هم می‌گم دست‌هات رو باز کن و آدرس رو ازت بپرسن تا بری. یه شماره تلفن هم برای اطلاعات. فقط حواست باشه... دست از پا خطا کنی باید عزت رو بگیری.

دیوید با شنیدن سخنان تهدیدآمیز ساردین چشم‌غره‌ای می‌رود و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. پس از چند لحظه مردی سیاه‌پوست و تنومند در چوبی‌اتاق را باز می‌کند و داخل می‌آید؛ مقابل دیوید زانو می‌زند، دست‌ان‌اش را باز می‌کند و سپس از اتاق خارج می‌شود. دیوید با نفس عمیقی از جا بلند می‌شود و به سوی در می‌رود تا بیرون برود؛ اما ساردین گوشه‌ای از کت قهوه‌ای دیوید را می‌گیرد و با پوف کلافه‌ای می‌گوید:

- می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

چهره‌ی دیوید با شنیدن این حرف طرح لبخند به خود می‌گیرد و بالا‌فاصله با ذوق سرش را تکان می‌دهد. ساردین با بی‌حوصلگی نفس عمیقی می‌کشد

و دیوید با ذوق و خیره شدن به ل*ب*هایش انتظار شنیدن اعترافی درباره رابرت را می‌کشد؛ اما چیز دیگری می‌شنود:

- ما خودمون بین بازیکن‌ها یه جاسوس داریم به نام کارولین. اما چون معلوم نیست علی‌رغم قوانین مسابقاتون زنده بمونه یا نه تو رو این‌جا آوردیم. پس باید حواست تا حد ممکن به اون هم باشه.

دیوید با این سخن ساردین قهقهه می‌زند. از نخست هم می‌دانست دختری که نظر رابرت را جلب کند؛ یک جای کارش ایراد دارد! سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد و پشت میز می‌نشیند تا آدرس محل تحویل بارها را برای مرد بنویسد. پس از تمام شدن کارش خودکار آبی رنگ را روی میز می‌گذارد و از جا برمی‌خیزد. ساردین با اکراه تلفن همراه را به او می‌دهد و بدرقه‌اش می‌کند. همان‌طور که دیوید خوشحال و رضایت‌مند به همراه راهنمایش از ساختمان باشکوه آن‌ها خارج می‌شود؛ ساردین پوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- امیدوارم این یکی گند نزنه! اگه این یکی هم کار رو خ*را*ب کنه رئیس جنازه‌هامون رو تحویل قبرستون می‌ده.

با پیچیدن صدای ساعت کوکی آبی رنگ‌اش از خواب می‌پرد و وحشت‌زده آن را خاموش می‌کند. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و با نظاره‌ی عقربه‌ی کوچک روی عدد پنج، اشک در چشمان عسلی‌اش جمع می‌شود.

سرانجام این یکشنبه‌ی لعنتی فرا رسیده است و او باید امروز ساعت هفت صبح همراه با تاتیانا، روکو و باقی تیم به سوی مکزیگ حرکت کند. حتی فکر این سفر و دشواری‌های آن بغض را بر چهره‌اش حاکم می‌کند؛ اما با شنیدن آوای سرحال روکو، شست‌اش خبردار می‌شود که راه فراری ندارد:

- هی پسر هنوز خوابی؟! پاشو ببینم! کلی کار داریم!

جولین با کلافگی خاصی تنها چشمان عسلی‌اش را از زیر پتوی آبی رنگ‌اش بیرون می‌آورد و روکویی را مشاهده می‌کند که بسیار سرحال خجسته، در اوج بیخیالی گیسوان طلایی‌اش را سشوار می‌کشد! پس از دیدن این صبح*نه خواب‌آلود و با چشمانی نیمه‌باز از جا برمی‌خیزد و همان‌طور که همراه با روتختی‌اش به سوی روکو گام برمی‌دارد؛ خمیازه‌کشان می‌گوید:

- ما که توی کار جابه‌جایی موادیم، باید تو رو هم به عنوان ماده مخدر جدید وارد بازار کنم! آقا تو دلت نمی‌خواد غر بزنی؟! دلت نمی‌خواد بخوابی؟! دلت نمی‌خواد بمیری؟! اومدی رو دست قرص ضدافسردگی!

این را می‌گوید و قهقهه‌ی مملو از نشاط و شادمانی روکو در خانه طنین‌انداز می‌شود. همان‌طور که با برس مشکی رنگ‌اش به گیسوان طلاگون‌اش حالت می‌دهد و سشوار را روی آن‌ها می‌گیرد؛ پرخنده می‌گوید:

- دیگه وقتی تو این کارها رو بیست و چهار ساعت انجام می‌دی نیازی به من نیست. در ضمن چرا این کارها رو کنم؟! ببین ابرها چقدر قشنگن، خورشید خانم هم داره بهمون لبخند می‌زنه! از چی غر بزنی!؟

نگاه جولین با سخنان نشاطوار او رنگ حیرت و تردید می گیرد و سرتاپای روکو را از نظر می گذرانند. کمی به او نزدیک تر می شود و همان طور که چهره اش کنار تصویر روکو در آینه قدی چوبی جولان می دهد؛ با ابروی طلایی و بالارفته اش می گوید:

- داداش ما مواد رو فقط برای فروش می گیریم ها نه مصرف شخصی!
روکو با شنیدن سخنان او قهقهه ای می زند و میان خنده هایش تشروار می گوید:

- به جای این مسخره بازی ها برو آماده شو!

با این حرف جولین چپ چپ نگاهش می کند و با نفس عمیقی به اتاق می رود. در کمد قهوه ای رنگش را با بی حوصلگی باز می کند و انبوهی از لباس های چروک و رنگارنگش روی زمین می ریزند. همان طور که چشمان خسته اش را می مالاند یکی از کت و شلوارهای مشکی رنگش را که از باقی کمتر چروک دارد را برمی دارد و به تن می کند. پس از ده دقیقه سرانجام موفق می شود ظاهری موجه برای خود بسازد و با صاف کردن کروات قرمز رنگش بی نقصی تیپش را به اوج می رساند. با این که پایین شلوار مشکی رنگ و خوش دوختش کمی چروک است؛ اما نسبت به باقی مواقع ظاهر مرتبی دارد. می خواهد از اتاق بیرون برود؛ اما چشمش به عطر شیشه ای روی میز می افتد و برای این که از گیر دادن های روکو به بوی بد *دن اش در امان بماند؛ آن را برمی دارد و مقداری به لباسش می زند. هنگامی که که

خود را در بهترین حالت ممکن نظاره می کند از اتاق بیرون می رود؛ در را می بندد و با صدای بلندی می گوید:

- من آماده‌ام!

این را می گوید و به دیوار طوسی رنگ ب*غ*ل اتاق تکیه می دهد. پس از چند دقیقه انتظار روکو لبخندزنان با کت و شلوار سرمه‌ای رنگ

اتوکشیده‌ای مقابل چشمان عسلی‌اش نمایان می شود. حتی یک چروک هم

در لباس‌هایش پیدا نمی شود و بسیار عجیب است که جولین توان یافتن

کوچک‌ترین ایرادی را در سر و وضع او ندارد. نخست لبخندی دندان‌های

مرواریدگون‌اش را نمایش می دهد؛ اما با دیدن سر و وضع جولین ابروان

طلایی‌اش درهم می رود. همان‌طور که فروغ امید از چشمان آبی رنگ‌اش

می پرد بال*ب و لوچه‌ای آویزان می گوید:

- آخه این چه وضعشه؟! چرا تو یه کم سلیقه نداری؟! لباست که پر چروکه!

موه‌اش رو نگاه انگار از جنگ جهانی سوم اومده! باز خوبه یه عطر زدی!

جولین با غرغره‌های روکو پوف کلافه‌ای می کشد و دستش را میان موهای

طلایی‌اش می چرخاند. سپس دست‌اش را روی شانه‌ی او می گذارد و با

کلافگی خاصی در چشمان درشتش می گوید:

- جان مادر نداشته‌ام یه امروز ولم کن روکو! خواستگاری که نمی‌خوایم بریم

خیر سرمون می‌خوایم بریم مواد تحویل بگیریم! به من باشه عمام رو

می‌ندازم رو شونه‌ام می‌رم! حالا بیا بریم.

روکو با این حرف جولین نفس عمیقی می کشد؛ باشه‌ای زیر ل*ب می گوید و
دنبال اش به سوی پارکینگ و ماشین قرمز رنگ جولین که با آن
می خواستند به کشتی بروند راه می افتد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

امروز روز سوم مسابقات است و کاترین و رابرت در حال آماده شدن برای
برگزاری مسابقه هستند. همه چیز دارد بسیار عالی پیش می رود؛ اما این که
هنوز سروکله‌ی دیوید پیدا نشده است، کلارا و دنیز را نگران می کند. اغلب
حتی اگر او را با لگد هم از خانه و تیم‌شان طرد می کردند؛ باز هم سروکله‌اش
پیدا می شد و عذرخواهی می کرد؛ اما حال، چرا نمی آید؟ در همین فکرها
هستند که سرانجام درب بزرگ سالن باز و اندام هیکلی دیوید مقابل
چشمان آبی رنگ کلارا خودنمایی می کند. نخست سعی می کند نگاه آبی‌اش
را از دیوید بدزدد؛ اما حتی نمی تواند به آن کلاه مشکی رنگی که گیسوان
قهوه‌ای و حالت‌دارش را پوشانده‌اند نظری نیندازد. با بغض خاصی نگاه‌اش را
به زمین می دوزد و مجدداً حواس‌اش را به بستن بندهای کفش‌های مخصوص

مشکی اش پرت می کند؛ اما سخنان پر خنده‌ی دنیز توجه‌اش را جلب
می کند:

- به به بالاخره قدم رنجه کردین دیوید خان! فکر کردم به خاطر اتفاق
دیروز قهر کردین و قراره ما رو تنها بذارین!

رابرت با این سخن دنیز شدیداً خنده‌اش می گیرد؛ اما سعی می کند در مقابل
دیوید خنده‌اش را پشت یک اخم و گره طلایی ابروان‌اش پنهان کند. کلارا
نفس عمیقی می کشد و از هراس این که دوباره جنگ جدیدی راه بیوفتد؛
آستین مشکی رنگ پیراهن برادرش را تکان می دهد و پس از جلب
توجه‌اش آهسته ل*ب می زند:

- جان هر کی دوست داری ادامه نده دنیز! حداقل تا وقتی که این مسابقات
لعنتی تموم شه!

این را می گوید و دنیز با اکراه و ناچار سرش را به نشانه‌ی تایید تکان
می دهد. کلارا خوبه‌ای می گوید؛ اما هنوز چیزی از برقراری صلح او نگذشته
است که دیوید با لبخند دندان‌نما و مزیانه‌اش چند شعله‌ی برافروخته به
آتش درونی دنیز می افزاید:

- مگه مثل خواهرت بچه‌ام که قهر کنم؟! خودتون بیرون‌ام کرده بودین دنیز
خان! من می‌رم آماده بشم.

با این سخن موزیانه‌اش آتشفشان خشم دنیز را فعال می‌کند و سپس به سوی اتاق می‌رود تا آماده شود. دنیز با خشم بسیاری از جایش برمی‌خیزد و با لحنی مملو از حرص ل*ب می‌زند:

- اگه همین الان ترم سرش رو از گ*ردنش جدا نکنم دنیز نیستم!
این را می‌گوید و گام‌های عصبی و پر از حرص‌اش را به سوی اتاقی که دیوید به آن رفته است سوق می‌دهد؛ اما قبل از این که کلارا با التماس‌هایش از دعوای آن‌ها جلوگیری کند، با قفل شدن مچ دست‌اش در انگشتان ظریف و بلند کاترین از حرکت می‌ایستد. کاترین با عسلی‌هایش سر تا پای عصبی دنیز را از نظر می‌گذارند و پس از کشیدن نفس عمیقی ل*ب می‌زند:
- دنیز الان نه! اگه وقت دیگه‌ای بود خودم یه گلوله تو مغز پوکش خالی می‌کردم و تمام اما الان چاره‌ای جز صبر کردن نداری! نمی‌تونیم وسط چنین ماموریتی بزنیم عضو اصلی رو بکشیم! اصلا یهو زد به سرش رفت خودش و ما رو به پلیس لو داد، چه غلطی می‌تونیم بکنیم؟! نمی‌تونیم انقدر عجول و خودخواه باشیم! این همه سال که همه‌ی این‌ها در حالت عادی جلوی چشمتون بود مرده بودین!؟

پوزخندی بر ل*ب‌های کبود دنیز می‌آید و ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد.
این که خواهرش در چنین عذابی باشد برایش با لو رفتن تمام کارهایشان به پلیس چه تفاوتی دارد؟ شاید تنها دنیز می‌داند و درک می‌کند که کلارا

کنون چقدر وضعیت بدی دارد؛ اما دم نمی‌زند. می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما با طعنه‌ی ناگهانی کلارا خطاب به کاترین د*ه*ان‌اش بسته می‌شود:

- تو چی مرده بودی؟! تو چی؟! تو ای این همه سال یه بار از من پرسیدی مشکلم با دیوید چیه؟! وقتی داد و بیدادها مون رو شنیدی یه بار توجه کردی؟! حداقل تو توی این قضیه دخالت نکن کاترین!

این را می‌گوید و فروپاشی درونی کاترین آغاز می‌شود. همیشه او حق‌به‌جانب‌ترین فرد تمام ماجراها است و کنون کلارا قصد دارد حق‌به‌جانبی این موجود حاضر جواب را زیر سوال ببرد؟! محال است به او کوچک‌ترین رحمی کند! نگاهی به سرتاپای کلارا می‌اندازد و با نمایان شدن پوزخندی گوشه‌ی ل*ب‌های سرخ‌اش می‌گوید:

- تا دو دقیقه‌ی پیش مشکل دیوید بود الان من شدم؟! دقیقا انتخاب اشتباه دیوید به من چه ربطی داره؟! مگه هم من هم دنیز موقع که خوشحال بودی نگفتم این سرش به تنش نمی‌ارزه که تو حرف ازدواج می‌زنی؟! با این سخن کاترین کلارا از خشم سرخ می‌شود و نگاه آبی و خشمگین‌اش را به سرامیک‌های سفید رنگ سالن می‌دوزد. کنون دنیز و رابرت می‌فهمند چرا او از مشکلات‌اش دم نمی‌زند یا هنوز به فکر بریدن سر دیوید هستند؟! درحالی که رابرت سعی دارد از ادامه بحث آن‌ها جلوگیری کند؛ اشکی که روی گونه‌های سرخ‌شده‌اش می‌غلطد را پاک می‌کند و با صدای لرزان و بلندی می‌گوید:

- می بینی؟! مشکل اصلی من با دیوید نیست کاترین! مشکل ام اینه که اگه باهش به مشکل بخورم و بخوام ازش جدا بشم به تو که خواهرمی ربط نداره! اما سر موضوعی که سالها پیش برای هممون حل شد جز تو حالا همه این جا هستیم تا کنارت باشیم! مشکل تو چه ربطی به ما داشت؟! تا به این جا بحث شدت چندانی برای کاترین ندارد؛ اما هنگامی که حتی کلارا از نقطه ضعفش استفاده می کند تازه خشم او برمی خیزد. کلارا دارد موضوعی را که تنها نقطه ضعف کاترین است با قضیهی ازدواج اشتباهش با دیوید مقایسه می کند؟ مگر مقصر این موضوع کاترین است؟ مگر این موضوع به کلارا و دنیز ارتباطی نداشته است؟ اصلا مگر کلارا نمی داند کاترین با به میان آمدن این موضوع چه حالی می شود؟ همان طور که بغضی سرشار از یادآوری های گذشتهی تاریکاش را قورت می دهد؛ لبخند تلخی می زند و با صدای گرفته ای زمزمه می کند:

- عجیبه که این روزها هر کسی هر چی می شه از این موضوع برای برنده شدن توی بحثمون استفاده می کنه!

رابرت با کلافگی دستاش را روی پیشانی اش می کوبد و نگاه سرزنش آمیزی به کلارا می اندازد. انگار با نگاهش کرورها بار از او می پرسد چرا پای بحثی را وسط می کشد که سوفیا کنون به خاطر آن با پهلویی خونین روی تخت خوابیده است. کاترین با نگاه عسلی اشک آلودش سر تا پای کلارا را از نظر می گذارند و در آخر با پوزخند اضافه می کند:

- نه به شما هیچ ربطی نداره خانم دکتر! الان هم می تونی همه ی این سال هایی که به خاطر من عذاب کشیدی رو به پلیس لو بدی تا شاید کمی عصبانیتت بخوابه!

پس از گفتن این حرف نفس عمیقی می کشد و با گام های عصبی اش به سوی خوابگاه می رود. کلارا در حالی که شقیقه هایش را عصبی بر هم می مالد و پیشانی سفیدش را که رگ های سبز رنگ روی آن جولان می دهند را ماساژ می دهد نگاهی به رابرت کلافه می اندازد. دنیز با بی حوصلگی از روی صندلی آبی رنگ پلاستیکی اش بلند می شود و همان طور که دنبال کاترین می رود؛ کلافه به کلارا می گوید:

- آخه چرا وقتی می دونی کاترین برای این موضوع دنیا رو به آتیش می کشه وسط بحث وسط میاریش؟! شما هم زود بیاین دیر شده.

این را می گوید و در مقابل آبی های حیرت زده ی کلارا با رد شدن از چهارچوب در بزرگ و طوسی رنگ سالن به سوی خوابگاه می دود. کلارا در حالی که هنوز سخنان دنیز را هضم نکرده است؛ نگاه مظلومی به رابرت می اندازد و با خنده ای هیستریک، طعنه وار می پرسد:

- تو هم می خوای از کاترین دفاع کنی!؟

این را می گوید و قهقهه ی رابرت مقابل نگاه گیج اش در فضای بزرگ سالن طنین انداز می شود. همان طور که کت مشکی اش را از روی یکی از

صندلی های آبی رنگ برمی دارد و آن را روی پیراهن سفیدش می پوشد؛ با
عسلی هایش سرتاپای کلارا را از نظر می گذارند و با لبخند دندان نمایی
می گوید:

- کلارا! هم من هم دنیز طرف تو هستیم، فقط می گیم با اعصاب دیوانه ای
مثل کاترین بازی نکن! حالا هم زود بیا که دیر شده.

کلارا با سخنان او نفس عمیقی می کشد و همان طور که چینی از لباس
مشکی مدل ماهی اش را به بازی می گیرد؛ سرش را به نشانه ی تایید تکان
می دهد و با بی میلی دنبال رابرت راه می افتد. سرانجام پس از گذراندن چند
راهرو به خوابگاه افراد برگزیده که تعدادشان به چهل نفر رسیده است
می رسد و آوای سخنرانی های پشت میکروفون کاترین در گوش های
کوچک اش می پیچد:

- خوب این مرحله چیز خاصی ندارد و کسی طبق مراحل حذف نمی شه.
صرفاً برای سنجیدن مهارت هایی که شما باید برای جلوگیری از خون ریزی،
اصابت گلوله و این طور چیزها داشته باشید... .

کمی مکث می کند و پس از نگاه انداختن عصبی اش به کارولین مرموزی که
امروز کت و دامن چرمی پوشیده است؛ گلویی صاف می کند و با بی حوصلگی
سخنان اش را ادامه می دهد:

- ضرورت این مرحله هم به خاطر اینه که اگه توی ماموریت یه تیر خوردین
حداقل یه باندپیچی بلد باشین! کلارا به سالن مسابقه راهنمایی تون می کنه.

این را می گوید و از پشت میکروفون به سوی در عظیم و آهنی خوابگاه می رود. کلارا دستی میان گیسوان بلند و طلایی اش می کشد و با لبخند افراد برگزیده را به سوی سالن راهنمایی می کند. کارولین که تا به این جا خوشحال است که امروز هم مسابقه ای در مقابل آنا ندارد؛ با چهره ای بشاش و شاداب به سوی سالن می دود؛ اما هنگامی که وارد سالن می شود، لبخند روی ل*ب های سرخ اش می ماسد. سالن مملو از تخت های چوبی رنگ و ملحفه های سفیدی است که جسد افراد حذف شده، همان افرادی که تا همین چند روز پیش مقابل چشمان شان راه می رفتند؛ کنون احتمالاً به عنوان نمونه کار روی آن ها قرار گرفته است. با دیدن آن صبح*نه لحظه ای حالش آنقدر خ*را*ب می شود که دلش می خواهد هر آن چه امروز خورده است را در سطل آشغال سرمه ای رنگ گوشه ی سالن بالا بیاورد؛ اما با بازدمی عمیق آرامش خود را حفظ می کند. همان طور که سعی می کند محتویات معده اش را درون آن نگه دارد پشت یکی از صندلی های نقره ای چرخ دار روبه روی یکی از تخت ها می رود و آوای سرد و بی احساس کاترین در گوش هایش طنین می اندازد:

- خوب حتما تا حالا فهمیدین این ها جسد همون هایی هستن که تا دیروز باهاشون مسابقه داشتین... البته نصفشون خرد شدن و این ها کسانی هستن که با تیر مردن... .

به این جا که می رسد چند لحظه مکث می کند و این جا است که کارولین می فهمد تنها دل خودش از این فضای وحشیانه بر هم نخورده است و حتی موجود قصی القلبی به نام کاترین هم نمی تواند با شخصیتی سنگدل و فاقد از کمی احساس به این سخنان بی رحمانه ادامه دهد. پس از چند لحظه مکث سرانجام کاترین کنترل ذهن و روان اش را به دست می آورد و با بازدمی عمیق ادامه می دهد:

- در بعضی از این اجساد دست، پا یا پهلو تیر خوردن و کار شما در این مرحله باندپیچی و بخیه اون ها هست... بخشید بیش از این نمی تونم ادامه بدم...

این را که می گوید کارولین و آنا که هر دو کنار هم ایستاده اند پوزخندی زهر آگین می زنند. سرانجام پدرخوانده شان نیز مقابل این صح*نه حزن آمیز از تحمل عاجز می شود؛ اما آن ها مجبور هستند که روی این جنازه های انزجار آمیز بخیه و باندپیچی انجام دهند! کاترین بالا فاصله پس از سخنرانی اش سالن را ترک می کند؛ اما کلارا چون به این صح*نه ها عادت دارد با لبخندی تلخ در اتاق می ماند. کارولین نخست می خواهد از دست تیر خورده جسد مقابل اش شروع کند؛ اما هنگامی که نگاه زمردین اش به صورت بی رنگ و تن بی جان زن روی تخت می افتد از کنترل اعصاب اش عاجز می شود. با این حال آنا در کمال خونسردی دست مردی که خون خشک شده روی بدنش نقش و نگارهایی آفریده است را بخیه می زند و

باندپیچی می کند. با نگاه زمردین و حیرت زده اش سر تا پای آنای لبخند بر
ل*ب را از نظر می گذارند و زمزمه وار و با چشمانی ریزشده می پرسد:
- تو قبلا تجربه ای توی این کار داشتی!؟

با این سوال اش لبخندی تلخ روی ل*ب های آنا می آید. در حالی که دارد
جسد را همانند یک پیراهن بدون جسم، با سوزن بخیه می زند؛
دست کش های آبی رنگ اش را کمی بالا می دهد و با صدایی گرفته زمزمه
می کند:

- حدود سه سال پزشک یه باند بودم و خوب... .

کمی مکث می کند و سپس با لحنی آغشته به خنده و تپله هایی آبی رنگی
که در حدقه هایش می چرخند ادامه می دهد:

- تحصیلات هم داشتم! اما خوب همسرم پدر خوانده بود!

کارولین در حالی که لبخند زنان سوزن بخیه جراحی را برمی دارد و سعی
می کند با آن و جسد مقابل اش کنار بیاید، با لحن بذله گوی بی موقع اش
شوخی نابه جایی می کند:

- بود؟! یعنی دیگه نیست؟! نکنه اون هم دکتر شده؟!؟

آنا با سوال کارولین لبخند تلخی می زند و در حالی که چشمان آسمانی اش را
مقابل یادآوری اتفاقات تلخ و تاریک گذشته می بندد؛ با لحن گرفته ای
زمزمه می کند:

- جدا شدیم، یا اگه بخوام خیلی باهات راحت باشم باید بگم ترکم کرد.

این جمله را می گوید و رنگ چشم‌های کارولین از سبز به رنگ حیرت بدل می‌شود. چرا باید کسی دختر زیبارو و همه چیز تمامی همانند آنا را ترک کند؟ در حالی که سعی می‌کند با سوال‌هایی که در ذهن‌اش می‌گذرند همانند آن شوخی نابه‌جایش، آنا را ناراحت نکند و برای او یادآور اتفاقات تلخ گذشته‌اش نباشد، به طرز غیر معمولی بسیار دلسوزانه دستش را روی شانهای ظریف او می‌گذارد و با لحنی سرشار از همدردی می‌پرسد:

- به خاطر چی؟!

این را می‌پرسد و آنا یک سکوت را همراه با لبخند ملیح همیشگی‌اش به تعریف کردن موضوع ترجیح می‌دهد. لبخند تلخی که کارولین می‌تواند حتی از پشت ماسک سفیدی که لب‌های سرخ آنا را پوشانده است آن را ببیند. هنگامی که سکوت آنا را نظاره می‌کند دیگر به این بحث و باقی پرسش‌های ناتمام ذهن‌اش ادامه نمی‌دهد؛ اما حدس می‌زند همانند این سریال‌های بی‌سروته‌ای که هر باره تلویزیون پخش می‌کند؛ پای فرد دیگری در میان است. واژه‌ی ترک شدن از خیانت می‌آید و خیانت هم یقیناً به آن فرد دوم مربوط است؛ اما مگر آنا چه چیزی کمتر از فرد دوم لعنتی داشته است؟! سرانجام آن قدر به این موضوع اندیشه و همانند یک پژوهشگر پرسش‌های مختلف طرح می‌کند که متوجه نمی‌شود چه زمانی کار بخیه و

باندپیچی جسد مقابل اش تمام می شود. پس از اتمام کار و تحویل جسدها به کلارا از سالن بیرون می آیند و به سوی خوابگاه می روند.

روسیه مسکو

سال دو هزار و سه

زمان حال

راشل نفس عمیقی می کشد و در داشبورد ماشین فولکس قرمز رنگ اش را باز می کند و کلت نقره‌ای رنگی را که خیلی وقت پیش از گاوصندوق پدرش کش رفته است را بیرون می آورد. لبخندی تلخ و شیطانی به کلت می اندازد و سپس اشکی روی گونه اش می غلتد. بسیار آهسته و با شانه‌هایی پایین افتاده در ماشین را باز می کند و کفش‌های پاشنه بلند مشکی رنگ اش را که به قامت بسیار بلند او چند سانتی متر بیشتر بخشیده است را روی آسفالت‌های خیس خیابان می گذارد. همان طور که کلاه بارانی مشکی رنگ اش را روی گیسوان زنجبیلی و فرفری اش می اندازد تا با برخورد قطره‌های باران کرک نشوند، با گام‌هایی کوتاه و آهسته به سوی ساختمان دفتر کار پدرش برمی دارد. هنگامی که به در مشکی رنگ و بزرگ ساختمان می رسد با برقی در چشمان زمردین اش دستش را در کیف سرمه‌ای رنگ اش می کند و کلید طلایی در را بیرون می آورد. با احتیاط کلید را در درب می چرخاند و پس از باز شدن در به داخل ساختمان می دود. همان طور که

اسلحه را در جیب دامن ساتن مشکی اش می گذارد و از پله های سفید رنگ ساختمان بالا می رود؛ دعا دعا می کند که پدرش در دفتر کار حضور نداشته باشد که با برخورد نگاه اش به ساردین، دست اش را از هیجان مشت می کند. امروز یکشنبه است و پدرش در روزهای تعطیل به سرکار نمی آید. او ساردین را به جای خود در دفتر کار نگه می دارد و این فرصتی عالی برای کارهای راشل است. با گام هایی آهسته به سوی ساردین از همه جا بی خبر می رود؛ بدون هیچ مقدمه ای کت سرمه ای رنگ او را از پشت می گیرد و با لحنی آغشته به شیطنت می گوید:

- چه خبرها ساری؟

با این حرکت ناگهانی اش ساردین با هراس و تپش قلب تندی به عقب بازمی گردد. البته او خوب می داند راشل پشت سرش است؛ چون کسی جز راشل او را ساری صدا نمی کند. اغلب از ساری خطاب شدن اش توسط راشل گلایه می کرد و راشل هم بهانه می آورد که اسم اش در د*ه*ان نمی چرخد. گاهی اوقات هم او را ماهی صدا می کرد و غش غش می خندید و این خطاب های ناگهانی و عجیب و غریب برای ساردین خوشایند نبود. درحالی که دستش را روی سمت چپ پیراهن سفید رنگ اش قرار می دهد با نفس عمیقی می گوید:

- خانم راشل شما من رو ترسوندین! جانم بفرمایید کاری داشتین؟

راشل پوزخندی می زند و سر تا پای ساردین ترسیده را از نظر می گذراند؛
سپس دستش را روی شانه‌ی او می گذارد و با ل*ب و لوچه‌ای آویزان و
لحنی مظلوم و بچگانه می گوید:

- راستش ساردین... حوصله‌ام سر رفته! دلم یه سفر می‌خواد! می‌دونی که
چی می‌گم؟

ساردین چند لحظه به راشل نگاه می‌کند و سپس در حالی که سرش را تکان
می‌دهد و دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد با چشمان آبی‌اش
ریزشده‌اش آهسته ل*ب می‌زند:

- خوب زودتر می‌گفتین. کجا می‌خواین برین؟ هر جا بخواین به پدرتون
می‌گم بعد هماهنگی‌هاش را انجام می‌دم.

این را که می‌گوید راشل چند دقیقه با ناامیدی و دندان‌های ردیف و
خرگوشی‌اش به او نگاه می‌کند و سپس دستش را روی پیشانی کشیده‌اش
می‌کوبد. چطور باید به ساردین بفهماند که نمی‌خواهد حتی روح پدرش از
قضیه این سفر باخبر شود؟ با کلافگی دستش را دور گر*دن ساردین حلقه
می‌کند و بی‌حوصله توضیح می‌دهد:

- ببین ساردین تو نباید این رو به پدر بگی دیگه! من هم قرار نیست برم
جزایر هاوایی! من می‌خوام برم یه جایی که اولش... .

کمی اندیشه می کند و سپس با آن یکی دستش که دور گر*دن ساردین
حلقه نکرده است بشکنی در هوا می زند و با لبخندی شیطانی روی
ل*بهای سرخاش می گوید:

- اولش م داره! یه کشور که اولش م داره! یه خرده فکر کن.

با این حرفاش ابروان طلایی ساردین در هم می رود و پس از مدتی بشکنی
در هوا می زند. در حالی که راشل با بشکن او ذوق مرگ می شود حدس هایش
را برای راشل ذوق زده بیان می کند:

- جزایر مالدیو؟ اون جا برای سفر فوق العادست. البته مالزی هم می تونه
گزینه ی خوبی باشه.

با حدس هایش صورت و ل*ب و لوچه ی راشل کاملاً وا می رود. این بشر واقعاً
تا این حد نفهم است یا خود را به نفهمی زده است؟ در حالی لبخند عصبی و
بامزه ای روی ل*بهایش می آید با چشمان زمردین ریزشده اش برای آخرین
بار و بسیار صریح منظورش را به ساردین می فهماند:

- پدرم جدیداً می خواد به یه کشور برای کار بره که اولش م داره! دیگه اگه
نگی واقعا خودت رو به احمق بودن زدی!

ساردین در حالی که چشمان اش دو دو می زند با تردید خاصی به راشل
لبخند بر ل*ب نگاه می کند. دست اش را میان گیسوان طلایی اش می کشد و
با لبخندی عصبی می پرسد:

- خانم راشل، دقیقاً می‌گین توی بیابون چه تفریحی برای سفرتون وجود
داره؟

با این سوال اش لبخند زیبا و سرخ راشل تبدیل به یک پوکر خنثی می‌شود.
با انگشتان ظریف‌اش چانه‌ی گردش را می‌خاراند و چند لحظه به آخرین
پاسخی که به سوالات ناتمام ساردین می‌دهد اندیشه می‌کند. سپس انگار
که چیزی به ذهنش خطور کرده باشد با لبخندی شیطانی و برقی از شیطنت
در تیله‌های زمردین‌اش می‌گوید:

- مثلاً شن‌بازی! اصلاً به تو چه هان؟! به تو چه ساردین؟! تو فقط بدون
این‌که به پدر بگی من رو هم یه جوری یواشکی با خودت می‌بری همین!
وظیفه‌ات رو انجام می‌دی!

ساردین با این پاسخ راشل نگاهی تردیدآمیز به سرتاپایش می‌اندازد و
چشمان دریایی‌اش را در حدقه می‌چرخاند. آخر چرا او تا این حد اصرار
دارد که همراه پدرش به مکزیک برود؟ نکند از چیزی بو برده است؟ اگر
راشل قضیه‌ی کارهای پنهانی پدرش را فهمیده باشد؛ ساردین باید یک قبر
برای خود بکند و خویش را در آن زنده به گور کند. با این افکار کلافه،
دستی میان موهای طلایی رنگ‌اش می‌کشد و با شانه بالا انداختن و نفس
عمیقی می‌گوید:

- نه خانم راشل نمی شه. پدرتون بفهمن ناراحت می شن بعد هم سر من رو قطع می کنن. نمی شه.

این را که می گوید راشل با زمردهایش نگاه سنگینی به او می اندازد و سپس لبخندی عصبی می زند. همان طور که دست اش را بیشتر دور گر*دن او حلقه می کند و با نگاه و لبخندی به صورت ساردین که گیسوان طلایی آشفته اش روی آن را پوشانده اند، می گوید:

- نمی شه؟!!

ساردین با لحن و لبخند خطرناک راشل کمی می ترسد و یک لحظه می خواهد کاری که از او خواسته است را انجام دهد؛ اما هنگامی که یاد تهدیدهای رئیس اش درباره ی بو بردن راشل از پنهان کاری هایشان می افتد؛ دست راشل را از روی گر*دن اش برمی دارد و با جدیت بیشتر و قاطع تر می گوید:

- نه نمی شه خانم راشل.

با این سخن اش راشل تا حد مرگ از وفاداری احمقانه ساردین عصبی می شود؛ اما هرگز آن لبخند ملیح و معروف روی ل*بهای سرخ اش را از میان نمی برد. درحالی که چشمان درشت اش را ریز می کند و سرش را پشت سر هم تکان می دهد به چشمان آبی ساردین خیره می شود و با لحنی آلوده به خنده می گوید:

- پس نمی شه؟!!

با خطرناک تر شدن لحن راشل و بیشتر آلوده شدن به خنده‌های عصبی و لبخندهای ملیح‌اش، ساردین آرام به خود می‌لرزد؛ اما باز هم همانند پیش سرش را به نشانه‌ی خیر تکان می‌دهد. راشل با برقی از خشم و شیطنت در چشمان سبز رنگ‌اش نگاهی خطرناک به او می‌اندازد و چند بار سرش را به نشانه‌ی متوجه شدن‌اش تکان می‌دهد. سپس دست‌ان‌اش را بر هم می‌زند و لبخند بر ل*ب می‌گوید:

- خیلی هم عالی!

بعد از ساردین فاصله می‌گیرد و در مقابل نگاه حیرت‌زده‌اش به سوی یکی از پنجره‌های عظیم راهرو می‌رود که با پرده‌های سرمه‌ای رنگ پوشانده شده است. پرده را کنار می‌زند و پس از گشودن در پنجره با استفاده از هوای پاک بیرون از دفتر کار چند نفس عمیق می‌کشد. سپس به ساردین رو می‌کند و لبخندزنان دستور می‌دهد:

- یه لحظه بیا این جا ساری.

ساردین نگاهی به سرتاپای راشل دیوانه‌ی مقابل‌اش می‌اندازد و نخست می‌خواهد مخالفت کند؛ اما با نظاره‌ی نگاه دستوری راشل شستش خبردار می‌شود که چاره‌ای جز اطاعت ندارد. با اکراه و تردید خاصی به سوی پنجره می‌رود؛ اما همین که کمی به راشل نزدیک می‌شود؛ یقه‌ی پیراهن سفید رنگ و کراوات قرمز رنگ‌اش توسط او گرفته و نیمی از ب*دن‌اش را جایی میان آسفالت‌های خیابان و هوا معلق نگه می‌دارد. همان‌طور که با احساس

نفس نفس‌های اضطراب‌آمیز ساردین روی پو*ست لطیف دست‌اش
قلقلک‌اش می‌آید؛ اسلحه‌ی نقره‌ای رنگ را از کیف‌اش بیرون می‌کشد و
روی سر ساردین می‌گذارد. سپس ل*ب‌های سرخ‌اش را نزدیک لاله‌ی گوش
ساردین ترسیده می‌برد و با لحنی خطرناک زمزمه می‌کند:
- بین ساری الان دو تا راه داریم. یک این که من تویی که فوبیای ارتفاع
داری رو از این جا با سر توی آسفالت پرت کنم یا مغزت رو با یه گلوله بندازم
روی اون ماشین قرمز خوشگل که اون گوشه که پارک کرده.
سپس نگاهی متأسف به ماشین می‌اندازد و درحالی که ساردین بیچاره
زبان‌اش بند آمده است و دارد از هراس جان می‌دهد را همراه با خودش از
پنجره به پایین خم می‌کند با لحنی تأسف‌وار می‌گوید:
- ع*و*ضی اون جا که پارک ممنوعه هم پارک کرده! خوب الان میان
ماشین به این خوشگلی رو پارکینگ می‌برن. واقعا متأسفم که هنوز همچین
آدم‌هایی پیدا می‌شن!
خلاف کسی که ماشین‌اش را در مکان پارک ممنوع پارک کرده است را
طوری بیان می‌کند انگار نه انگار خودش در حال تهدید به قتل ساری بیچاره
است! پس از چند دقیقه سرش را از پنجره بیرون می‌کشد و همان‌طور که
دوباره حواس‌اش را به ساردین ترسیده می‌دهد و با نفس‌نفس‌های او لبخند
روی ل*بش می‌آید نگاهی شیطنت‌آمیز به او می‌اندازد و می‌گوید:

- خوب اون ماشین رو ول کن داشتیم چی می گفتم؟! آهان! ولی چون پدر عزیزم یا بهتر بگم بزرگ ترین پدرخوانده روسیه می گه همیشه راه سومی هست! من هم که انسان صلح جویی هستم! میای راه سوم رو امتحان کنیم؟! هر کاری که من بگم رو انجام می دی بی چون و چرا!

لبخند زنان نگاهی به ساردینی می اندازد که زبان اش بند آمده است و تنها نفس نفس می زند. با این صبح* نه سرانجام لبخندش رنگ می بازد و جای خود را به یک پوکر کلافه و بی حوصله می دهد. در حالی که با جدیت انگشت اش را روی ماشهی اسلحه سوق می دهد با دندان قروچه ای می گوید:

- پنج ثانیه وقت داری جواب بدی!

سپس با صورتی اخم آلود نگاهی کلافه به منظره ی بیرون از پنجره می اندازد و شمارش معکوس اش را آغاز می کند:

- پنج، چهار، سه... .

می خواهد به شمارش ادامه دهد؛ اما به عدد دو که می رسد سرانجام ساردین با ترس و لرز و به ناچار سرش را به نشانه ی پذیرفتن تکان می دهد. با این رفتار سرانجام لبخند رضایت روی ل*ب های راشل می آید. با خوشنودی تمام و کمالی ب*دن خم شده ی ساردین را عقب می کشد و از چهارچوب پنجره بیرون می آورد. ساردین با خارج شدن اش از آن وضع هولناک نفس نفس می زند و خدا را شکر می کند؛ اما راشل همان طور که هنوز اسلحه را

روی سرش نگه داشته است؛ یادش می‌اندازد که این آزادی رایگان نبوده
است:

- همین الان آدرس محل تحویل و مسیر رو بهم می‌دی تا بتونم بهت اعتماد
کنم!

با این سخن راشل ساردین لحظه‌ای یاد اعلی حضرت‌اش می‌افتد و
می‌خواهد مخالفت کند؛ اما نگاه‌اش که به اسلحه‌ی راشل می‌افتد سریع
دست در جیب شلوار مشکی و اتوکشیده‌اش می‌کند و کاغذی تقریبا
مچاله‌ای که دیوید با خطی بسیار افتضاح روی آن آدرس را نگاشته است را
به راشل می‌دهد. البته بیشتر عدم مخالفت‌اش به این خاطر است که آدرس
را در کامپیوتر ثبت کرده و بعید می‌داند که سرورش از این موضوع هولناک
خبردار شود. راشل لبخندزنان و رضایت‌مند به آدرس می‌اندازد؛ ابروی
نارنجی‌اش را بالا می‌اندازد و با برقی از خشنودی در زمردهایش می‌گوید:
- آفرین! عقل داری پس! حالا بیا اتاق بغلی بشین که حرف‌ها باهات دارم،
منتظرتم!

این را می‌گوید و با کفش‌های پاشنه بلندش تلق و تولوق کنان به سوی اتاق
بغلی می‌رود. ساردین که با این سخن راشل اطمینان حاصل کرده است که
او بوی از ماجراهای پنهانی‌شان برده و سخنان‌اش هم به همین قضیه ارتباط

دارد با ترس و لرز به سوی اتاق بغلی می‌رود و در قهوه‌ای آن را آرام و
آهسته پشت سر خود می‌بندد.

انگلیس لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

در حالی که به کمک ناخن‌های کفش پاشنه بلند سرمه‌ای رنگ را در پاهایش
جا می‌دهد نگاه عسلی‌اش را به لکسوس مشکی رنگ رابرت می‌دوزد؛ که
همگی در آن نشست‌اند و منتظر او هستند. سرانجام کفش با دشواری در
پایش می‌رود و می‌خواهد در چوبی خانه ساحلی را ببندد و به سوی ماشین
برود؛ که ناگهان کسی مانع بسته شدن در می‌شود. سرش را به عقب
باز می‌گرداند و نظاره‌گر سوفیا در حال بازی با پیراهن بلند مشکی‌اش
می‌شود. با حیرت خاصی عینک آفتابی مشکی‌اش را از روی چشمان
درشت‌اش برمی‌دارد و با از نظر گذراندن سرتاپای سوفیا حیرت‌زده
می‌پرسد:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟! برو بخواب هنوز ساعت هشته! ما می‌خوایم
برای مسابقه بریم تو چرا کله‌ی صبح پا شدی!؟

سوفیا با لبخندی تلخ و عجیب روی ل*ب‌هایش نگاهی به سرتاپای کاترین می‌اندازد. سپس درحالی که کلاه حصیری مشکی‌اش را کمی جلو می‌دهد با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- امروز من هم باید توی اون مسابقه حضور داشته باشم.

با این سخن‌اش یکی از ابروهای قهوه‌ای رنگ کاترین بالا می‌پرد و نگاه تردیدآمیزی به سرتاپای سوفیا می‌اندازد. یعنی او چه فهمیده است که می‌خواهد با این حالش در این مسابقه با آنها همراه باشد؟ دستکش‌های چرم‌اش را کمی بالا می‌کشد و شک و تردید خاصی در آوای ظریف‌اش می‌پرسد:

- چیزی فهمیدی سوفی؟! رنگت هم مثل مرده شده!

با این حرف او سوفیا با پوزخند عجیبی روی ل*ب‌های سرخ‌اش دستی میان گیسوان بلند و مشکی زیر کلاه‌اش می‌کشد. در واقع او کنون در حسرت این است که چیز درستی نفهمیده باشد. نگاه حسرت‌آمیز و نگران‌اش را به زمین می‌دوزد و با لحن خطرناکی زمزمه می‌کند:

- تا عصر همه چیز رو بهت می‌گم.

با این سخن‌اش کاترین کلافه بازدمش را بیرون می‌دهد. چرا این دختر تا این حد مرموز است؟ چرا هنگامی که متوجه چیزی می‌شود همانند یک آدمیزاد آن را بازگو نمی‌کند؟ بی‌حوصله شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد؛ با اکراه دست یخ‌زده سوفیا را می‌گیرد و می‌گوید:

- باشه بیا بریم سوار ماشین رابرت بشیم با هم بریم... .
هنوز حرفاش به اتمام نرسیده است که سوفیا به طرز عجیبی صحبتاش را
قطع و مخالفت قطعی خود را با این نظر اعلام می کند:
- رابرت نه! نمی خوام چشمم بهش بیوفته!
با این سخن اش چشمان عسلی کاترین بیشتر رنگ خود را به حیرت
می دهند و خم ابروهایش بیشتر می شود. با حیرت به دست سوفیایی که از
دستش کشیده شده است نگاه می کند و با گیجی خاصی می پرسد:
- سوفی می شه اول بگی چته؟! داری من رو می ترسونی! اگه نگگی چی شده
اصلا نمی تونم بذارم بری!
این را می گوید و قهقهه‌ی تقریباً عصبی سوفیا در گوش هایش می پیچد. با
بیخیالی شانۀ بالا می اندازد و درحالی که تیله‌های مشکی اش را به
آسفالت‌های خیابان می دوزد پر خنده می گوید:
- باشه با تاکسی میام!
این را می گوید و به بیرون از کوچه گام برمی دارد. همان طور که کاترین
می خواهد دنبال اش برود پیاده شدن رابرت از ماشین او را سر جایش
میخ کوب می کند. رابرت درحالی که در ماشین را می بندد و کت و شلوار کرم
رنگ اش را صاف می کند، به سوی کاترین می آید و با گیجی می پرسد:
- سوفیا کجا می ره!؟

کاترین نگاهی چپ چپ به رابرت می اندازد و با پوزخند زهر آگینی، طعنه وار پاسخ سوال احمقانه اش را می دهد:

- من باید از تو بپرسم! می گه نمی خواد قیافه ات رو ببینه! مگه چی کار کردی دختره رو؟!

رابرت با این سخن کاترین ناخود آگاه بلندترین قهقهه ی عمرش را سر می دهد. همان طور که در مقابل نگاه پوکر کاترین به دنبال سوفیا می رود با طعنه و خنده در آوای بمش می گوید:

- طوری حرف نزن انگار به خاطر من این جوری شده! می رم دنبالش ببینم چشمه!

این را می گوید و با دو به دنبال سوفیایی که با نهایت سرعت در حال خارج شدن از کوچه است می رود. سرانجام پس از مدتی دویدن و نفس نفس موفق می شود گوشه ای از پیراهن او را بگیرد؛ اما بالا فاصله دست اش توسط دست سوفیا به چنگ گرفته می شود. همان طور که با چشمان مشکمی اش بسیار عصبی نگاه می کند با نفس نفس خشمگینی انگشت دیگرش را به نشانه ی تهدید بالا می آورد و با لحن خطرناک و صدای نسبتا بلندی می گوید:

- انگشتت بهم بخوره از همون انگشت شروع می کنم به قطع کردن اعضای بدنت آقای اسمیت!

رابرت با حیرت در چشمان عسلی اش نگاهی به سر تا پای او می اندازد.
همان طور که ابروان طلایی اش بالا رفته اند کت و شلوار مشکی اش را با
جدیت صاف می کند و با خنده ای هیستریک می پرسد:

- این رفتارهای عجیب غریب چیه؟! باز چت شده؟!
با این سخن اش پوز خند خطرناکی به ل*بهای سرخ سوفیا زینت می دهد.
با خنده ی بغض آلودش دستش را در کیف مشکی رنگ اش می کند و پاکتی
کاهی رنگ از آن بیرون می آورد. پاکت را باز می کند و برگه هایی پر از نوشته
را نشان رابرت می دهد. همان طور که با حسرت چشمان مشکی اش را که در
آفتاب کمی از رگه های قهوه ای در آن نمایان شده را به رابرت دوخته است
طعنه وار ل*ب می زند:

- چه توی نامه های عاشقانه ی خیالی ات اون زمردها رو قشنگ توصیف
کردی! به نظرم تو برو نویسنده یا بازیگر شو! توی هر دو تاش موفق تر از یه
مافیای ع*و*ضی می شی! صد البته ع*و*ضی بودن هم بهت میاد!

این را می گوید و گفتن این جمله با جمع شدن اشک در چشمان عسلی
رابرت برابر است. چرا باید اولین کسی که از علاقه ی او به کارولین خبردار
می شود سوفیا باشد؟ اصلاً سوفیا از چه زمانی تا این حد در کارهای او
فضولی می کرد؟ با خنجر این اندیشه به ذهن اش ناگهان غرور همیشگی اش
اشک هایش را دود می کند و راه هایی برای دست پیش گرفتن در ذهن اش

پدیدار می‌شوند. نگاهی به سرتاپای سوفیای عصبی روبه‌رویش می‌اندازد و
خام‌ترین پاسخ طلب کارانه‌اش را بیان می‌کند:

- تو توی حریم خصوصی من چی کار می‌کردی که این کشف‌های ارزشمند
نصیبت شد؟!

با این سخن‌اش قهقهه‌ی عصبی سوفیا در مقابل تیله‌های گیج و طلب‌کارش
نمایان می‌شود. رابرت را بیشتر از خودش می‌شناسد و با خودش شرط بسته
بود که او چه زمانی این را می‌گوید. چند قدم جلو می‌آید و چانه‌ی تیز
رابرت را با حرص خاصی در لبخندش اسیر ناخن‌های نسبتاً بلند مشکی‌اش
می‌کند. نگاه نفرت‌آمیز به اخم طلب کارانه‌ی روی ل*ب‌های کبود او
می‌اندازد و با صدای آرام و لرزانی که با اشک‌هایش مخلوط شده است پاسخ
می‌دهد:

- دیشب که ازت اطلاعات افرادی که قبول شدن رو خواستم اشتباه
نامه‌های عاشقانه‌ات رو برام روی میز گذاشتی! نگران نباش الان کاملاً از
چشمم افتادی! نمی‌خواد به تلاشت ادامه بدی!

با این حرف‌اش رنگ از رخسار رابرت می‌پرد. یعنی آن دختر در این حد
هوش و حواس را از سرش برده است که به اشتباه خودش با پای خودش
چنین نامه‌هایی را تحویل سوفیا دهد؟ پس از گفتن این حرف درحالی که
اشک‌هایش روی رژ ل*ب قرمز رنگ‌اش سرازیر می‌شود و لبخند عصبی‌اش

را کج می کند؛ دستش را درون کیف مشکی رنگاش می برد تا چیز دیگری را بیابد با حرص و خنده‌ای هیستریک ل*ب می زند:

- روزی که اون جا با خطر مرگ ولم کردی گفتم من مثل کاترین ضعیف نیستم که ازش انتقام بگیرم! گفتم هر کی جای من میاد با تو خوشبخت باشه، ولی تو واقعاً غافل گیرم کردی رابرت! دختر بیست و سه ساله؟! با این سخن اش رابرت نگاهاش را به آسفالت‌های خیابان می دوزد و چند لحظه سکوت می کند. درست است که او نباید در آن شرایط سوفیا را به امان خدا رها می کرد؛ اما مگر همه چیز تمام نشده است؟! مگر نباید دفتر اتفاقات گذشته را ببندند؟! درحالی که جرعت نگاه کردن در تپله‌های مشکی و اشک آلود سوفیا را ندارد با زمزمه‌ی آهسته و مظلومی که خودش هم از خودش سراغ ندارد پاسخ می دهد:

- یعنی مشکل فقط سنشه؟ خوب من کارولین رو دوست دارم سوفیا!
چی کار کنم که همه مخالفن؟!

سوفیا درحالی که هنوز گرم گشتن دنبال چیزی در کیفش و پاک کردن اشک‌های بی وقفه‌اش است با این سخن رابرت لبخند تلخی می زند. سپس درحالی که سرانجام باقی پاکت‌هایی که دنبالشان می گشت را میابد با در هوا گرفتن آنها و لبخندی و صدایی لرزان از گریه و حرص پاسخ رابرت را می دهد:

- نه مشکل من سنش نیست! مشکل من انکار کردنته! مشکل من اینه که به همون همه نمی گی عاشق دختره ای! مشکل من باقی ع*و*ضی بازی هاشه که تا عصر معلوم می شه! حالا هم برو باقی نامه ها رو هم بهش بده تا خوشحال بشه!

با گفتن این حرف پوزخندی می زند و پاکت ها را یک به یک در صورت و س*ی*نه ی رابرت می زند. همان طور که به نگاه پوکر و بدون احساس رابرت نگاه می کند کیفاش را روی شانهاش بالا و پایین می کند و با اشکی روی گونه های سرخ و خیس اش بحث شان را خاتمه می دهد:

- دیگه حتی اسمم هم به ز*ب*ون نیار! هیچوقت! این این را می گوید؛ با لبخند بغض آلودش سرش را باز می گرداند و به راه اش ادامه می دهد. رابرت درحالی که با کلافگی دستش را میان موهای طلایی اش می چرخاند به عقب باز می گردد؛ اما با دیدن کاترین رنگ از رخسارش می پرد. یعنی تمام حرف هایشان را شنیده است؟ درحالی که میان اندیشه های خطر آمیزش دست و پا می زند؛ کاترین نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پایش می اندازد و با صدای گرفته و آرام اما لحن خطرناکی ل*ب*به سخن باز می کند:

- همیشه کنجکاو بودم که سوفیا چرا بعد اون ماموریت گذاشت و رفت و دیگه حتی سراغم هم نگرفت برای همین فکر می کردم نباید بذارم پاش رو از گلیمش دراز کنه اما... .

به این جا که می رسد پوزخند زهر آگین اش قلب رابرت رو می سوزاند. گویا تمام خاطرات تلخی که مربوط به آن ماموریت کذایی است یک به یک در ذهن هر دو تایشان جولان می دهد. نگاه عسلی اش را از رابرت می دزدد و با حسرت و تحقیر خاصی در آوای گرفته و عصبی اش ادامه می دهد:

- نگو باید پای یکی دیگه رو قلم می کردم!

نهایت تحقیر را نصیب رابرت می کند؛ اما رابرت برای نخستین بار هیچ نمی گوید و سکوت را مقدم می داند. شاید سکوت اش به این خاطر است که دیگر چیزی برای گفتن ندارد. دیگر نمی تواند با بهانه های همیشگی اش کارهایش را توجیه کند چون بهانه ای برایش باقی نمانده است. همان طور که می خواهد چیزی برای دفاع از خود بر زبان بیاورد با آخرین سخنان بغض آلود کاترین خفه خون می گیرد:

- سوفیا بعد دنیز و کلارا مهم ترین فرد زندگی من بود و تو زندگی اش رو خ*را*ب کردی! جالب این جاست حتی نگفته بودی سوفیا رو دوست داری! همان طور که اشک هایش را با آستین های مشکی کت چرم اش پاک می کند با صدای نسبتاً بلندی ادامه می دهد:

- اخیراً هر اتفاقی میفته اسم تو پشتشه اما هنوز نکشتمت! سوفیا راست می گه من اون قدر ضعیفم که نمی تونم برای نابود کردنت تصمیم بگیرم رابرت! تصمیمش رو به عهده خودش می دارم!

این را می گوید و سپس بدون این که انتظار پاسخ بعدی رابرت را بکشد به سوی ماشین می رود. با حالتی عصبی و دستان لرزان و یخ زده اش درب مشکی ماشین را بر هم می کوبد و با فشردن پایش روی گ* از تمام آبی را که در چاله های آب روبه رویش جمع شده است روی صورت رابرت می پاشد. آن ها می روند و رابرت را با گیسوان خیس طلایی و نامه هایی مچاله در چاله های آبی که از باران دیشب تشکیل شده اند تنها می گذارند. پس از چند لحظه خیره شدن به وضعیت اش آرام گام هایش را به بیرون از کوچه می برد و تصمیم می گیرد که پیاده و تنها به ساختمان برود؛ چون نه کسی مانده است و نه ماشینی. چندان برای حرف های کاترین تصمی م قتل اش که کاترین آن را به سوفیا واگذار کرده است نگران نیست چون می داند سوفیا اجازه ای این کار را نمی دهد. درگیری اصلی ای که کنون فکرش را به اسارت کشیده این است که سوفیا از کدام ع* و* ضی بازی های کارولین صحبت می کند.

پس از چند دقیقه پیاده روی به در بزرگ ساختمان می رسد و چشمان عسلی اش به سوفیایی که وارد ساختمان می شود و در را می بندد برخورد می کند. با کلافگی به سوی در می رود و کلید آن را از جیب شلوار مشکی رنگ اش بیرون می آورد. هنگامی که داخل ساختمان می شود مجدداً ذهن اش به سوی کارولین می رود. نکند امروز که رقابت نهایی آغاز می شود

و تنها یازده نفر از این مسابقه جان سالم به در می‌برند یکی از قربانیان، کارولین عزیز او باشد. حیرت دارد که کنون علی‌رغم در خطر بودن جان خودش و وابسته بودن آن به دستورات سوفیا باز هم فکرش نزد کارولین است. مگر این دختر در زمردهایش سحر و جادویی پنهان کرده که رابرت با این میزان از سردی افسون او شده است؟ سعی می‌کند بیخیال افکار مزخرفاش شود و تنها تمرکزش را روی کار بگذارد. با بی‌حوصلگی وارد سالن می‌شود؛ اما کسی را نمی‌بیند. احتمالاً همه برای اجرای مسابقه به خوابگاه رفته‌اند. نفس عمیقی می‌کشد و با کشیدن دستی میان گیسوان طلایی‌اش راه‌اش را به سوی خوابگاه کج می‌کند. هنوز زیاد به آنجا نزدیک نشده است؛ اما صدای کاترین و سوفیا از دو متری در بزرگ و آهنی خوابگاه به گوش می‌رسد. بسیار آهسته در را باز می‌کند و با این نگاه‌ها از بازیکن‌ها گرفته تا کاترین و سوفیا و تا دیویدی که گوشه‌ای از خوابگاه در خود جمع شده است به او برمی‌گردد. پس از چند لحظه سکوت سرانجام سوفیا نگاه‌اش را به متن سخرنانی مسابقه می‌دوزد؛ اما ابروان مشکی رنگ‌اش در هم می‌رود و با حیرت می‌پرسد:

- این مزخرفات ادبی رو کی سر هم کرده؟! -

این را می‌گوید و اخمی عصبی بر ابروان طلایی رابرت می‌آید. سوفیا خوب می‌داند که متن سخرنانی‌ها را رابرت می‌نویسد و در آن واژگان ثقیلی به کار می‌رود تا مثلاً بگوید از دانایی بالایی برخوردار است. شاید او تنها برای

لجبازی برای اتفاقات اخیر متن سخنرانی رابرت را زیر سوال می برد شاید هم واقعاً از آن خوشش نیامده است. با این حال کاغذ را با نفرت خاصی پاره می کند و با گلو صاف کردنی، میکروفون نقره‌ای رنگ را مقابل لب‌های نازک‌اش می آورد و توضیحات‌اش را آغاز می کند:

- خوب خلاصه بخوام بگم خلاصه‌ی مسابقه امروز که آخرین مسابقه هست اینه که ...

رشته‌ای از گیسوان مشکی‌اش را دور یکی از انگشتان ظریف‌اش می چرخاند و با نفس عمیقی ادامه می دهد:

- دو نفر دو نفر تقسیم می شین گروه A+ هم که تکلیفش مشخصه. دو تا اسلحه به هر دوتون داده می شه و ...

به این جا که می رسد دلش یک جوری می شود و نمی تواند به سادگی ادامه دهد. می دانست میان این جمعیت هم گروهی زن و شوهر، خواهر و برادر هم وجود دارد و این مسبب رویدن نهال غم در دلش می شود. همان طور که دستمال مشکی رنگ‌اش را از گوشه‌ی کمر بند پیراهن مشکی‌اش می کشد تا اشک گوشه‌ی چشم‌اش را پاک کند؛ با صدای گرفته‌ای ادامه می دهد:

- رک بگم هم رو بکشین! می دونم که همتون کشیدن ماشه رو بلدین، ولی این جا همون قدر که وفاداری لازمه آدم‌فروشی هم لازمه. شما نباید به هم گروهیتون انقدر وابسته بشین که در صورت لزوم دلتون نیاد جونش به خطر بیوفته! خلاصه بگم، هر دوتون دزدین نه ب*غ*ل دستنی!

با سخنان بی رحمانه سوفیا به یک باره رنگ از رخسار بی روح کارولین می پرد. پس مسابقه ای که تا امروز انتظارش را می کشید و از هراس فرا رسیدن اش همانند بید به خود می لرزید؛ اکنون اجرا می شود. از گوشه ی زمردهای اشک آلودش نگاهی به آنایی می اندازد که در کمال حیرت هنوز لبخند بر لب است. در حالی که رنگ به صورت و جان در تن ندارد با راهنمایی کلارا به سوی سالن مسابقه گام برمی دارد؛ اما هوش و حواسی در سر ندارد. حس می کند درد همانند یک مار بی رحم او را در آغوش گرفته است: می گزد، درد می گیرد، رها می کند و دوباره می گزد. گویا درد خیال ندارد به یک باره در تنش تزریق شود می آید و رهایش می کند و دوباره می آید. کنون اگر آنها هم احساساتی شود و به او فرصت زندگی بدهد نمی تواند بپذیرد. کارولینی که به هیچ چیز و هیچکس وابسته نمی شد و قانون اصلی زندگی اش این بود که بتواند هر چیزی را در سه ثانیه فراموش کند؛ اما از این دوراهی لعنتی چطور بگذرد؟ سرانجام به در قهوه ای رنگ سالن مسابقه می رسند و کلارا با باز کردن در آنها را به داخل سالن راهنمایی می کند. هنگامی که وارد سالن می شود با دیدن هزاران اسلحه ای که دیوار طوسی رنگ بزرگ روبه رویشان را پوشانده اند؛ ابروان طلایی اش در هم می رود. تمام بازیکنان از جمله آنها به سوی دیوار هجوم می برند تا اسلحه ای برای خود بردارند؛ اما او همانند خواهر و برادری که کنارش هستند با اکراه و به آرامی گام برمی دارد. هنگامی که به دیوار می رسد با

جمع شدن گلوله‌ای از اشک در زمردهایش کلت نقره‌ای رنگی را برمی‌دارد و به جایگاه مسابقه می‌رود. پس از چند لحظه آنا لبخندزنان و اسلحه به دست روبه‌رویش می‌ایستد و منتظر سوت آغاز می‌ماند. از لبخند آنا حیرت‌زده است. چگونه می‌تواند در این شرایط لبخند بزند؟ عاقبت سوت آغاز نواخته می‌شود و پاهای کارولین از هراس مرگ به لرزه درمی‌آیند. منتظر این است که آنا اسلحه را روی پیشانی‌اش بگذارد و ماشه را بکشد؛ اما با افتادن گلوله‌ها از اسلحه ابروی راستی‌اش بالا می‌پرد. این چه کاری است؟! نکند احساسات بر آنا چیره شده‌اند؟ می‌خواهد چیزی بگوید که انگشت وسطی آنا روی ل*ب سرخ‌اش می‌نشیند. همان‌طور که هنوز لبخند روی ل*ب‌هایش جولان می‌دهد شروع به صحبت می‌کند:

- یادته گفتم باید کمکم کنی؟ یادته گفتم تو به من مدیونی؟

با این سخن جفت ابروهای کارولین بالا می‌پرد و سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد. آنا چه قصدی دارد؟ می‌خواهد تحقیرش کند؟ هنگامی که این سخنان را بر زبان می‌آورد انگار دستش را درون قفسه سینی کارولین کرده و قلب‌اش را همانند یک لیمو شیرین فشار می‌دهد. لبخند تلخی می‌زند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- خوبه... ولی کمک خواستن من زنده موندن نبود. یعنی اون موقع بود ولی... الان تو بیشتر بهش نیاز داری. من هم بیشتر از زنده موندن به یه چیز دیگه نیاز دارم.

با این سخنش هر دو ابرو طلایی کارولین بالا می‌پرد. حدس می‌زد که شاید
آنا بخواهد از این لوس‌بازی‌های فداکارانه انجام دهد؛ اما حال که باید
یکی‌شان از این دنیا برود دیگر چه کاری از او برایش ساخته است؟
همان‌طور که نخست بغض سنگین آنا و پس از آن سرازیر شدن اشک‌های
بی‌رنگ از چشم‌های آبی‌اش تخم شک و تردیدهای وحشتناکی را در دل
کارولین می‌کارد؛ اشک‌هایش را با دست‌های یخ‌زده‌اش پاک می‌کند و با
صدایی تودماغی و گرفته می‌پرسد:

- تو این کسی که بارها رو می‌گیره می‌شناسی دیگه؟! در حد اسم در حد
این‌که پیداش کنی و یه چیزی رو بهش بگی!

با این سخن آنا رنگ از رخسار کارولین می‌پرد. او چه پیامی برای آن
ادوارد نام ناشناس و منفور دارد که کارولین باید پیام‌اش را برساند؟ او را
می‌شناسد؟ از روزی که به این‌جا آمده است زیر فشارهای رئیس‌اش در حال
جان دادن است که تنها نام مزخرف‌اش را بیابد. چرا باید آنا با او
کوچک‌ترین ارتباطی داشته باشد؟ همان‌طور که قلب‌اش در حال پرواز کردن
به بیرون از قفسی به نام قفسه س*ی*نه‌اش است با نگاه حیرت‌آمیزی در
زمردهایش و لحن مظلوم و گیجی که از خودش سراغ ندارد می‌پرسد:

- ادوارد دست‌قیچی؟

این را می گوید و قهقهه‌ی عصبی‌ای را با اشک‌های بی‌وقفه‌ی آن مخلوط می‌کند. این دختر احمق است یا خودش را به دیوانگی زده است؟ پس از این همه جاسوس‌بازی و لو رفتن هنوز نام صاحب بارها را نمی‌داند؟ البته حق هم دارد! هر چه باشد کسی جز آن نمی‌تواند بسیار سریع شخصیت مرموز و منفوری همانند او را بشناسد! صبر کن! آن دخترک ع*و*ضی کابوس‌هایش را یادش رفت! می‌تواند بگوید تنها کسی که دل ادوارد جان را ببرد می‌تواند کنترل او را به دست بگیرد و از تمام وجودش باخبر شود. برای از میان بردن یادآوری‌های تلخ گذشته در ذهن‌اش خنده‌ی هیستریکی می‌کند و وسط اشک‌هایش به شوخی می‌گوید:

- تو چه جور جاسوسی هستی که اسم ادوارد خان رو هم نمی‌دونی دختر!
چقدر ساده‌ای!

سپس در حالی که با اشک‌های روی ل*ب‌های سرخ‌اش در مقابل نگاه گیج کارولین لبخند می‌زند در جیب پیراهن سرمه‌ای و چین‌دارش دنبال چیزی می‌گردد. پس از چند لحظه تکه کاغذی پاره را مقابل کارولین از همه‌جا بی‌خبر می‌گیرد و در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشد؛ با صدای گرفته و غم‌زده‌ای می‌گوید:

- اون ادوارد خان رو می‌تونی جولین صدا کنی، جولین اس...
به این جا که می‌رسد ناگهان مکث می‌کند. گویا کسی در ذهن‌اش تلنگر می‌زند و یادآوری می‌کند که زیادی با این دخترک چشم‌زمردین غریبه،

صمیمی شده است. چرا باید اطلاعاتی بیش از یک نام به او بدهد؟ اصلاً چه لزومی دارد؟ بدون این که حرف ناتمامش را ادامه بدهد با چشمان آسمانی و اشک آلودش اشاره‌ای به کاغذ می‌کند و در حالی که آن در دستان لرزان‌اش به لرزه درمی‌آید با بغض سنگینی بر گلویش می‌گوید:

- این... تو می‌ری... هر طور شده اون جولین رو یه جا گیر میاری... .

می‌خواهد ادامه دهد؛ اما بغض امان‌اش را می‌برد. حتی نمی‌تواند نام کسی که روزی بهترین لحظات‌اش را با او گذرانده است و حتی با وجود پست و کثیف بودن روح‌اش، هنوز عاشق‌اش است را به زبان بیاورد. در حالی که در مقابل زبان بندآمده و رنگ پریده کارولین پیشانی چروک‌افتاده‌اش از اخم را ماساژ می‌دهد به اجبار ل*ب می‌زند:

- می‌ری می‌گی... آنا به جهنم! من که نیستم... حداقل الان که دیگه به جز مامان من که عمرش امروز و فرداست کسی مواظب دخترم نیست تو برو دنبالش... با هر کی می‌خوای اصلاً با اون دختره ی ع*و*ضی بزرگش... .

در یک لحظه آن قدر گریه‌اش شدت می‌گیرد که نمی‌تواند به سخنان‌اش ادامه دهد. کارولین که جان به تن ندارد و روح‌اش با حرف‌های گیج‌کننده آنا

از جسم جدا شده و به پرواز درآمده است؛ لحظه‌ای چیز وحشتناکی از ذهن‌اش می‌گذرد. نکند آن نامزد پدرخوانده ادوارد دست‌قیچی است؟ نکند دخترکی که آنا درباره‌اش صحبت می‌کند ثمره عشق همسر پدرخوانده‌اش است که رهایش کرده است؟ لحظه‌ای با هجوم این افکار سرش گیج می‌رود

و درحالی که اخمی میان ابروان طلایی اش نشست است با تکان دادن سرش
به این طرف و آن طرف می گوید:

- آنا اصلاً نمی فهمم چی می گی! لطفاً یه بار هم که شده به من جاسوس
ع*و*می اعتماد کن بگو داستان چیه!؟

با این سخن اش ناگهان آنا کنترل خود را از دست می دهد و درحالی که
اشک های بی وقفه اش را با آستین سرمه ای رنگ اش پاک می کند با فریادی
جیغ مانند می گوید:

- چی رو بگم کارولین!؟ بگم درحالی که یازده ماه از به دنیا اومدن بچمون
گذشته بود با اون ع*و*می دیدمش!؟

سپس درحالی که در مقابل نگاه حیرت زده ی کارولین از این که حدس هایش
برای بار هزارم درست درآمده است؛ صورت خیس و سرخ اش را با
دست هایش می پوشاند و با لحن لرزانی می گوید:

- بگم برای این که دیگه نبینمش بهش گفتم دخترت رو کشتم!؟

این را می گوید و ناگهان کارولین رنگ پریده را در آ*غ*و*ش می گیرد. گویا

کارولین او را یاد دخترش می اندازد. دختری که دو ماهی می شود به خاطر

این ماموریت لعنتی و یافتن پیام رسانی برای جولین ترک اش کرده است. او

نمی تواند این را به جولین بگوید. جرئت گفتن اش را ندارد. جرئت این که

بگوید هنوز پیوندی بین شان باقی مانده است را ندارد. کارولین درحالی که

گوشش را کر می کند و حال که خواهر مجبور است برادر را بکشد؛ کارولین چرا لوس بازی درمی آورد. پوف کلافه‌ای می کشد و نگاه تار و اشک آلودش را به کارولین می دوزد. ریمل اش با اشک‌ها مخلوط شده و گود چشمانی را که یک ماه بی خوابی کشیده‌اند؛ از رنگ سیاه مملو کرده است. پس از مدتی حکم‌فرمایی آوای گلوله‌ها بر سکوت مرگبارشان، سرانجام کارولین از جای خود برمی خیزد و مقابل آنا می ایستد. درحالی که اشک‌ها بی وقفه از زمردهایش به پایین سرازیر می شود؛ نگاه تارش را به صورت زیبا و اشک آلود آنا می دوزد و با صدای لرزانی از گریه می گوید:

- آگه... آگه الان... این گلو... گلوله رو... توی مغزت خالی کنم... چطور فراموش کنم آنا؟!

با این سخن کارولین لبخند تلخی روی لب‌های آنا می آید که رز سرخ آن‌ها با اشک مخلوط شده است. حتی کارولینی که نخست از سر اجبار با او وقت گذرانده است از چگونگی فراموش کردن اش سخن می گوید؛ آن وقت جولین چطور توانست او را فراموش کند؟ چطور توانست قتل دروغین تک دخترش توسط او را بپذیرد و فراموش کند؟ حتی هنگامی که به او گفت دخترمان را به دست خودم از این دنیا برده‌ام قطره‌ای اشک نریخت؛ حتی طلبکار دلیلش نشد. با احساس عجز عمیقی چشمان اش را بر آن همه تاریکی می بندد و با لبخندی که رد اشک دارد به کارولین نگاه می کند. پس

از مدتی اندیشه به راهکار سرانجام سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و بهترین روش را بیان می‌کند:

- فکر کن من فقط یه فرشته‌ی نجات بودم که جونت رو به قیمت خوشبختی دخترم نجات بدم آخه... .

اشک سنگینی که روی گونه‌های سرخ‌اش می‌غلند را با ناخن‌های کوتاه طوسی رنگ‌اش پاک می‌کند و با لبخند تلخ‌اش ادامه می‌دهد:

- آدم‌ها فرشته‌ی نجات رو زودتر از یه آدم دیگه فراموش می‌کنن، چون فقط یه وسیله‌ست. تو هم فرشته‌ی نجات دخترمی ولی... .

دستی میان گیسوان طلایی‌اش می‌کشد و با غم سنگینی بر آوای گرفته‌اش آهسته و با اندکی شیطنت می‌گوید:

- من قول می‌دم هیچوقت فراموشت نکنم. اگه هم فرشته‌ی نجات دخترم نشی پوستت رو می‌کنم!

این را می‌گوید اما کارولین نمی‌تواند حتی یک لبخند بزند. چرا کنون که تا این حد به‌آنا وابسته شده است؛ باید با تعبیر این که او تنها یک فرشته‌ی نجات است؛ گلوله‌ای در مغزش خالی کند و او را تا ابد به دست فراموشی بسپارد؟ این پایان فرشته‌ی نجات کمی تلخ نیست؟ کاش حال که توافقی بین‌شان شکل گرفته بود مهر‌آنا به دلش نمی‌نشست. آخر توافق را چه به دوستی وفاداری؟ هر دو خوب هستند؛ اما هنگامی که کنار یک‌دیگر می‌آیند انسان را گیج و درمانده می‌کنند. مگر می‌شود از بین‌شان یکی را انتخاب

کرد؟ اگر دوستی و وفاداری انتخاب شود جان در عذاب است و اگر توافق انتخاب شود قلب می‌سوزد. شاید این دوراهی از آن دستگاه ماشین خردکن هم مرگبارتر باشد. پس از مدتی سکوت و خیره شدن، آنا اسلحه‌اش را از زمین برمی‌دارد و درحالی که آن را به کارولین تقدیم می‌کند با لبخند پر بغض اش ل*ب می‌زند:

- حالا خودت یا فرشته‌ی نجات؟

کارولین با این سخن اش نگاه غم‌آلودی به اسلحه‌ی نقره‌ای رنگ می‌اندازد و با اکراه و ناراحتی عمیقی آن را برمی‌دارد. با نفس عمیقی که سعی می‌کند بغض‌های سنگینش را بپوشاند؛ اسلحه را آهسته و با دستانی لرزان روی سر آنای لبخند بر ل*ب قرار می‌دهد و سرانجام به ناچار زمزمه‌ی پایانی را بر ل*ب می‌آورد:

- فرشته‌ی نجات!

این را می‌گوید؛ با زمردهای بسته و اشک‌آلودش ماشه را فشار می‌دهد و به زمین می‌افتد. چندی نمی‌گذرد که خون و اشک، دو عنصر اصلی مرگ در صورت سرخش با یک‌دیگر مخلوط و به سمت پایین سرازیر می‌شوند. پس خون گریه کردن که می‌گویند این است! جالب این جاست که فقط آدم‌بدها می‌توانند خون گریه کنند؛ فقط قاتل‌ها! با خطور نام قاتل بر ذهن‌اش زجه‌ی وحشتناکی می‌زند که آوایش در تمام خوابگاه می‌پیچد. این کارولین است؟ همان کارولین بی‌رحم یک ماه پیش؟ تازه هنوز صورت بی‌رنگ و تن بی‌جان

مقتول‌اش را ندیده است و این‌گونه زجه می‌زند. یعنی این زجه‌ها نمره‌ی قبولی برای زنده ماندن را کسب می‌کنند؟ سرانجام ته‌مانده‌ی جسارت نداشته‌اش را در دل جمع و زمردهای اشک‌آلودش را باز می‌کند؛ اما با دیدن صورت آنای مقابل‌اش که جز قرمزی خون‌رنگ دیگری ندارد زجه‌هایش عمیق‌تر می‌شود. زجه‌ها و اشک‌هایی که با خون دلیل غم او مخلوط شده‌اند. دیگر لبخندی بر لب‌های سرخ‌آنا نیست؛ دیگر اراده‌ای برای لبخند زدن باقی نمانده است؛ اما کارولین چگونه به نبود لبخندهای او عادت کند؟ چگونه بپذیرد که دیگر لبخندی وجود ندارد؟ با خاموشی لبخندهای آنا گویا تمام لبخندهای دنیا برای او بی‌معنا شده‌اند؛ اصلاً دیگر واژه‌ی لبخند مفهومی دارد. چرا تا کسی ذره‌ای گوشه‌ی قلب یخبندان و کوچک او جاخوش می‌کرد لبخندها خاموش می‌شدند؟ کاش می‌شد لبخندها همان‌طور در قلب یخی‌اش یخ‌بزنند و برای همیشه آن‌جا بمانند. درحالی که او در حال و هوای خودش و حسرت لبخندهای آنا است با صدای بی‌روح و ناگهانی سوفیا، قلب سوزان و آتش‌گرفته‌اش یخ می‌زند:

- فکر کنم تو یه نسخه‌ی پیشرفته از افراد برگزیده‌ای با امکان جدید خوددرگیری! آدم کشتی بعد‌گریه می‌کنی؟! ببین کی رو داریم با خودمون می‌بریم! انگار اومده مراسم تشیع جنازه مامان بزرگش!
این را می‌گوید و آتشی بر جان کارولین می‌اندازد. دلش می‌خواهد از جا برخیزد؛ با ناخن‌های سبز‌رنگ و بلندش گر*دن سوفیا را بگیرد و او را خفه

کند؛ اما افسوس که او بالا دستش است و حتی جرئت ندارد با انگشتش او را لمس کند. با این حال نگاه اشک آلودش را در سرتاپای او می چرخاند و با پوزخند می گوید:

- من تا حالا شما رو به عنوان یه هکر و متخصص جعل اسکناس توی باندها دیدم! فکر نکنم بتونین درباره ی قتل و احساسات بعد اون نظری داشته باشین!

با این سخن زیرکانه یا به عبارت بهتر احمقانه اش سوفیا قهقهه ای می زند. در حالی که به دستیار غول پیکر و سیاه پوستش اشاره می کند که بیاید و جسد بی جان و خونین آنا را جمع کند؛ با طعنه ی خاص و سنگینی در آوایش پاسخ کارولین را می دهد:

- به نظرم حواست به کلمه هات باشه خانم کوچولو چون ممکنه همین هکری و متخصصی که گفتی با یه کلمه جونت و مغز پوکت رو ازت بگیره! اتفاقاً من هم آدم می کشم ولی تا وقتی کلمه ها هستن، چه نیازی هست به گلوله و دردسر؟!

با این سخن او کارولین بازدم عمیقش را بیرون می دهد و افسوس می خورد که نمی تواند جوابش را بدهد. آخر این دختر در این وضعیت حزن آمیز چه پدرکشتگی ای با کارولین دارد؟ کم کم سالن از شرکت کنندگان برگزیده که یازده نفر هستند خالی می شود و او با سوفیای حال به هم زنش تنها می ماند.

بدون این که چیزی بگوید چشمان خیس و نم‌دارش را می‌بندد و با درد وحشتناکی در سرش از روی سرامی‌های سفید و سرد سالن بلند می‌شود. با گام‌های تند و خشمگینی در مقابل چشمان و ل*ب پر خنده و راضی به سوی در چوبی سالن می‌رود تا هر چه زودتر از این جهنم خارج شود؛ اما با صدای سوفیا که کنون برایش به صدای یک جیرجیرک شباهت دارد؛ سر جای خود میخ‌کوب می‌شود:

- حواست باشه در رو محکم نبندی، قول نمی‌دم با کوچک‌ترین بی‌احترامی آشوب به پا نشه!

با این سخن سوفیا، کارولین پوزخند سنگینی می‌زند و رویش را به سوی او باز می‌گرداند. چند گامی به سوفیا نزدیک می‌شود؛ لبخند بیخیالی میان اشک‌هایش می‌زند و با شانه بالا انداختنی در اوج لودگی می‌گوید:

- می‌خوای یه گلوله توی مغزم خالی کن یا با اون کلمات سحرآمیزت گردنم رو قطع کن! من این رو نمی‌خواستم دیگه هیچی مفهوم نداره!

این جمله را که می‌گوید، ابروان مشکی رنگ سوفیا درهم می‌رود؛ اما خودش به قهقهه می‌افتد. همان‌طور که قهقهه‌های اشک‌آلود و عصبی‌اش را مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی سوفیا سر می‌دهد با بیخیالی تمام و خنده‌های

عصبی می‌گوید:

- خوبی پوچی هم همینه، آدمی که پوچ باشه، هیچی بر اش مهم نباشه و هیچی برای از دست دادن نداشته باشه رو نمی شه تهدید کرد! حتی با جونش! کسی رو که آرزوی مرگ داره نمی شه با تهدید به قتل ترسوند! با این سخنان اشکی روی گونه اش می غلتد و لحظه ای حتی با آن صدای لرزان هم نمی تواند به سخنان اش ادامه دهد. سرانجام اشک های بی رنگ اش را از روی بینی فندقی و سرخ اش پاک می کند و با لبخندی پر از بغض می گوید:

- مرده رو نمی شه با مرگ تهدید کرد خانم سوفیا! من رو بکش! رنده ام کن!
تیکه تیکه ام کن! راحت باش!

این را می گوید؛ با قهقهه عصبی و جنون آمیز به سوی در می رود و با تمام نیرویی که در ب*دن دارد آن را بر هم می کوبد. سوفیا با صدای کوبیده شدن در از جای خود می پرد؛ اما لبخند شیطانی و آهنین اش کوچک ترین ترکی بر نمی دارد. با لبخندی رضایت مند دست به س*ی*نه می شود و زیر ل*ب زمزمه می کند:

- نگران نباش دقیقا می خوام همین کار رو انجام بدم!

این را می گوید و با لبخند ملیح همیشگی اش موبایل قاب طلایی اش را از جیب پیراهن مشکی اش در می آورد. در حالی که فروغ شیطنت در چشمان مشکی اش جولان می دهد؛ پیامکی یکسان را به دو شماره ارسال می کند و موبایل را دوباره در جیب پیراهن توری اش می اندازد. پس از آغاز آشوب

عظیم‌اش با آن دو پیامک نفس آسوده‌ای می‌کشد و به سوی دفتر کاری که محل قرارشان است گام برمی‌دارد. پس از چند دقیقه به دفتر کار می‌رسد و تا می‌خواهد داخل برود؛ با کاترین و رابرتی که به سوی او می‌دوند مواجه می‌شود. پس از چند لحظه کاترین به او می‌رسد و درحالی که صورت‌اش از شدت دویدن سرخ شده است با نفس نفس می‌گوید:

- چی شده سوفیا؟! سخته کردم تا این جا رسیدم!

سپس نگاهی به رابرتی که در اوج بیخیالی به سویشان گام برمی‌دارد می‌اندازد و با ابروان قهوه‌ای درهم‌رفته‌اش می‌پرسد:

- درباره‌ی قضیه صبحه؟! تصمیمت عوض شده؟!!

با این سخن کاترین قیافه‌ی سوفیا وا می‌رود و پوکر نگاه‌اش می‌کند.

هنگامی که کاترین به او گفت مرگ و زندگی رابرت در دست‌ان‌اش است؛ نه تنها تصمیمی که کاترین فکر می‌کرد را نگرفت؛ بلکه از او خواست هرگز در این مسئله دخالت نکند و کاترین از این موضوع را به موضوع دیگری ربط می‌داد. با کلافگی دستش را بر پیشانی‌اش می‌کوبد و با بی‌حوصلگی ل*ب می‌زند:

- کاترین چیزی نشده که من بخوام تصمیمی بگیرم، فقط بابت دروغ و انکار کردنش ناراحت شدم! تموم کن اون قضیه احمقانه صبح رو! یه کار دیگه دارم، خودت بیا داخل دست رابرت رو هم بگیر بیا.

با این حرفش کاترین شانه‌ای بالا می‌اندازد و همراه رابرت پشت سر سوفیا وارد دفتر کار دنیز می‌شود. اغلب هنگامی که کسی کار مهمی دارد آن را در دفتر کار دنیز مطرح می‌کند؛ چون خودش هیچوقت آن جا نیست و بیشتر از آن که آن جا دفتر کار او باشد اتاق جلسات مهم و ناگهانی سوفیا و کاترین است. به محض ورود سوفیا با خستگی خود را روی صندلی چرخ‌دار مشکی رنگ پشت میز چوبی مقابلش می‌اندازد و با خمیازه رو به رابرت و کاترین می‌گوید:

- جاسوسی که باعث مرگ آلیس شده بود رو پیدا کردم!
این را می‌گوید و با ابروان بالا پریده‌ی کاترین و پوزخند زهر آگین و سنگین رابرت مواجه می‌شود. رابرت در حالی که دستش را در گیسوان طلایی‌اش می‌چرخاند بشکنی نمایشی در هوا می‌زند و با صورتی متفکر می‌گوید:
- صبر کن ببینم! جاسوسه کارولین نیست؟! لابد دلیلش هم اون نامه‌هاست و این که من شش سال پیش تو رو توی اون ماموریت ول کردم یا نامزدیمون رو به کسی نگفته بودم؟! بس کن سوفی! اون ماجرا تمام شده!
با این سخن‌اش اخمی غلیظ میان ابروان قهوه‌ای کاترین پدیدار و قهقهه‌ی سوفیا بلند می‌شود. در حالی که خودش را روی صندلی چرخ‌دار مشکی‌اش جابه‌جا می‌کند نگاهی به رابرت می‌اندازد و با خنده‌ی هیستریکی می‌گوید:
- باهوش شدی رابرت! دلیل هم برات میارم!

این را می گوید؛ کیف مشکی رنگاش را از کنار صندلی برمی دارد و دنبال چیزی می گردد. با دیدن کیف رابرت به این فکر می افتد که نکند نامه های بیشتر و عاشقانه تری یافته است؛ اما با خارج شدن موبایل سوفیا از کیف ابروی طلایی اش بالا می پرد. سوفیا با اخم نگاه سرسری ای به موبایل می اندازد و در همان حین می گوید:

- این سی نفری که کاترین گفت معلوم نیست از کجا اومدن... بیست و هشت نفرشون مال باند رزیتا توی پاریس بودن که یادش رفته بود معرفی کنه... .

این را می گوید و برای این که د*ه*ان خشکش را شیرین کند سیب سرخی از ظرف شیشه ای روی میز برمی دارد؛ اما نمی داند با به میان افتادن وقفه در سخنانش چه بلایی به سر ضربان قلب های رابرت و کاترین می آورد. همان طور که با دندان های خرگوشی اش گ* از بزرگی به سیب می زند با لحن هیجان انگیزی سخنانش را ادامه می دهد:

- و اما... دیدم موند گروه A+! بعد آمار گرفتم که پروازشون از کدوم کشور به انگلیس بوده، حالا حدس بزن کشور کجا بود؟!

با این جملات ناگهان ضربان قلب رابرت روی هزار می رود. سخنان سوفیا تا به این جا چندان دلیلی برای جاسوس بودن کارولین ثبت نکرده است؛ اما رابرت خوب می داند که درست پس از این جملات مدرکی قطعی برای جاسوس بودن کارولین جور می شود. در حالی که عسلی هایش با نخ و سوزن

به ل*بهای سرخ و خندان سوفیا دوخته شده است؛ با تکان خوردن آن‌ها
و تک کلمه‌ای که می‌گویند؛ رنگ از رخسارش می‌پرد:

- روسیه!

با این سخن او کارولین بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد و افسوس می‌خورد
که نمی‌تواند جوابش را بدهد. آخر این دختر در این وضعیت حزن آمیز چه
پدرکشتگی‌ای با کارولین دارد؟ کم‌کم سالن از شرکت‌کنندگان برگزیده که
یازده نفر هستند خالی می‌شود و او با سوفیای حال‌به‌هم‌زنش تنها می‌ماند.
بدون این که چیزی بگوید چشمان خیس و نم‌دارش را می‌بندد و با درد
وحشتناکی در سرش از روی سرامی‌های سفید و سرد سالن بلند می‌شود. با
گام‌های تند و خشمگینی در مقابل چشمان و ل*ب پر خنده و راضی به
سوی در چوبی سالن می‌رود تا هر چه زودتر از این جهنم خارج شود؛ اما با
صدای سوفیا که کنون برایش به صدای یک جیرجیرک شباهت دارد؛ سر
جای خود میخ‌کوب می‌شود:

- حواست باشه در رو محکم نبندی، قول نمی‌دم با کوچک‌ترین بی‌احترامی
آشوب به پا نشه!

با این سخن سوفیا، کارولین پوزخند سنگینی می‌زند و رویش را به سوی او
بازمی‌گرداند. چند گامی به سوفیا نزدیک می‌شود؛ لبخند بیخیالی میان
اشک‌هایش می‌زند و با شانه بالا انداختنی در اوج لودگی می‌گوید:

- می خوام یه گلوله توی مغزم خالی کن یا با اون کلمات سحرآمیزت گردنم
رو قطع کن! من این رو نمی خواستم دیگه هیچی مفهوم نداره!
این جمله را که می گوید، ابروان مشکی رنگ سوفیا درهم می رود؛ اما
خودش به قهقهه می افتد. همان طور که قهقهه های اشک آلود و عصبی اش را
مقابل نگاه حیرت زده ی سوفیا سر می دهد با بیخیالی تمام و خنده های
عصبی می گوید:

- خوبی پوچی هم همینه، آدمی که پوچ باشه، هیچی برایش مهم نباشه و
هیچی برای از دست دادن نداشته باشه رو نمی شه تهدید کرد! حتی با
جونش! کسی رو که آرزوی مرگ داره نمی شه با تهدید به قتل ترسوند!
با این سخنان اشکی روی گونه اش می غلتد و لحظه ای حتی با آن صدای
لرزان هم نمی تواند به سخنان اش ادامه دهد. سرانجام اشک های بی رنگ اش
را از روی بینی فندقی و سرخ اش پاک می کند و با لبخندی پر از بغض
می گوید:

- مرده رو نمی شه با مرگ تهدید کرد خانم سوفیا! من رو بکش! رنده ام کن!
تیکه تیکه ام کن! راحت باش!

این را می گوید؛ با قهقهه عصبی و جنون آمیز به سوی در می رود و با تمام
نیروی که در ب*دن دارد آن را بر هم می کوبد. سوفیا با صدای کوبیده
شدن در از جای خود می پرد؛ اما لبخند شیطانی و آهنین اش کوچک ترین

ترکی بر نمی دارد. با لبخندی رضایت مند دست به س*ی*نه می شود و زیر
ل*ب زمزمه می کند:

- نگران نباش دقیقا می خوام همین کار رو انجام بدم!

این را می گوید و با لبخند ملیح همیشگی اش موبایل قاب طلایی اش را از
جیب پیراهن مشکی اش درمی آورد. در حالی که فروغ شیطننت در چشمان
مشکی اش جولان می دهد؛ پیامکی یکسان را به دو شماره ارسال می کند و
موبایل را دوباره در جیب پیراهن توری اش می اندازد. پس از آغاز آشوب
عظیم اش با آن دو پیامک نفس آسوده ای می کشد و به سوی دفتر کاری که
محل قرارشان است گام برمی دارد. پس از چند دقیقه به دفتر کار می رسد و
تا می خواهد داخل برود؛ با کترین و رابرتی که به سوی او می دوند مواجه
می شود. پس از چند لحظه کترین به او می رسد و در حالی که صورت اش از
شدت دویدن سرخ شده است با نفس نفس می گوید:

- چی شده سوفیا؟! سخته کردم تا این جا رسیدم!

سپس نگاهی به رابرتی که در اوج بیخیالی به سوی شان گام برمی دارد
می اندازد و با ابروان قهوه ای درهم رفته اش می پرسد:

- درباره ی قضیه صبحه؟! تصمیمت عوض شده؟!!

با این سخن کترین قیافه ی سوفیا وا می رود و پوکر نگاه اش می کند.

هنگامی که کترین به او گفت مرگ و زندگی رابرت در دستان اش است؛ نه
تنها تصمیمی که کترین فکر می کرد را نگرفت؛ بلکه از او خواست هرگز در

این مسئله دخالت نکند و کاترین از این موضوع را به موضوع دیگری ربط می‌داد. با کلافگی دستش را بر پیشانی‌اش می‌کوبد و با بی‌حوصلگی ل*ب می‌زند:

- کاترین چیزی نشده که من بخوام تصمیمی بگیرم، فقط بابت دروغ و انکار کردنش ناراحت شدم! تموم کن اون قضیه احمقانه صبح رو! یه کار دیگه دارم، خودت بیا داخل دست رابرت رو هم بگیر بیا.

با این حرفش کاترین شانه‌ای بالا می‌اندازد و همراه رابرت پشت سر سوفیا وارد دفتر کار دنیز می‌شود. اغلب هنگامی که کسی کار مهمی دارد آن را در دفتر کار دنیز مطرح می‌کند؛ چون خودش هیچوقت آن جا نیست و بیشتر از آن که آن جا دفتر کار او باشد اتاق جلسات مهم و ناگهانی سوفیا و کاترین است. به محض ورود سوفیا با خستگی خود را روی صندلی چرخ‌دار مشکی رنگ پشت میز چوبی مقابل‌اش می‌اندازد و با خمیازه رو به رابرت و کاترین می‌گوید:

- جاسوسی که باعث مرگ آلیس شده بود رو پیدا کردم!
این را می‌گویند و با ابروان بالا پریده‌ی کاترین و پوزخند زهر آگین و سنگین رابرت مواجه می‌شود. رابرت درحالی که دستش را در گیسوان طلایی‌اش می‌چرخاند بشکنی نمایشی در هوا می‌زند و با صورتی متفکر می‌گوید:

- صبر کن ببینم! جاسوسه کارولین نیست؟! لابد دلیلش هم اون نامه‌هاست و این که من شش سال پیش تو رو توی اون ماموریت ول کردم یا نامزدیمون رو به کسی نگفته بودم؟! بس کن سوفی! اون ماجرا تمام شده!

با این سخنش اخمی غلیظ میان ابروان قهوه‌ای کاترین پدیدار و قهقهه‌ی سوفیا بلند می‌شود. درحالی که خودش را روی صندلی چرخ‌دار مشکی‌اش جابه‌جا می‌کند نگاهی به رابرت می‌اندازد و با خنده‌ی هیستریکی می‌گوید:
- باهوش شدی رابرت! دلیل هم برات میارم!

این را می‌گوید؛ کیف مشکی رنگ‌اش را از کنار صندلی برمی‌دارد و دنبال چیزی می‌گردد. با دیدن کیف رابرت به این فکر می‌افتد که نکند نامه‌های بیشتر و عاشقانه‌تری یافته است؛ اما با خارج شدن موبایل سوفیا از کیف ابروی طلایی‌اش بالا می‌پرد. سوفیا با اخم نگاه سرسری‌ای به موبایل می‌اندازد و در همان حین می‌گوید:

- این سی نفری که کاترین گفت معلوم نیست از کجا اومدن... بیست و هشت نفرشون مال باند رزیتا توی پاریس بودن که یادش رفته بود معرفی کنه... .

این را می‌گوید و برای این که د*ه*ان خشکش را شیرین کند سیب سرخی از ظرف شیشه‌ای روی میز برمی‌دارد؛ اما نمی‌داند با به میان افتادن وقفه در سخنانش چه بلایی به سر ضربان قلب‌های رابرت و کاترین می‌آورد.

همان طور که با دندان های خرگوشی اش گ* از بزرگی به سیب می زند با لحن هیجان انگیزی سخنانش را ادامه می دهد:

- و اما... دیدم موند گروه A+! بعد آمار گرفتم که پروازشون از کدوم کشور به انگلیس بوده، حالا حدس بزن کشور کجا بود؟!

با این جملات ناگهان ضربان قلب رابرت روی هزار می رود. سخنان سوفیا تا به این جا چندان دلیلی برای جاسوس بودن کارولین ثبت نکرده است؛ اما

رابرت خوب می داند که درست پس از این جملات مدرکی قطعی برای جاسوس بودن کارولین جور می شود. در حالی که عسلی هایش با نخ و سوزن به ل*ب های سرخ و خندان سوفیا دوخته شده است؛ با تکان خوردن آن ها و تک کلمه ای که می گویند؛ رنگ از رخسارش می پرد:

- روسیه!

با این حرف سوفیا جفت ابروهای قهوه ای کاترین بالا می پرد و با برقی از ترکیب نفرت و حیرت در چشمان عسلی اش به سرتاپای رابرت نگاهی می اندازد. قبل از تمام این اتفاقات کاترین حدس زده بود که آن شیطان هنوز در روسیه ساکن است؛ اما رابرت نظرش را یک نظر احمقانه خوانده و گفته بود امکان ندارد او علی رغم تمام اتفاقات کابوس آمیز پانزده سال پیش باز هم در روسیه مانده باشد. اگر او کنون در روسیه است؛ بر حتم کسانی که برای رابرت از هر چیز دیگری ارزشمندتر هستند نیز در روسیه حضور

دارند. با این حال هنوز هم می‌خواهد سخنان سوفیا را رد کند؛ اما او با ادامه دادن صحبت‌هایش این امکان را برای رابرت غیرممکن می‌کند:

- حالا باز ادواردنمی‌که به کار کاترین شک داشتن در روسیه تشریف دارن! به نظرتون انتظار نمی‌ره جاسوس بفرسته؟!!

این را می‌گوید؛ پوزخندی زهر آگین می‌زند و با طعنه‌ی خاصی در آوایش ادامه می‌دهد:

- احتمالاً اگه من نیومده بودم نفر اول و دوم این باند انقدر احمق بودن که اون مردک ع*و*ضی خودش برای جاسوسی می‌اومد کسی روحش هم خبردار نمی‌شد!

این را می‌گوید؛ با نفس عمیقی بطری آب معدنی مقابل‌اش را برمی‌دارد و با گشودن در آبی آن چند جرئه‌ای آب می‌نوشد. در این حین رابرت زیر نگاه‌های سنگین و اخم‌های غلیظ کاترین از روی صندلی مشکی رنگ‌اش بلند می‌شود تا در یک ثانیه گورش را از جایی که حواس‌پرتی‌هایش هنگام انتخاب اعضا بازگو می‌شد؛ گم کند، اما با صدای گرم سوفیا سر جایش میخ‌کوب می‌شود:

- عه کجا می‌ری رابرت؟! تازه می‌خوام از دلایل جاسوس بودن کارولین جانت بگم!

با این سخن سوفیا نفس عمیقی می‌کشد و به ناچار مجدداً سر جای خود کنار کاترینی که دود از کله‌اش بلند می‌شود؛ می‌نشیند. تا این لحظه کاترین

را به خاطر دختر بودن اش دست کم می گرفت و استعدادها و توانایی های او را زیر سوال می برد؛ اما کنون سوفیا از حواس پرتی هایی که خودش هنگام انجام مقدمات این مسابقه انجام داده بود سخن می گفت. سوفیا درحالی که هم چنان لبخند ملیح اش را بر لب های سرخ اش دارد به سخنان اش ادامه می دهد:

- آنکه احتمالاً جاسوس همون ادوارد نام بود و خود کارولین از دستش خلاصمون کرد اما... .

این جا که می رسد پوزخندی روی لب های سرخش جا خوش می کند و با طعنه ی خاصی در آوای ظریفش ادامه می دهد:

- اصل کاری همون کارولینه!

در این هنگام رابرت با این که می داند صحبت سوفیا کاملاً منطقی است می خواهد دهانش را به اعتراض باز کند؛ که سوفیا درحالی که با صدلی چرخ دارش دور خود می چرخد، با دلیل و استدلال هایی فراطبیعه برای حرفش، او را از گفتن هر سخنی باز می دارد:

- تقریباً یک ماه پیش درست وقتی که افراد برگزیده به ساختمان اومدن، به دختر جوون خیلی شبیه به کارولین اومده پیش فرانک و... .

همان طور که صدلی اش را از چرخش دیوانه وارش باز می دارد و با فنجان مشکی رنگی که متعلق به دنیز است؛ اما خودش تا به حال در آن قهوه

ننوشیده است به سوی قهوه‌ساز مشکی می‌رود؛ با نفس عمیقی ادامه
می‌دهد:

- ازش یه شناسنامه جعلی خواسته و حالا از کجا می‌دونم؟
با این حرفش نخودی می‌خندد و در مقابل نگاه‌های حیرت‌زده‌ی کاترین و
رابرت با شانه بالا انداختنی می‌گوید:

- خودم اون روز اون جا بودم ولی فقط من اون رو دیدم و افتخار دیدن‌ام
نصیبش نشد... اما کنجکاو نیستین بدونین اون شناسنامه لعنتی رو به کی
داده؟

درحالی که با سخنانش نفس در س*ی*نه‌ی رابرت و کاترین حبس کرده
است؛ در کمال آرامش فنجان مشکی رنگ مملو از قهوه‌اش را مقابل دهانش
می‌آورد و پس از چند جرئه نوشیدن با لبخندی ملیح، ریز کردن چشمان
مشکی‌اش و با اشاره‌ای به خودش پاسخ سوال چالش‌برانگیزش را با صدای
ظریف و آهسته‌ای می‌دهد:

- به ما!

با پاسخی که می‌دهد تیله‌های قهوه‌ای کاترین قصد فرار از حدقه‌هایش را
می‌کنند. درحالی که همچون رابرت مات و مهبوت و دهانش باز مانده است
نگاهی به سرتاپای سوفیا لبخند بر ل*ب* می‌اندازد و لکنت‌وار می‌گوید:
- چی؟!

سوفیا درحالی که با لبخند و در کمال آرامش چهره‌های رنگ‌پریده، حیرت‌زده و زبان بندآمده کاترین و رابرت را نگاه می‌کند؛ با برقی از طعنه در چشمان مشکی‌اش چند جرئتی دیگر از قهوه‌ی تلخش را می‌خورد و با ابروان درهم‌رفته و مشکی‌اش می‌گوید:

- و من امروز متوجه شدم که عه! فیکه! نکته‌ی جالب‌تر این که تا اون جایی که فرانک یادش اسم اصلی‌اش همون کارولین بوده... .

با گفتن این سخن درحالی که بدنش را کش و قوس می‌دهد؛ با خمیازه و آوای خسته‌ای و پلک‌های نیمه‌باز ادامه می‌دهد:

- حالا این که چرا باید فامیلی‌اش رو هم از ما پنهان کنه خدا می‌دونه! احتمالاً به خاطر شناسایی‌اش بوده ما توقع نداریم پزشک سابق گروهی که باهاشون کار می‌کنیم جاسوس بفرسته اما... .

با لبخند ملیحی ادامه می‌دهد:

- دختر جوونی که متعلق به هیچ بانندی نیست، اما خیلی حرفه‌ایه چرا. با تیر آخر سوفیا ناگهان کاترین از روی صندلی مشکی رنگش بلند می‌شود و به سوی در می‌رود. هنگامی که نگاه پرسش‌گر سوفیا و رابرت را می‌بیند بازدمش را با کلافگی بیرون می‌دهد و با خشم خاصی در آوایش می‌گوید:

- اگه نرم از این دختره یه سوپ درست حسابی درست نکنم بعد هم یه گلوله تو مغز رابرت که شناسنامه فیک قبول کرده خالی نکنم کاترین

نیستم!

سوفیا با این سخن کاترین قهقهه‌های بلند سر می‌دهد و رابرت برای نخستین بار در زندگی‌اش سرش را از خجالت پایین می‌اندازد. تا این حد کاترین را به خاطر این ماموریت سرزنش کرده و رئیس‌بازی درآورده بود؛ اما کنون سوفیا از پذیرفتن شناسنامه‌ی فیک توسط او سخن می‌گفت. چگونه پس از ده سال کار در یک باند مافیایی هنوز تفاوت شناسنامه فیک و واقعی را نمی‌فهمید؟ آن وقت دنیز می‌گفت چرا کاترین متخصص جعل اسکناس را به ماموریت آورده و تا این حد به او بها داده است! هر چه نباشد سوفیا مصرفش از رابرتی که هنوز نمی‌تواند شناسنامه‌ی جعلی را تشخیص دهد بیشتر است. بدتر از همه‌ی این‌ها دیدن هویت واقعی کارولین همانند تیری در قلب او فرو رفته است؛ اما شاید این تیر بتواند نابینایی چشمانش را درمان کند. سوفیا درحالی که هنوز قهقهه می‌زند، پر خنده می‌گوید:

- با جناب رابرت هر کار می‌خوای بکن ولی من با جاسوس کوچولو کار دارم، کاترین! پلیس هم مجرم پیدا می‌کنه اول بازجویی می‌کنه نمی‌ره سراغ دادن حکم!

با این سخن هوشمندانه‌ی سوفیا ابروان قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد و با نیم‌لبخندی تحسین‌آمیز به او نگاه می‌کند. درست است که او و مخصوصاً سوفیا نمی‌خواهند سر به تن کارولین باشد؛ اما چرا هنگامی که یک لیمو شیرین پیدا کرده‌اند؛ اطلاعات را همانند آب‌میوه از او بگیرند و همان‌طور

رهایش کنند؟ مانده است تا او لیاقت و ارزش مرگ را پیدا کند! چرا هنگامی که جاسوس و عامل اصلی مرگ آلیس و به خطر افتادن برادر و دوست عزیزش را پیدا کرده‌اند؛ بدون هیچ استفاده‌ای از او، تنها یک گلوله در مغزش خالی کنند؟ همان‌طور که با لبخندهای متقابلی با سوفیا به یک‌دیگر نگاه می‌کنند؛ ناگهان رابرت د*ه*ان مزخرفش را باز کرده و رشته‌ی افکار شیطانی آن‌ها را پاره می‌کند:

- شاید واقعا جاسوس نباشه یعنی مشکوک که اما... شاید یه دلیل دیگه‌ای برای اون شناسنامه داشته... بالاخره نباید از یه خلافکار انتظار شجرنامه و شناسنامه واقعی داشته باشیم!

به این‌جا که می‌رسد ناگهان سوفیا با قهقهه‌های بلند سخنانش را قطع می‌کند. هنوز هم در حال دفاع کردن از کارولین است؟ آخر مگر این دختر چه جادویی دارد که رابرت را تا این حد افسون خود کرده است. در مقابل نگاه کلافه و خشمگین کاترین خطاب به رابرت چند قدم از صندلی‌اش به سمت آن‌ها برمی‌دارد و با خنده‌ی هیستریکی می‌گوید:

- طرف خارج از این ماموریت کلاً دو تا آدم کشته رابرت! من اصلاً نمی‌تونم بهش بگم خلافکار! بعدش هم مگه افرادی که ما استخدام می‌کنیم تا حالا دستگیر شدن که شناسنامه فیک داشته باشن!؟

منطقی ترین دلیل هایش را شرح می دهد؛ اما رابرت باز می خواهد د*ه*ان به
اعتراض محکم تری باز کند که سوفیا انگشتش را با گفتن هیس آرامی روی
ل*ب*های کبود او قرار داده و ادامه می دهد:

- اون و آناتنها افرادی بودن که توسط هیچ بانندی معرفی نشده بودن. در
ضمن حرفه ای بودن آنها به خاطر سابقه اما تا این حد حرفه ای بودن یه
دختر بیست ساله بدون هیچ سابقه ای... .

به این جا که می رسد با گام هایی آهسته دقیقاً مقابل رابرت قرار می گیرد؛
لبخند ملیحی می زند و با شانه بالا انداختنی کارولین را به بودن جاسوس
قطعی این تیم محکوم می کند:

- دلیلش فقط می تونه به آموزش از سال ها قبل مربوط باشه که این هم یه
موضوع مشکوکه! اینی که من می بینم اصلاً بعید نیست دست پرورده همون
ع*و*ضی باشه!

با این که رابرت کاملاً می داند حق با سوفیا و کاترین است؛ اما به این جا که
می رسد از تحمل شنیدن حرف های سوفیا عاجز می شود و در حالی که
کفش های مشکی و براق مردانه اش را به پارکتهای اتاق می کوبد؛ ناخواسته
دستش را بسیار محکم روی گونه های سرخ سوفیا می کوبد. شاید سیلی اش
آن قدر محکم است که سوفیا می تواند بگوید تکان خوردن ناگهانی چین های
آستین پیراهن سیاه رنگش به خاطر ضربه ی رابرت است؛ نه باد نسبتاً
شدیدی که از پنجره ی دور قهوه ای اتاق به داخل نفوذ کرده است. رابرت

همان طور که با نفرتی غیرقابل باور به سوفیا نگاه می کند با صدای بسیار بلندی که خودش هم از خودش سراغ ندارد فریاد می زند:

- حداقل خودت صد درصد مطمئن شو که اون جاسوس اون آشغال به تمام معناست، بعد اتهام های تازه ات رو شروع کن!

با این سخن رابرت سوفیا با اشکی که لبخند نیمه جانش را قلقلک می دهد؛ دستش را روی گونه اش می گذارد. کاترین در حالی که دلش می خواهد همان لحظه انگشت های رابرت را در تابه روغن د*اغ بیندازد؛ سرخ شان کرده و همانند سیب زمینی سرخ کرده نوش جان شان کند؛ تنها مراعات حال سوفیا را می کند؛ با نگرانی نزد او می رود و دست یخ زده اش را می گیرد. سوفیا در حالی که در یک صدم ثانیه با حالتی عصبی و کلافه دست کاترین را پس می زند؛ با دستی که محافظ گونه اش شده است خطاب به رابرت ل*ب می زند:

- من از جاسوس بودن فرد بی سابقه ای که بهم شناسنامه فیک داده و توسط هیچکس معرفی نشده مطمئن ام، اما مثل این که عشق بدجور چشم های تو رو کور کرده!

با این حرفش در مقابل نگاه آرام شده و کمی پشیمان رابرت و نگاه متاسف کاترین سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد؛ با جمع شدن صورت سفیدش از ناراحتی و بغض عجیبی در آوایش که تا به حال از خود سراغ نداشته است ادامه می دهد:

- برای من هک کردن موبایل اون دختره‌ی احمق هیچ کاری نداره رابرت... فقط بدون اگه من بخوام با مدرک قطعی که توی همه‌ی کارهام ارائه می‌دم جاسوس بودن اون رو ثابت کنم... اوضاع انقدر آروم نمی‌مونه!

با گفتن این حرف در مقابل برق پشیمانی رابرت که در تپله‌های عسلی‌اش پنهان شده است؛ به سوی صندلی چرخ‌دار مشکی‌اش می‌رود و کیفش را از روی آن برمی‌دارد. درحالی که می‌خواهد از در چوبی اتاق به بیرون برود؛

سرش را برمی‌گرداند و سخنانش را کمی لکنت‌وار ادامه می‌دهد:

- اما نمی‌تونم رو حرف تو حرف بزنم رابرت! شاید تو من رو اون قدر دوست نداشتی که حتی درباره‌اش به کاترین و بقیه چیزی نگفتی، اما من با این که کاملاً از چشمم افتادی هنوز همون طور دوستت دارم!

با گفتن جمله‌ی آخر ناگهان درد بدی در سرش می‌پیچد که او را از ادامه دادن حرف‌هایش عاجز می‌کند و وقفه‌ای در بین آن‌ها می‌اندازد. چگونه هنوز می‌تواند رابرت را دوست بدارد؟ چگونه هنگامی که می‌بیند او تا این حد به کارولین علاقه‌مند است و به خاطرش روی او دست بلند می‌کند؛

هنوز این جمله‌ی لعنتی را بر زبان می‌آورد. درحالی که پشیمانی‌اش از جمله‌ی آخرش با پشیمانی‌ای که در چشمان عسلی رابرت جولان می‌دهد برابر است؛ با لحن تهدیدآمیزی سخنانش را به پایان می‌رساند:

- اما اصلاً قول نمی‌دم اگه مجبور بشم مدرکی برای اثبات جاسوس بودن کارولین جانت پیدا کنم اوضاع انقدر آروم بمونه!

این را می گوید و همان طور که از اتاق بیرون می رود؛ در چوبی را بسیار محکم پشت سرش می بندد. کاترین بلافاصله پس از بیرون رفتن سوفیا می خواهد دنبالش برود؛ اما گویا چیزی به یادش آمده باشد به عقب برمی گردد و با چشمان ریزشده‌ی عسلی اش با تردید و ناباوری خاصی در آوایش رو به رابرت می پرسد:

- واقعاً به خاطر اون دختره‌ی ع*و*ضی که نزدیک بود باعث مرگ برادرم بش به سوفیا س

یلی زدی؟! اون هم بعد هشدار صبحم؟! قبلاً با تهدیدهام یه تعلیق چند ساعته توی اخلاق مزخرف و غیرمنطقی‌ات پیدا می شد!

با این سخن کاترین پوزخندی روی ل*ب*های کبود رابرت می آید. چرا باید از تهدیدهای بی سروته او که حتی یکی شان هم اجرا نشده بهراسد؟ شاید پیش تر آن‌ها را کمی جدی می گرفت؛ اما پس از اجرا نشدن تهدیدی که برای نقش داشتن در مرگ آلیس شده بود؛ دیگر نمی توانست تهدیدهای کاترین را جدی بگیرد. علاوه بر آن کتون که کارولین با دلایلی کاملاً منطقی اما بدون مدرک به جاسوس بودن متهم شده است؛ دیگر نمی تواند ترسی از گرفته شدن جانس داشته باشد. یعنی کسی که نصف شب‌ها به صورت پنهانی، در انباری تاریک خانه‌ی ساحلی، چهره‌ی دلربایش را می کشیده و مهارت‌های حیرت‌انگیزش را توصیف می کرده است؛ تمام این مدت درباره‌ی

ماموریت ویژه‌ای که تا این حد برای رابرت اهمیت دارد؛ برای عظیم‌ترین کابوس خانوادگی اسمیت، اطلاعات جمع‌آوری می‌کرده است؟ حتی نمی‌تواند لحظه‌ای به این که کارولین جاسوس است، اندیشه کند. با این حال، علی‌رغم خجالتی که به دلیل سیلی بیهوده‌ای که به سوفیا زده بود در دلش رخنه کرده است، وقاحت باقی‌مانده‌ی وجودش را در سخنانش جمع می‌کند و با طعنه و نیشخند ل*ب می‌زند:

- تهدید در دو صورت ترس داره! یک این که امکان اجراش باشه، دو این که برای تهدیدشونده مهم باشه! اجراش که دست عاشق پیشه‌ام بود، الان هم جونم چندان برام مهم نیست! می‌خوای بکش!

این‌ها را که می‌گوید؛ ناگهان کاترین هینی از حجم وقاحت و پررویی او می‌کشد و دستش را روی ل*ب‌های سرخش می‌گذارد. یعنی او از این که هنوز از عشق سوفیا استفاده می‌کرد خجالت نمی‌کشید؟ از این که هنگامی هر نوع ر*اب*طه‌ی عاشقانه‌ای با سوفیا را در مقابل کاترین تکذیب کرده بود و حال او را عاشق پیشه‌اش خطاب می‌کرد؛ خجالت نمی‌کشید؟ همان‌طور که هنوز دستش مقابل ل*ب‌های کشیده‌اش است با حیرت ل*ب می‌زند:

- چقدر ع*و*ضی‌ای رابرت! مگه یه آدم چقدر می‌تونه بی‌احساس باشه! احمق اون دختر هنوز دوستت داره! بعد این که تو اون ماموریت لعنتی ولش

کردی! بعد از این که در حالی که می خواست بعد اون ماموریت باهات ازدواج کنه، اون همه به بقیه گفتی حتی ذره ای دوستش نداری!
در حالی که از گفتن این حرفها بسیار عصبی شده است و رگ سبز رنگی روی پیشانی سفیدش بیرون زده و برجستگی اش روی صورت کاترین خودنمایی می کند با صدای نسبتا بلند و خشمگینی می گوید:

- بعد تو رفتی عاشق یکی از نوچه های برگزیده شدی؟! برایش نامه نوشتی؟!
واقعا رابرت؟! الان هم که سوفیا نامزد سابقت با دلیل گفت جاسوسه زدی تو صورتش؟!
صورتش!؟

در این لحظه ناگهان سراسر صورت رابرت را عرق احاطه می کند و گرمش می شود. گویا در آتش جهنم قرار گرفته است. درست است که او ر*اب*طه بسیار جدی اش را با سوفیا به هیچکس لو نداده و با ترک کردن اش در آن ماموریت مرگبار، در حق او بسیار ناحقی کرده بود؛ اما مگر کنون پس از گذشت چند سال همه چیز تمام نشده است؟ مگر رابرت دیگر تا آخر عمرش حق عاشق شدن ندارد؟ با کلافگی به کاترین رو می کند و با مظلومیت خاصی در آوایش می گوید:

- باشه چند بار گفتی سوفیا رو دوست داری گفتم نه در حالی که نامزدم بود، ولش کردم یا هر ع*و*ضی بازی دیگه، ولی بعدش تا آخر عمرم باید برم کشیش بشم و با کسی ارتباط نداشته باشم؟

با سخنان دفاع آمیزش قهقهه‌های عصبی تن و پیراهن مشکی رنگ و چرم
کاترین را می‌لرزاند. با چه کسی هم ارتباط داشت! جدا از دوستی‌اش با
سوفیا و تنفرش از آن دختر تازه‌وارد، با خود فکر می‌کند رابرت واقعاً از چه
چیز آن دخترک بیست ساله خوشش آمده است؟ چند گام به جلو برمی‌دارد
و درحالی که چانه‌ی تیز رابرت را میان ناخن‌های مشکی رنگ و کوتاه‌اش
اسیر می‌کند با حرص می‌گوید:

- صد بار خودم ازت پرسیدم کارولین رو دوست داری؟! گفתי قضیه اون طور
که فکر می‌کنی نیست! آره دارم می‌بینم! برای همین براش نامه نوشتی!
درحالی که از عصبانیت شقیقه‌هایش را برهم می‌مالد؛ در مقابل نگاه پوکر
رابرت شومینه‌ی آجری گوشه‌ی اتاق را که باعث تشدید عصبانیت‌اش
می‌شود را خاموش می‌کند و با رخ سپردن به چشمان عسلی رابرت عصبی
امر می‌کند:

- خوب گوش کن! فردا برای ماموریت حرکت می‌کنیم تو هم انگار نه انگار
که اتفاقی افتاده! همه چیز تا برگشت همون طور که هست اجرا می‌شه...
میان سخن گفتن تندش، چند لحظه‌ای نفس می‌گیرد و سپس با کمی مکث
و انگشتی که به به سمت راست گرفته شده ادامه می‌دهد:
- تو راه برگشت همه می‌رن دختره می‌مونه! ما رو نرسونه به اون ع*و*ضی،
بدون هیچ رحمی ازش یه سوپ آدمیزاد درست حسابی می‌پزم!

سپس در حالی که به سمت میز شیشه‌ای وسط اتاق می‌رود؛ یک لیوان ساده سفید از روی آن برمی‌دارد و به سمت قهوه‌ساز می‌رود تا قهوه‌ای برای خودش بریزد؛ به سخنانش خاتمه می‌دهد:

- البته اگه ما رو به اون برسونه فقط می‌تونم روشی برای مرگش انتخاب کنم که کمتر دردناک باشه! درباره‌ی تو هم بعداً تصمیم می‌گیرم!

و این بعداً مجهول‌کاترین هراس را در دل و چشمان عسلی رابرت پدید می‌آورد. علاوه بر آن کنون شستش خبردار شده است که باید قید کارولین را هم بزند؛ چون به احتمال صد درصد زنده نمی‌ماند و این برای رابرت یک اتفاق بی‌نهایت ترسناک است. همان‌طور که کاترین می‌خواهد روی مبل مشکی رنگ پشت میز بنشیند؛ که رابرت با خواسته عجیب و لحن التماس آمیزش او را شگفت‌زده می‌کند:

- باشه کاترین من رو تیکه تیکه کن، ولی به اون دختر کاری نداشته باش! حتی اگه جاسوس اون مردک باشه مطمئنم مجبور شده این کار رو بکنه! با این سخن رابرت مقداری از قهوه‌ای که کاترین در حال نوشیدنش است در گلویش می‌پرد و او را به سرفه‌ای با طعم تلخ نسکافه می‌اندازد. رابرت کنون با چه رویی از آن دخترک خائن دفاع می‌کرد و کار او را از سر اجبار نشان می‌داد؟ مگر جاسوس‌ها از روی اجبار سراغ جاسوسی می‌روند؟ این دخترک هم چندرغاز پول می‌خواهد دیگه! در حالی که همراه با لیوان

قهوه‌اش از پشت میز برمی‌خیزد و به سمت دیوار مشکی رنگی که رابرت به آن تیکه داده می‌رود؛ با چشمان گشادشده قهوه‌ای‌اش ل*ب می‌زند:

- نه! مثل این که ع*و*ضی بودن هم ژنتیکه!

ناگهان با دوباره نسبت داده شدنش به آن

حرامزاده از کله‌ی رابرت دود بلند می‌شود و دستش را ناخودآگاه بالا

می‌آورد که همانند سوفیا روی صورت کاترین بکوبد؛ که با صدای باز شدن

جیغ‌مانند در و سپس آوای دنیز دستش در هوا، بی حرکت می‌ماند:

- دقیقا این جا چه غلطی می‌کنین؟! *

با ورود ناگهان دنیز به جایی که هرگز وارد آن نمی‌شود؛ قفلی میان نگاه‌های

عسلی کاترین و رابرت پدید می‌آید؟ شاید تنها سوالی که در ذهن کاترین

پدیده آمده این است؛ که چرا امروز برادرش به اتاقی که حکم انباری را دارد

آمده است؛ اما کرورها سوال در ذهن رابرت خودنمایی می‌کنند؛ که از هر ده

تای آن‌ها، نه تا مربوط به کارولین است. یعنی صحبت‌هایشان را شنیده

است و کنون می‌داند که احتمالاً کارولین عامل اصلی مرگ همسرش است؟

اگر از این قضیه خبردار باشد؛ خون رابرت و کارولین گر*دن خودشان است.

با این حال تلاش می‌کند به این احتمال تکیه کند که اگر دنیز چیزی از

سخنانشان شنیده بود کنون با ساطور وارد اتاق می‌شد نه دست خالی!

کاترین با این که دلش می‌خواهد رابرت را به خاطر رفتارها و گفتارهای

وقیحانه‌اش خفه کند؛ اما با وارد شدن دنیز ل*ب‌های سرخش را می‌بندد و هیچ نمی‌گوید. پس از چند لحظه رابرت آب دهانش را قورت می‌دهد و درحالی که سعی بر نداشتن لکنت و لرزشی از روی اضطراب دارد؛ جواب دنیز را می‌دهد:

- حرف می‌زدیم یعنی... تو معمولاً این‌جا نمی‌ای برای... برای همین! تو چرا این‌جا اومدی؟ مگه مسابقه و نتیجه‌گیری‌ها یه ساعت پیش تموم نشد؟ دنیز با جواب رابرت ابرویی بالا می‌اندازد و همان‌طور که کت یشمی رنگ و پارچه‌ای‌اش را از تن درمی‌آورد؛ روی صندلی کارش می‌اندازد و روی آن می‌نشیند؛ با لبخندی تلخ پاسخ می‌دهد:

- بعد مسابقه و اعلام نتایج رفتم یه سری به پروانه بزنم. خواب بود انگار، دلم نیومد بیدارش کنم که با هم حرف بزنیم... گل‌هاش رو گذاشتم و برای هماهنگی‌های فردا این‌جا اومدم.

با جواب تاثیرگذار دنیز ناگهان صورت‌های بی‌حس و سرد کاترین و رابرت، کمی رنگ آبی-مشکی غم به خود می‌گیرند. دنیز نام پروانه‌ای که از آن صحبت می‌کند را نمی‌گوید؛ اما مگر او جز آلیس مرده چند پروانه دارد. یک لحظه کاترین آن‌قدر دلش برای دنیز می‌سوزد که می‌خواهد برود و آن عنکبوت کارولین‌نامی را که باعث و بانی مرگ آلیس است با یک تیر خلاص کند؛ اما حیف که باید عاقل و منطقی باشد و بداند که این کار به ضرر همگی‌شان است. منطق! پیش‌تر برای کاترین کلمه‌ی جالبی بود؛ اما کنون

دارد به مفهوم مزخرفش پی می‌برد. دنیز همان طور که می‌خواهد فنجان مشکی رنگ و مخصوصش را بردارد که آن را نیمه‌پر، کنار قهوه‌ساز می‌بیند. با ابروان طلایی و بالا‌پریده‌اش نگاهی به کاترین و رابرت می‌اندازد و می‌گوید:

- کی با لیوان من قهوه خورده؟! یه آب هم نزده به لیوان!
با این سوالش کاترین نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که دستش را میان گیسوان قهوه‌ای، بلند و آشفته‌اش می‌چرخاند با بی‌حوصلگی پاسخ می‌دهد:
- سوفیا.

با این جواب دنیز دست از شستن فنجان زیر شیر آب طلایی رنگش می‌کشد و با چشمان ریزشده‌ی سبزش نگاهی به کاترین و رابرت می‌اندازد. پس سوفیا این‌جا بوده است؟ همان‌طور که با خود لیوان را می‌شورد و به سوی قهوه‌ساز مشکی رنگش می‌رود؛ با لحنی مملو از ظن گمان می‌گوید:
- پس سوفیا این‌جا بوده؟! از ملاقات پروانه که برمی‌گشتم دیدمش. عصبی بود. با این‌که بهش سلام کردم، اما جوابم رو نداد. شاید هم نشنید.
سپس در مقابل تلاقی نگاه‌های کاترین و رابرت به یک‌دیگر، سراغ یخچال مشکی رنگ و کوچک گوشه‌ی اتاق می‌رود و با برداشتن بشقاب تکه کیک شکلاتی از آن، با خنده و لحن بذله‌گوی همیشگی‌اش ادامه می‌دهد:

- البته عصبی بودنش رو به خاطر جواب سلام ندادن نمی گم اون که عادیه...
به خاطر این که داشت پیاده می رفت می گم. معمولاً مثل پیرزن ها پای
پیاده روی نداره! یا با ماشین این ور اون ور می ره، یا با تاکسی!
با این سخن دنیز لبخندی روی ل*ب های کاترین می آید. او راست می گفت.
سوفیا از کودکی پای پیاده رفتن به جایی را نداشت و همیشه در
مسافت های طولانی و دویدن به دلیل بیماری آسم خفیفش که از مادرش به
ارث برده بود نفسش می گرفت. همیشه هنگامی که پس از مدرسه با
یک دیگر پیاده و دست در دست عازم رفتن به خانه می شدند؛ در راه چنان
غر می زد که کاترین با خود می گفت یا باید از این پس تنها به خانه برگردد و
یا ترک تحصیل کند. در یک لحظه دلش برای آن دوران شیرین و نصف و
نیمه کودکی تنگ می شود و به دیار خیال سفر می کند. چقدر آن روزها
خوش می گذشت. پیش از آن که به خاطر یک انسان بی ارزش و یک شبه
زندگی شان به هم بریزد. همان طور که با یادآوری خاطرات تلخ سعی
می کند کمی از خیالات دور شود بدون این که نگاهش را از روی پارک های
اتاق بردارد و به دنیز نگاه کند؛ ل*ب می زند:

- آره یه خرده بحثمون شد... .

با این پاسخ کاترین، دنیز همان طور که با تردید و حیرت خاصی در چشمان
سبز رنگش فنجان قهوه و بشقاب سفید رنگ کیک را روی میز می گذارد؛ با
چشمان ریزشده اش می پرسد:

- دوباره سر چی؟! سه نفری بحثون شد؟!!

با این سوال دنیز نگاه‌های پریشان کاترین و رابرت بار دیگر در یک‌دیگر قفل می‌شوند. کاترین همان‌طور که صد بار در دلش به خود لعنت می‌فرستد که چرا بیهوده و بدون آن که کسی چیزی بگوید نم‌پس داده است؛ نگاه تهدیدآمیزی به رابرت می‌اندازد. گویا نگاه‌اش بدون هیچ صدایی در گوش رابرت زمزمه می‌کند که یا یک داستان درست و حسابی برای برادر عزیز دردانه‌ام از بحث سه نفره‌مان می‌بافی یا جوری پتهات را روی آب می‌ریزم که دنیز خودت، کارولینت و پتهات را یک جا ببلعد! رابرت همان‌طور که سعی می‌کند زیر نگاه سنگین کاترین و تردیدآمیز دنیز آرامش خود را حفظ کند؛ با گلو صاف کردنی، تلاش می‌کند قضیه را با هر بهانه و دروغ احمقانه‌ای که می‌تواند جمع کند:

- سر مامانش بحث شد... یعنی... می‌خواست به خاطر تشدید بیماری پیشش برگرده اما خوب نمی‌شه روز آخر این کار رو کرد! سر این بحث شد... .

با این دروغ احمقانه کاترین کلافه دستش را طوری که دنیز نبیند بر پیشانی‌اش می‌کوبد. درحالی که رابرت می‌خواهد برای جلب رضایت کاترین به بهانه‌ی احمقانه‌اش شاخ و برگ بیشتری بدهد؛ با شنیدن جواب و لحن پر از ظن و تردید دنیز رنگ از رخسار جفت‌شان می‌پرد:

- یعنی اون همه عصبانیتش برای این بود؟! خوب حالا

بذارین دختره بره! دنیا که به آخر نمی‌رسه! اصلا من هنوز نقش سوفیا رو
توی این ماموریت نمی‌فهمم! برای حمل مواد مخدر هکر و متخصص جعل
اسکناس می‌خوایم چی کار؟!

با این جواب دنیز، کاترین همان‌طور که نگاه سنگینش را به رابرت دوخته
است؛ دستی میان گیسوان قهوه‌ای‌اش می‌کشد؛ لبخند بی‌حوصله‌ای می‌زند
و با کلافگی‌ای که قصد پنهان کردنش را دارد به موضوع خاتمه می‌دهد:

- حالا که قبول کرده بمونه! دیگه این بحث رو ببندیم!

دنیز با شنیدن این سخن کاترین درحالی که هنوز رگه‌های ضخیمی از رنگ
تردید در چشمان ریزشده‌اش خودنمایی می‌کند؛ با شانه بالا انداختن و اکراه
خاصی می‌پذیرد که به این بحث بی‌سروته خاتمه دهد؛ اما به وضوح مشخص
است که بهانه‌ها و دروغ‌های کاترین و رابرت هیچ او را راضی نکرده بلکه
تعداد ظن و گمان‌هایش را بیشتر کرده‌اند. حتی می‌تواند به جرئت بگوید آن
دو برای چندمین بار به صورت موذیان‌های دارند چیزی را از او مخفی

می‌کنند؛ اما حتی کوچک‌ترین حدسی درباره‌ی این که معمای اسرارآمیز
رابرت و کاترین چه چیزی است ندارد. با اخم‌های درهم‌رفته زرينش نگاهی
به ساعت مچی نارنجی رنگش که صفحه بزرگ آن تقریباً اندازه‌ی یک
ساعت دیواری است می‌اندازد. با نظاره‌ی عقربه‌ی بزرگ روی عدد دوازده و
عقربه‌ی کوچک روی عدد شش، به رابرت و کاترین رو می‌کند و می‌گوید:

- ساعت نزدیک هفته. کم کم باید سراغ تقسیم وظیفه و نقش اعضای اصلی و فرعی بریم.

با این سخن دنیز کاترین با تردید نگاهی به ساعت نقره‌ای رنگش می‌اندازد و با اخمی میان ابروان قهوه‌ای‌اش می‌گوید:

- کجا ساعت نزدیک هفته! تازه شیشه! این چه تقریب زدنیه!

دنیز با شنیدن پاسخ کاترین نیشخندی می‌زند و همان‌طور که کروات یشمی رنگش را روی پیراهن خود صاف می‌کند؛ با لبخندی که دندان‌های خرگوشی‌اش را نمایان می‌کند؛ توضیح می‌دهد:

- توی این بحران زمان که فردا باید حرکت کنیم و تازه مسابقات تموم شده برامون ساعت شیش هفته، هفت هفته و نه دوازده! این یعنی تا نه حداقل باید کار اعضای فرعی تموم شده باشه!

این را می‌گوید و در مقابل خنده‌ی رابرت و کاترین لبخندی می‌زند. سپس با گذاشتن فنجان نصف نیمه قهوه روی میز شیشه‌ای‌اش و پس از آن پاک کردن دهانش با دستمال کرم رنگی که در جیب پیراهن سفیدش جا خوش کرده است؛ دستوراتش را آغاز می‌کند:

- رابرت تو همه رو صدا کن که این‌جا بیان بعد هم پیش من و کاترین بیا که به کارها برسیم. سوفیا رو هم صدا کن! البته اون طوری که من عصبی دیدمش بعید نمی‌دونم لوس بازی دربیاره و قهر نکنه!

با این حرف دنیز صورت کوچک کاترین اخم آلود می شود و رنگ دلخوری خاصی به خود می گیرد. سپس درحالی که با حالت قهر بچگانه‌ای دست به سی*ن*ه می شود اعتراض وار می گوید:

- سوفیا نه عصبی می شه نه قهر می کنه! اصلاً آخرین باری که وسط یه کار مهم از خودش لوس بازی درآورده کی بوده؟

دنیز می خواهد جوابی بدهد و آن شبی که سوفیا نزدیک بود به خاطر قهر و لوس بازی بمیرد را به یاد کاترین بیاورد؛ اما توجه شان به رابرتی جلب می شود که با پریشانی موبایل طلایی براقش را پایین می آورد و با لحنی مملو از نگرانی می گوید:

- گوشه اش خاموشه!

با دو کلمه‌ی پریشان کننده‌ی رابرت، کاترین احساس می کند ضربان قلبش به حدی بالا رفته است که امکان دارد قلبش در همین لحظه‌ها قفسه سی*ن*ه اش را بشکند و به بیرون از بدنش پرتاب شود. درحالی که پریشانی به ذهنش هجوم آورده است ناگهان افکار وحشتناک و عجیبی به ذهنش خطور می کند. دنیز می گوید سوفیا بسیار عصبی بوده است؟ هنگامی که با خود فکر می کند سوفیا هنگام خشم چه می کند و کجا می رود؛ با پاسخی که به ذهنش می رسد دل و روده اش یک دیگر را از نگرانی می خورند. درحالی که سوئیچ ماشین سرمه‌ای رنگش را که در پارکینگ پارک شده است برمی دارد و در مقابل نگاه حیرت زده رابرت و دنیز با شتاب

به سوی در می‌رود؛ دیگر حتی نمی‌تواند مراعات دنیز را بکند و آوای
تهدید‌آمیز لرزان و نسبتاً بلندی می‌گوید:
- اگه حتی... یک درصد از چیزی که بهش فکر می‌کنم درست باشه... جنازه
که هیچ نمی‌ذارم حتی یه دونه خاکستر از تو و کارولین بمونه!
این را می‌گوید و بدون آن که ببیند پس از این حرف چه آشوبی میان رابرت
و دنیز رخ می‌دهد؛ در را می‌بندد.

صدای قار قار کلاغ‌های مشکی پوش مدام به گوشش می‌رسد و نسیم پاییزی
لابه‌لای گیسوان مشکی رنگش می‌پیچد. شاید می‌تواند به جرئت بگوید
این‌جا تنها جایی است که هنگام خشم و پریشانی آرامش می‌کند. صدای
قطارهایی که مدام با سرعت نور روی ریل‌ها از مقابل تیله‌های مشکی رنگش
دور می‌شود؛ خاکسترهای سیگارش که در ن*زد*یک*ی ریل‌ها دفن
می‌شوند و صدای بی‌وقفه و پریشان کلاغ‌ها، این‌ها از معدود چیزهایی
هستند که به او آرامش می‌بخشند؛ اما می‌تواند بگوید کنون آن قدر پریشان
است که امکان دارد به جای خاکسترهای باقی‌مانده سیگار، از روی
بی‌حواسی خود را روی این ریل بیندازد. با این حال هنگامی که صدای
اعلانی از گوشی مشکی رنگش بلند می‌شود حواسش را به مدرکی که امکان
دارد رز مبنا بر جاسوس بودن کارولین دستگیرش شده باشد جلب می‌شود.

نخست می خواست خودش ببیند آن احمق جاسوس چه پیام‌هایی با موبایلش رد و بدل کرده است؛ اما چون آن‌ها حالش را بیشتر از خودش و رابرت به هم می زدند که اطلاعات لازم را می فرستد و این کار را به دوستش رز سپارد. از طرفی هم از این که کارولین احمق حتی پیام‌های جاسوسی‌اش را پاک نکرده است مطمئن بود! با بی حوصلگی موبایل را بیرون می آورد. خودش است! رز! یک صدای ضبط‌شده‌ی هشت ثانیه‌ای برای او فرستاده است و یک پیام:

- دختر اون قدر احمق بوده که یه بخش از مکالمه با طرف رو خودش ضبط کرده!

درحالی که پوزخندی میان اشک‌های بی‌رنگش روی ل*ب‌های سرخش نمایان می‌شود با آستین توری پیراهن مشکی‌اش اشکش را پاک می‌کند و درحالی که روی یک نیمکت چوبی رنگ که کمی دورتر از ریل است می‌نشیند؛ موبایل را مقابل گوشش می‌گیرد و ویس را پخش می‌کند:

- نگران نباشید رئیس همه چیز تحت کنترله. دارید به سر بریده و ب*دن بی‌جون اون شیطان بزرگ نزدیک می‌شید. از انتخاب کردن ام پشیمونتون نمی‌کنم.

با شنیدن صدای کارولین که بدنه‌ی بی‌رنگ روحش را خراش می‌دهد؛ قهقهه‌ی هیستریکی مهمان ل*ب‌هایش می‌شود. نخست فکر می‌کند این ویس چیز مهمی ست که توسط خود او ضبط شده است؛ اما بعد می‌فهمد

احتمالاً به خاطر هیجانی که به او وارد شده بوده اشتباهی این قسمت را ضبط کرده است! حتی می‌تواند شرط ببندد علت این هیجان، نگرانی از این که کسی مچش را بگیرد بوده است. البته احتمالاً آنا جاسوس دیگرشان این نگرانی را واقعاً به جانش انداخته بود و کارولین برای همین هنگام کشتنش بی‌وقفه اشک می‌ریخت. کنون تنها چیزی که نمی‌داند این است که چرا کارولین آنا را کشته بود و مغزش از حجم اطلاعات در حال منفجر شدن است. در حالی که با دستان لرزانش گوشی را در کیف مشکی رنگش می‌اندازد با خنده‌ای عصبی و چشمان مشکی ریزشده‌اش می‌گوید:

- لعنت به حق که همیشه با منه!

این را می‌گوید و احساس می‌کند تمام پوچی‌ای که چند سالی در حال تحملش است؛ به این حقیقت که در یک جمله خلاصه می‌شود برمی‌گردد. او بی‌نقص بود، اما رابرت همیشه مقابل کاترین و دیگران نامزدی‌شان را انکار می‌کرد. او بی‌نقص بود و تمام نقص‌های کاترین را می‌بخشید؛ اما به همین اندازه برای کاترین اهمیت نداشت که او چه حس و حالی دارد. او بی‌نقص بود، اما مادرش هیچ‌گاه بابت هنر سیاه‌اش تحسینش نمی‌کرد. مادری که جانش را برایش فدا می‌کرد هیچ‌گاه او را علی‌رغم کارهای خلافی که انجام می‌داد نمی‌پذیرفت؛ اما فرانک را با همان شرایط و با همان کارها دوست دارد! چون او پسر عزیزش است! چون رابرت کارولین را دوست دارد و حتی

نمی‌خواهد بپذیرد او انسان بدی است. یک لحظه این جمله در ذهن آشفته‌ی سوفیا تداعی می‌شود که به هیچ چیز و هیچ کس تعلق ندارد. یک لحظه احساس می‌کند بزرگترین و تنها نقصش این است که علی‌رغم بی‌نقصی تمام و کمالش هیچ کس او را نمی‌پذیرد. هیچ کس سوفیا فوق‌العاده را دوست ندارد و کنارش نیست. تا به حال هیچ کس او را به فرد و چیز دیگری ترجیح نداده است. او اکنون از پذیرفته نشدن و تعلق نداشتن به هیچ کس خسته شده است. با این افکار پوزخندی می‌زند و با لبخند تلخش زمزمه می‌کند:

- انگار بی‌نقص بودن، برای انسان بودن، کافی نیست!
با هر یک از جملات یک قدم لرزان و تلو تلو خوران را با کفش‌های عروسکی و مشکی رنگش به سوی ریل قطار برمی‌دارد اما... او سوفیا است؟ سوفیا که آن قدر ضعیف نبود که فکر خودکشی به سرش بزند! این دختر بچه‌ی احساساتی همان ملکه‌ی استدلال و منطق است؟ فکر نمی‌کند! تقریباً مقابل ریل‌های آهنین قطار ایستاده است که ناگهان زنگ ملایم موبایل مشکی رنگش رشته‌ی افکار از هم گسیخته‌اش را پاره می‌کند. درحالی که اشک‌های بی‌صدایش گونه‌ی سرخ و سردش را قلقلک می‌دهند گوشه‌ی را از کیفش درمی‌آورد و با تپله‌های تار و براق مشکی‌اش به آن خیره می‌شود. فرانک است! او هم می‌خواهد حقایقی را درباره‌ی این کارولین لعنتی برایش آشکار و حالش را خ*را*ب‌تر کند؟ نخست می‌خواهد فقط کارش را انجام دهد و

ردی از خودش به جا نگذارد؛ اما بعد با بهانه‌ی این که برادرش مثل همیشه و تمام اطرافیانش تا حد مرگ به او نیاز دارد؛ تلفن را با صدای گرفته‌ای که سعی می‌کند کمی در آن چاشنی شادی نمایشی بریزد؛ جواب می‌دهد:

- جانم فرانک؟

سعی می‌کند حداقل با برادرش پرانرژی حرف بزند و انرژی منفی مزخرفی که اکنون دارد روح مرده‌اش را مانند موربانه می‌خورد؛ به او منتقل نکند؛ اما با شنیدن صدای هق‌هق گریه‌ی او می‌فهمد کمی آن طرف‌تر یکی حالش از این سوفیا بی‌نقص‌تر است! درحالی که با شنیدن هق‌هق‌های بی‌وقفه‌ی فرانک در سکوت ابروان مشکی رنگش درهم رفته است؛ حیرت‌زده می‌پرسد:

- چرا داری گریه می‌کنی؟! چی شده عزیزم؟! چی شده!!؟

این‌ها را علی‌رغم حال بد خودش با مهربانی و نگرانی تمام و کمال می‌پرسد؛ اما پس از چند لحظه که فرانک می‌تواند گریه‌ی خود را کنترل و کلمه‌هایی را با آن مخلوط کند؛ ناگهان کلمه‌ها تند و بلند فرانک همانند تیرهای تیزی بر تکه‌های قلب شکسته و خونین سوفیا که روی ریل قطار و سنگ‌های طوسی زیرش ریخته است فرو می‌روند:

- مامانم مرد... سوفیا! مامانم مرد! گفتم... گفتم بعد اون اتفاق از کاترین فاصله بگیر! گفتم تو این راه فقط خودت صدمه نمی‌بینی! امروز دو ساعت

رفتم بیرون وقتی برگشتم سر خونی زن بیچاره رو... رو روی... روی بال...
بالش تخت پیدا کردم!

با سخنان فرانک ناگهان رنگ سرخ گونه‌ها هم از رخسار بی‌رنگ سوفیا
می‌پرد؛ همان‌طور که احساس می‌کند زانوانش دیگر از تحمل ایستادن
عاجزند روی ریل‌های سرد قطار می‌افتد و پیراهن مشکی رنگ و توری‌اش
روی آن‌ها پهن می‌شود. فرانک چه می‌گفت؟ آن شیطان ع*و*ضی به مادر
بیچاره‌ی او هم رحم نکرده بود؟ درحالی که سعی می‌کند به این اندیشه کند
که تمام این‌ها ک شوخی بی‌مزه از جانب فرانک است با خنده‌ی هیستریک
و مخلوط اشک‌هایش لکنت‌وار و لرزش‌وار می‌پرسد:
- چ...چی؟!

بسیار شوکه شده و زبانش بند آمده است؛ اما گویا نهال کینه‌ای که طی
سال‌ها در دل فرانک جا خوش کرده است و کنون تبدیل به درخت تنومندی
شده است محکم‌تر از این حرف‌ها است که دلش برای خواهر از همه‌جا
بی‌خبرش بسوزد و با بی‌رحمی عجیبی که از خود سراغ ندارد با گریه و
فریاد ادامه می‌دهد:

- تو باعث مرگ مادرمی سوفیا! اون دوستمون داشت، اما تو به خاطر کاترین
که فقط یه دوست بی‌ارزش بود اون رو کشتی! تو اون‌ها رو به ما ترجیح
دادی! ای کاش به جای مامان تو می‌مردی!

جملات دیگر به اندازه‌ی اتفاقاتی که قبل‌ها برای سوفیا افتاده است دردناک نیستند؛ اما این جمله‌ی آخر آن هم در این موقعیت حتی از شنیدن خبر مادر یکی یک‌دانه‌اش هم بیشتر آشفته‌اش می‌کند. ای کاش تو می‌مردی! آیا فرانک می‌تواند جمله دردناک‌تری در این موقعیت به او بگوید؟ پس او تنها کسی نیست که می‌خواهد بمیرد و دیگران هم آرزوی مرگ او را دارند! درحالی که اشک‌های بی‌صدایش یک به یک روی صورت رنگ‌پریده‌اش می‌غلتنند با صدای گرفته و لرزانی که با خنده‌ای عصبی مخلوط شده است می‌پرسد:

- واقعاً تو هم این رو می‌خوای!؟

این جمله‌ی شاید تهدیدآمیز در گوش‌های فرانک عصبی که حتی خودش هم نمی‌داند چه از دهانش بیرون می‌آید می‌پیچد و سپس صدای هوهو چی‌چی قطاری که با سرعتی باورنکردنی از دور دست‌ها به سوی ب*دن و روح بی‌جان سوفیا می‌آید تا آن را تکه تکه کند. درحالی که ناگهان به خود می‌آید و متوجه چیزهایی که گفته است می‌شود با پشیمانی خاصی در آوای لرزانش فریاد می‌زند:

- سوفی تو کجایی!؟

این سوال را می‌پرسد؛ اما انگار باید پیش‌تر می‌پرسید چون به جای پاسخ صدای بوق آزاد تلفن را می‌شنود که نشان از قطع شدن تلفن داده و آوای آزاردهنده‌اش روح فرانک را خراش می‌دهد. درحالی دستپاچه و شوکه شده

است و نمی داند چه کند؛ سعی می کند برای تکرار نکردن اشتباه اش به
کینه ها توجهی نکند و شماره ی کاترین را می گیرد. در حالی که پس از چند
بوق و نشنیدن پاسخ نهال نومیدی
در دلش در حال رشد کردن است ناگهان با شنیدن آوای کاترین که کنون از
صدای دلنشین بلبل ها برایش دلنواز تر است؛ بذر امید در دلش کاشته
می شود:

- س... سلام فرانک!

کاترین نفس نفس می زند و این فرانک را نگران تر می کند؛ اما هنگامی که
صدای قطار را از ن*زد*یک*ی کاترین نیز می شنود به این اندیشه مثبت
می افتد که شاید او نزدیک خواهرش است و می تواند او را نجات دهد.
در حالی که زبانش از دست پاچگی بند آمده بی مقدمه و لکنت وار فریاد
می زند:

- کاتر... کاترین سوفی رو... روی یه ریل قطاره! التماس... التماس می کنم
فقط بدو که بهش برسی!

کاترین با این سخن فرانک چی بلندی می گوید و در حالی که تلفن را
همان طور در کیف طوسی رنگش می اندازد با دو چند قدمی که به محل
پیاده روی نفرین شده سوفیا مانده است را طی می کند. دقیقاً همان جایی
است که سوفیا را هر گاه دلش می گرفت در آن جا پیدا می کرد؛ اما چرا کنون

چهره‌ی وسیم او در گوشه‌ای از این جا دیدگان عسلی‌اش را پر نمی‌کند!
سرانجام پس از کمی چشم‌چشم کردن درحالی که عرق مانند قطره‌های
باران از روی پیشانی‌اش سرازیر می‌شوند؛ حواسش به صدای قطاری که
در حال نزدیک شدن است جلب می‌شود و دختر سیاه‌پوشی که روی
ریل‌های آهنین قطار و سنگریزه‌های طوسی و مشکی زیر آن خوابیده است.
با دیدن این صح*نه جیغ گوش‌خراشی می‌کشد و درحالی که قطار کمتر از
پانصد متر با سوفیای خفته فاصله دارد با دو به سوی ریل می‌رود. قطار کمتر
از صد متر با آن‌ها فاصله دارد؛ اما بدون لحظه‌ای اندیشه روی ریل می‌پرد؛
تن بی‌جان سوفیا را در آغوشش می‌کشد و او و خودش را به سمت چپ قل
می‌دهد. درحالی که سنگریزه‌های کنار ریل در گونه‌ها سرخس فرو می‌رود و
خاک زمین بر پیراهن‌هایشان می‌نشیند؛ سرانجام گوشه‌ای از زمین متوقف
می‌شوند. ب*دن کاترین بر اثر قل خوردن شان روی ب*دن سوفیا و
صورت‌هایشان کاملاً مماس یک‌دیگر هستند. درحالی که از شدت هیجان و
دویدن نفس نفس می‌زند عسلی‌هایش را به صورت اشک‌آلود سوفیا
می‌دوزد که ناگهان صدای زمزمه دلنواز او در گوش‌هایش می‌پیچد:

- چرا همه چیز روخ*را*ب کردی کاترین؟! چرا!؟

کاترین درحالی که با دیدن سوفیا در این حال و صح*نه عسلی‌هایش از
حدقه درآمده‌اند و با احساس نفس‌تنگی در گلویش که کمی به پنیک
اخیرش شبیه است نفس‌نفس می‌زند؛ نگاهی حیرت‌آمیز به صورت زیبا و

بامزه، اما رنگ پریده‌ی سوفیا می‌اندازد و با خشم و حیرت بسیاری فریاد می‌زند:

- چرا همچین کاری کردی سوفی؟! چرا؟! به خاطر چهار تا حرف رابرت؟! به خاطر کارولین!؟

با این سوالات کاترین اشک چشمان مشکی سوفیا را براق و پر می‌کند. چرا فکر می‌کرد حداقل کاترین او را بیشتر از دیگران درک می‌کند؟ چرا کاترین را متفاوت احساس می‌کرد؟ درحالی که با این افکار لبخند ملیح و بچگانه‌ای میان اشک‌های بی‌وقفه‌اش روی ل*ب‌های بی‌رنگش می‌آید؛ گیسوان قهوه‌ای و ل*خت کاترین را از کنار چشمان اشک‌آلودش کنار می‌زند و با فریادی بغض‌آلود و لرزانی که لرزشش به خاطر سرمای هوا و شروع باران نیست؛ پاسخ سوالات کاترین را می‌دهد:

- نه کاترین! به خاطر رابرت نیست! به خاطر کارولین هم نیست! به خاطر مامانمه که امروز سرش رو گذاشت و مرداما آخرین باری که من رو دید سر کار خلاف دعوا کره بود و از خونه بیرونم کرده بود!

همان‌طور که با این سخنانش در مقابل نگاه حزن‌آمیز و ترحم‌انگیز کاترین گلوله گلوله اشک می‌ریزد؛ چنگی به زلف‌های مشکی‌اش می‌زند و با لبخند حرص‌آمیزی زمزمه می‌کند:

- البته با فرانک کاری نداشت... چون فرانک پسر عزیز در دونه‌اش بود! چون فرانک رو دوست داشت! حالا می‌فهمی حالی که من دارم به خاطر اون رابرت بی‌مصرف نیست کاترین؟!

کاترین نگاهی به صورت سرخ سوفیا که با قطره‌های باران و اشک‌هایش خیس شده است نگاهی می‌اندازد و با آوای دلسوزانه و گرفته‌ای می‌گوید:
- من واقعاً برای مادرت متاسفم سوفیا ولی... این اون سوفیایی نیست که من می‌شناسم!

سوفیا میان گریه‌اش با این پاسخ کاترین قهقهه‌ی عصبی‌ای سر می‌دهد. شاید اگر بندانند مادر سوفیا به خاطر او مرده است و نفس نمی‌کشد؛ کمی خجالت شامل حالش شود و حداقل جمله‌ی آخر را نگوید. این آن سوفیایی نیست که من می‌شناسم! چرا هر بار می‌خواهد کمی از سانسور رفتارها و احساساتش دست بکشد؛ دیگران بیشتر از پیش او را نمی‌پذیرند؟ چرا هیچ‌کس شخصیت واقعی‌ای را که از او ساخته‌اند دوست ندارد؟ یعنی از ساخته‌ی دست خودشان هم خوششان نمی‌آید؟ همان‌طور که در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی کاترین میان اشک‌هایش قهقهه می‌زند با خنده‌ای هیستریک و صدایی لرزان پاسخ می‌دهد:

- من این سوفیا نبودم... این ساخته دست بقیست! ساخته دست فرانکه که وقتی بهم خبر مرگ مامانم رو داد با این که می‌دونست خودم چقدر شوکه شدم؛ اما مثل همیشه من رو مقصر دونست و آرزوی مرگم رو کرد کاترین!

نگاه کاترین با این سخن سوفیا رنگ غم می گیرد. احتمالاً نمی تواند حرف های او را درک کند چون او همیشه پذیرفته شده است؛ همیشه همگی حمایتش کرده اند؛ همیشه حرف، حرف او بوده است. به خاطر اتفاقی که در بچگی برای کاترین رخ داده بود؛ حتی رابرت حدالامکان با او بلند صحبت نمی کرد. شاید همان قدر که کنون سوفیا پذیرفته شدن و حمایت می خواهد کاترین به دنبال تنهایی است. دلش می خواهد هیچ کس نباشد و به خوابی صد ساله فرو برود. از آن خواب هایی که وقتی به چشم می آیند با بانگ بلند توپ هم شکسته نمی شوند. بخوابد و صد سال دیگر بیدار شود؛ هنگامی که تمام مشکلات زندگی اش حل شده باشد. کاترین علی رغم پدرخوانده بودنش همانند سوفیا از پس مسئله های ساده ی زندگی تا چالش های بزرگ و دشوار بر نمی آید. او از روبه رو شدن با راه حل و استدلال می ترسد و اکثر اوقات می خواهد همه چیز را با شلیک یک گلوله تمام کند. همان طور که هوای نارنجی غروب با ابرهای بارانی مخلوط شده و رنگ آسمان بالای سرشان را ارغوانی ای که رو به سیاهی می رود کرده است؛ سوفیا ناگهان با رو کردن برگه آسش کاترین را کاملاً از پاسخ گویی به دلیل هایش برای مرگ عاجز می کند:

- تو فقط بلدی از همه چیز فرار کنی... مادر من امروز به خاطر همون شیطان پونزده ساله ات کشته شد کاترین! نفسش قطع شد! مرد! ولی هنوز نفهمیدم

چرا به جای این که مثل تو دنیا رو به هم بریزم و دنبال انتقام باشم و براش
باند تشکیل بدم؛ فقط اومدم این جا!

این را که می گوید ناگهان رنگ باقی مانده روی صورت کاترین می پرد. چند
لحظه ای در شوک ماجرا است؛ اما بعد همه چیز برایش روشن و واضح
می شود. سوفیا پس از بحث شان با رابرت و آن سیلی لعنتی برای آرام
شدنش به این جا آمده بود و احتمال زیادی هم به خودکشی اش تعلق
نداشت؛ اما فرانک با وارد کردن شوکی این چ
نینی به او و پس از آن مقصر دانستنش به دلیل کمک به دوستش این
احتمال را چند صد برابر کرده بود.

در حالی که به صورت رنگ پریده و اشک آلود سوفیا نگاه می کند؛ اشکی با
چاشنی عذاب وجدان در چشمان عسلی اش حلقه می زند. یادش می آید
زمانی که سوفیا برای کمک به او از همه چیزش گذشت و تمام خطرهایی که
تهدیدش می کرد را به جان خرید او چه رفتار زنده ای با او داشته است.
حسی که هنگام اصابت گلوله به پهلوئی سوفیا در دلش رخنه کرده بود؛ بار
دیگر زنده می شود. لحظه ای، در حالی که به صورت رنگ پریده و بی جان
سوفیا نگاه می کند؛ به طرز عجیبی از خودش بدش می آید. با آستین مشکی
رنگ لباسش اشکی که از گونه اش می چکد را پاک می کند و با صدای
گرفته ای می گوید:

حدس می زدم... حدس می زدم دوباره یه غلطی بکنه... سوفیا من واقعا
متاسف... .

با این سخنش ناگهان پرخاش و خشم در دل سوفیا فواران می کند. او با چه
رویی از متاسف بودن صحبت می کند؟ چرا نمی شود کاترین چند لحظه هم
که شده حداقل برای آرامش او دهانش را ببندد؟ تا چند لحظه ی قبل حرف
از غریبه بودن این نسخه ی افسرده از او می زد و کنون چون می داند خودش
مقصر اصلی ماجرا است و می خواهد عذاب وجدان دلش را آرام کند؛ متاسف
شرمسار شده است. در حالی که ته مانده ی صدای خفه ی او از شدت خشم در
گلویش می ریزد با پرخاشی که از خودش سراغ ندارد دستش را از روی
سنگ های سرد و تیز کنار ریل قطار برمی دارد و با هل دادن کاترین به عقب
حرفش را قطع می کند:

- تو متاسفی؟! موقعی که دیدی حالم اینه حتی بهم حق ندادی! حرف از
نا آشنا بودنم زدی چون حتی نمی تونستی چهار تا دلداری و آرامش مسخره
بهم بدی! الان که فهمیدی همه چیز پشت اون باند احمقانه و اون عمومی
احمقته متاسف شدی!؟

در حالی که قطره های باران و اشک هایی که از چشمان درشتش سرازیر
می شوند و به مژه هایش رطوبت برخشیده اند؛ صورت سفید رنگش را خیس
کرده اند با ناتوانی و بی جانی خاصی روی گل لای و سنگ های زیر لباسش
می نشیند و با بغضی در گلویش ل*ب می زند:

- سوفیا من... من فکر می کردم به خاطر رابرت... من فکر می کردم...
با این سخن او پوزخندی روی ل*بهای بی رنگ و ترک خورده ی سوفیا
می نشیند و با حالتی بسیار تهاجمی بار دیگر سخن کاترین را قطع می کند:
- به خاطر رابرت که هست! به خاطر اون رابرت احمقیه که عاشق کسی
شده که عامل اصلی مرگ مادرمه!
با این پاسخ دندان شکن او ل*بهای سرخ کاترین روی هم می نشینند و
دیگر چیزی نمی گوید. سوفیا در حالی که با دست یخ زده و لرزانش گیسوان
نم خورده و مشکیش را به سمت راست سوق می دهد با غلتیدن اشکی روی
بینی فندقیش می گوید:
- راست می گی کاترین من اون سوفیایی نیستم که تو می شناختی...
سوفیای منطقی سابقی که تو می شناختی الان روحیه اش رو داره یه بمب به
خودش وصل کنه و خودش و تو و رابرت و اون کارولین جادوگر و کل اون
باند احمقانه رو بیره هوا... سوفیایی که حالش برای یه نفر هم مهم نیست!
با جمله ی آخرش ناگهان حالت دفاعی خاصی به ذهن کاترین هجوم
می آورد. یعنی سوفیا با نظاره ی این که او چگونه برایش اشک می ریزد و با
چه خطری جانش را نجات داده است؛ هنوز فکر می کند برای کسی مهم
نیست؟ نگاهی حیرت زده به صورت سوفیا می اندازد و با لحنی بی حال ل*ب
می زند:

- چرا اگه برام مهم نباشی باید خودم رو بندازم جلوی قطاری که پنجاه متر بیشتر باهام فاصله نداره تا نجات بدم؟! این فداکاری نیست؟! این مهم بودن نیست!؟

سوفیا ناگهان با این سخنان طلبکارانه و حق به جانب او به هم می‌ریزد. در حالی که با ناتوانی روی پاهای بی‌جانش می‌ایستد و از بالا نگاه تحقیرآمیزی به کاترینی که روی زمین نشسته است می‌اندازد با بلندترین آوایی که از خودش سراغ دارد فریاد می‌زند:

- نه نیست! فداکاری این نیست که وقتی کسی که دوستش داری و برات مهمه روی ریل قطار بشینه و تو پیری نجاتش بدی کاترین! فداکاری این هست که اون قدر قبلش اون قدر پیشش باشی که حتی فکر همچین چیزی به ذهنش خطور نکنه!

صدای عصبی و لرزانش آن قدر بلند است که کاترین آرام از جا می‌پرد و باد چین‌های پیراهن مشکی او را به بازی می‌گیرد. درحالی که خاک و گل روی کفش‌های عروسکی سرمه‌ای‌اش را پاک می‌کند؛ مقابل سوفیا می‌ایستد؛ اما تا می‌خواهد د*ه*ان باز کند تا سخنی بگوید؛ آوای تهاجمی سوفیا در گوش‌هایش می‌پیچد:

- من تغییر کردم کاترین! من مثل تو نیستم که تو یه خاطره تو گذشته مونده باشم، هم‌زمان صد و پنجاه تا شخصیت از خودم نشون بدم و هیچ

احساسی نسبت به بلاهایی که الان سرم میاد نداشته باشم! من مثل تو یه افسردگی پونزده ساله ندارم که نذاره به هیچ چیز واکنش نشون بدم! سخنان کوبنده‌ی او همانند پتکی یخزده روی سر کاترین فرود می‌آید و سرمای خود را به ب*دن او منتقل می‌کند. شاید اگر کسی او را یک ع**و*ضی نامرد که لیاقت نام انسان را ندارد خطاب کند؛ برایش کمتر سنگین تمام می‌شود تا این که دستش را روی بزرگ‌ترین و تنها نقطه ضعف زندگی او بگذارد. او در این پانزده سال ویژگی‌های احساسی یک انسان را نداشت و این را پذیرفته بود؛ اما هرگز فکر نمی‌کرد صمیمی‌ترین و عزیزترین دوستش این‌ها را به رویش بیاورد. تنها دوستی که او را جزء خانواده‌اش محسوب کرده و تمام رازها احساسات داشته و نداشته‌اش را برایش رو می‌کند؛ باید تمامی آن‌ها را در چند جمله به رویش بیاورد؟ یادش بیندازد که شخصیت و روح کاترین در همان سیزده سالگی شومش خرد و خاکشیر شد و دیگر فردی با شخصیت مشخص به نام کاترین وجود ندارد؟ باید یادش بیندازد که او همانند کلارا از کیک هویج متنفر نیست؟ همانند دنیز شخصیت احساساتی ندارد؟ همانند رابرت نمی‌تواند رهبر خوبی باشد؟ باید به او یادآوری کند که حتی یک ویژگی اخلاقی منحصر به فرد ندارد؟ باید خاص‌ترین فرد زندگی‌اش تمام این‌ها را به رویش بیاورد؟ با چشمانی که از شدت اشک تار می‌بینند نگاهی مظلومانه و بی‌جان به سوفیا می‌اندازد؛ اما تا می‌خواهد د*ه*ان باز کند یادش می‌آید دیگر چیزی برای گفتن ندارد.

شاید هم بهتر است بگویند چیزی برای گفتن نمانده است. او و سوفیا رسماً یکدیگر را به بدترین شکل ممکن خرد کرده‌اند و کنون این فکر احمقانه به ذهنش می‌رسد که چرا

سوفیا را نجات داده و خودش هم با این زندگی و شخصیت نداشته کنارش روی آن را سرد نخواستید است؟

سکوت وحشتناکی فضای بین‌شان را فرا گرفته است و هیچ‌کس نمی‌داند چه بگویند که ناگهان صدای زنگ موبایل قاب طوسی کاترین سکوت را می‌شکند نظرشان را جلب می‌کند. با صدای زنگ جفت ابروهای قهوه‌ای کاترین بالا می‌پرد و سوفیا نیز با کنجکاوی خاصی در چشمان درشت و مشکی‌اش به موبایلی که در جیب پیراهن مشکی رنگ کاترین در حالت ویبره می‌لرزد نگاه می‌کند. کلارا و دنیز که مشغول انجام تدارکات ماموریت ویژه برای سفر به مکزیک هستند و سرشان شلوغ‌تر از آن است که بخواهند به کاترین زنگ بزنند تا احوالی از او بپرسند. با نفس عمیقی موبایل را از جیبش بیرون می‌کشد و نام رابرت، دیدگانش را پر می‌کند. با نظاره‌ی نام او نفرت و انزجار بی‌دلیل و ناخودآگاهی در چشمان عسلی‌اش جمع می‌شود و نخست می‌خواهد تلفن را قطع کند؛ اما یادش می‌آید که فردا آغاز ماموریت است و امکان دارد او برای کار مهمی تماس گرفته باشد. ناچار

بدون این که چیزی به سوفیا بگوید، تماس را وصل می کند و با آوایی سرد و طلبکارانه پاسخ می دهد:

- بله؟!!

پس از پاسخ دادن کمی خش خش و سروصدا به گوش می رسد؛ گویا سر رابرت بیش از اندازه شلوغ است و معلوم نیست چه موضوعی تا این حد اهمیت داشته که میان این آشوب و هیاهو برای آن با کاترین تماس بگیرد. سرانجام پس از کمی انتظار کاترین می خواهد تلفن را قطع کند که آوای بم و خش دار رابرت او را از این تصمیم پشیمان می کند:

- الو کاترین؟! کجا رفتی تو؟! سوفیا رو پیدا کردی؟! مگه نمی خوایم هفت صبح راه بیوفتیم؟! بدو سوفیا رو پیدا کن بیا وسایل، بازیکن ها و تدارکات هم آمادست فقط زود بیاین!

این را می گوید و کاترین تازه یادش می آید اصلاً چرا سراغ این همکلاسی سابق رفته و بیش از حد حواسش به حواشی پیرامونش پرت شده است.

در حالی که هنوز نمی تواند قضیه ی آن دخترک نجسب و دردسرساز کارولین نام هضم کند؛ ناچار مجبور است او را به رسم سیاست در تیم بپذیرد بلکه بعدها با تهدید از زیر زبان او سخنی بیرون بکشد و از طرفی هم می داند حضور او در باند و ماموریت برای سوفیا همانند یک سم خطرناک و کشنده است. از هر آدمی بیشتر سوفیا را می شناسد و خوب می داند او انسان حسودی نیست؛ اما جدا از این که او نامزد معمولی رابرت

نبوده و در آن ماموریت کذایی پایان نصف و نیمه‌ای برایشان رقم خورده است، عشق رابرت نسبت به یک جاسوس تقریباً شناخته شده حتی ماموریت و کارها را نیز بر هم می‌زند. در حالی که میان اندیشه‌های پراکنده‌ی خود از یکی به دیگری می‌پرد با فکری مشغول دست سوفیا را می‌گیرد، او را بلند می‌کند و همان‌طور جواب رابرت را می‌دهد:

- نیم ساعت دیگه اون جا هستیم.

این را می‌گوید و بدون این که انتظار پاسخ دیگری را بکشد تلفن را قطع می‌کند. سوفیا با مشکی‌های حیرت‌زده‌اش نگاهی مملو از تردید به سرتاپای او می‌اندازد و با ابروی مشکی بالا پریده‌اش می‌گوید:

- کجا می‌ریم؟!

کاترین نگاهی به او می‌اندازد که حوصله‌ی هیچ‌گونه مخالفتی از سویش ندارد؛ اما می‌داند که سوفیا کنون با او روی چه دنده‌ی لجی افتاده است. نفس عمیقی می‌کشد و در حالی که سعی می‌کند جملاتی قانع‌کننده و خوب در ذهنش بچیند با لبخندی ظاهری روی لب‌های سرخس پاسخ می‌دهد:

- بین ما باید ساعت هفت برای ماموریت راه بیوفتیم. من به جهنم، اما الان با هم دیگه هم‌هدف هستیم. تو هیچ کاری نکن فقط به خاطر حضور کارولین و حرف‌هایی که قراره از زیر زبونش بکشیم و به کار هر دومون میاد بیا!

خوب؟!

سوفیا نگاهی به سرتاپای او و ریل قطار می اندازد و سپس تاریکی آسمان و غروب نظرش را جلب می کند. کنون هر قدر هم از کاترین و رابرت ناراحت باشد؛ باید پذیرد که از لحظه‌ی مرگ مادرش تا ابد از کسی که آن‌ها از او تنفر دارند متنفر است؛ پس با وجود هدفی مشترک احمقانه به نظر می آید که به خاطر آن دخترک جاسوس بیست‌ساله‌ی احمق این فرصت را رها کرده و راه‌های دیگری را انتخاب کند. سرانجام پس از مدتی با دست یخ‌زده‌اش به کاترین دست همکاری می‌دهد و همراه او لبخندزنان به سمت خیابان پیاده‌روی می‌کنند. سرانجام هنگامی که پس از پنج دقیقه به خیابان اصلی می‌رسند، کاترین سوئیچش را از جیبش درمی‌آورد تا سوار ماشین سرمایه‌ای رنگش بشوند؛ اما در کمال تعجب نبود ماشینش در خیابان را با چشمان عسلی گردشده‌اش نظاره می‌کند. با دیدن این صحنه* نه ابروی مشکی سوفیا بالا می‌پرد و با حیرت و تردید خاصی در آوایش می‌پرسد:

- پس ماشینت کجاست؟! با ماشین نیومدی؟!!

کاترین همان‌طور که با حیرت به ساختمان طوسی رنگ و قدیمی‌ای که مقابلش ماشینی پارک نشده نگاه می‌کند؛ شستش خبردار می‌شود که فردی ماشین را دزدیده است. درحالی که مات و مبهوت مانده و توان صحبت ندارد شوک‌زده می‌گوید:

- هم... همین... همین‌مون کم بود از من پدرخوانده ع* و* ضی دزدی کنن!

با این سخن کاترین سوفیا حیرت بیشتری می کند و در حالی که گیسوان
مشکی و شلخته اش را پشت گوش می دهد با چشمان ریزشده اش می پرسد:
- دزدی؟! شوخی ات گرفته کاترین؟! این جا سگ پرسه نمی زنه چه پرسه
دزد! فکر کردی چرا وقتی اعصابم خرده این جا میام؟! که از حضور هر گونه
آدمی راحت باشم، بعد تو می گی ماشینت رو دزدیدن؟!
با این حرف سوفیا کاترین بیشتر از قبل در فکر فرو می رود. معمولاً سارقین
لندن او و ماشین هایش را از کف دستشان بهتر می شناختند و این شک
خطرناک تری را در ذهنش زنده می کند. نکند این هم یکی از آزار و
اذیت های دشمن خونی اش است و او قرار نیست به این سادگی دست از
سرشان بردارد؟ نگاهی به سوفیا می کند و با لحن نامطمئن و تردید آمیزی
چیزهایی که از ذهنش می گذرد را بیان می کند:
- نکنه کار اون عوضیه؟! دیگه کسی تو لندن نیست که کاترین اسمیت رو
نشناسه! تازه عکس خودم و دنیز هم روی داشبورد بوده!
با این حرف او سوفیا شانه ای بالا می اندازد و با نفس عمیقی در مقابل نگاه
حیرت زده و کنجکاو کاترین شاه کلید نقره ای اش را که همیشه در جیبش
نگه می دارد را بیرون می آورد؛ سپس به سوی فولکس نارنجی رنگی که
سمت چپشان پارک شده است می رود و در عرض یک دقیقه در را باز
می کند که صدای دزدگیر ماشین بلند می شود.

همان طور که کاترین با عسلی‌های حیرت‌زده و کمی هراسانش به او می‌نگرد؛ صندوق جلوی ماشین را باز می‌کند و با دم‌باریکی که از جیب پیراهن مشکی‌اش بیرون می‌آورد فیوز آن را قطع می‌کند. سپس درحالی که سرش را از ماشین بیرون می‌آورد و در نانجی صندوق جلو را می‌بندد. سپس ابزارهایش را در جیبش می‌اندازد و با لبخند شیطنانی‌ای روی لب‌های بی‌رنگش و چشمک ریزی رو به کاترین مات و مبهوت می‌گوید:

- این هم از ماشین، امر دیگه‌ای هست؟!

کاترین همان طور که با چشمان عسلی گردشده‌اش به دوست سارق و بامهارتش نگاه می‌کند؛ با خنده‌ای که کمی اسانس تعجب دارد نگاه‌اش را به زمین می‌اندازد و با کنایه می‌گوید:

- فکر می‌کردم فقط هک و جعل اسکناس بلدی نه ماشین‌دزدی!

با این سخن او سوفیا پوزخندی می‌زند و بدون این که پاسخی بدهد در ماشین را باز می‌کند. درحالی که روی صندلی مشکی رنگ و نوی ماشین می‌نشیند می‌خواهد به کاترین بگوید من هر کاری به ذهنت برسد می‌توانم انجام دهم که نظرش به قاب عکس شیشه‌ای آشنایی گوشه‌ی داشبورد جلب می‌شود. کمی با ریز کردن تیله‌های مشکی‌اش به عکس داخل قاب دقت می‌کند؛ اما با دیدن چهره‌ی کلارا و دیوید، گویا متوجه چیزی شده باشد، هراسان و هیجان‌زده لب می‌زند:

- یا مسیح!

سپس در حالی که صدای باز شدن در دیگر ماشین توسط کاترین در گوش هایش می پیچد، با عجله‌ای وصف‌نشدنی و زودتر از برق و باد قاب عکس را برمی‌دارد؛ آن را در کیف مشکی رنگش می‌چپاند و زیپ نقره‌ای آن را به زور می‌بندد. دقیقاً لحظه‌ای که زیپ بسته می‌شود و سوفیا کیفش را به صندلی‌های عقب ماشین می‌اندازد، در باز می‌شود و کاترین خود را با خستگی روی صندلی ماشین می‌اندازد و با لحن کسلی می‌گوید:

- از این جا تا ساختمون فاصله‌ای نیست. زودتر راه بیوفتیم که آگه برای کارهای نهایی اون جا نباشیم، رابرت سرمون رو می‌زنه!

سوفیا با این حرف او سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و در حالی که سعی می‌کند خود را چندان مضطرب نشان ندهد؛ شاه‌کلید را در ماشین می‌چرخاند و آن رو روشن می‌کند. با این‌که دستانش هنگام کنترل ماشین و فرمان طوسی رنگ آن کمی به خاطر موضوعی که حدسش را می‌زند می‌لرزد؛ اما کاترین آن قدر خسته است که توان دقت به جزئیات را ندارد. سرانجام پس از گذر از چند خیابان خلوت به چراغ قرمزی می‌رسند که کمی آن طرف‌تر از آن ساختمان ساخته شده است. سوفیا می‌خواهد به کاترین بگوید که آماده‌ی پیاده شدن باشد؛ اما پلک‌های روی هم رفته‌ی او و نمایان شدن سایه چشم‌های خاکستری و اکیلی‌اش را که می‌بیند؛ دلش نمی‌آید او را تا رسیدن به ساختمان بیدار کند. سرانجام چراغ راهنمایی رنگ سبز عبور را به خود می‌گیرد و سوفیا کفش عروسکی مشکی‌اش را روی پدال

گ* از می فشارد و هنگامی که ماشین نزدیک ساختمان می شود ترمز می گیرد و آن را متوقف می کند. با نظاره‌ی کاترین خفته با نفس عمیقی از ماشین پیاده می شود و ترجیح می دهد او تا جایی که امکان دارد خواب بماند؛ اما کلارایی که روی پله‌های سفید رنگ مقابل ساختمان چشم انتظارشان ایستاده است از تصمیمات او خبری ندارد و با دیدن ماشین نارنجی رنگش آن قدر هول می شود که بی اختیار و بدون هیچ مقدمه‌ای فریاد می زند:

- سوفیا؟! معلومه کجا هستین؟! ماشین من ...

به دو کلمه‌ی آخر که می رسد، سوفیا به سوی او می پرد و او را از گر*دن در آغوشش به اسارت می گیرد و دست کش‌های مشکی رنگ و چرمش را روی ل*ب‌های سرخش می گذارد تا مبادا واژه‌هایی که تولید می کنند در گوش‌های کاترین دیوانه بیچند. کلارا درحالی که از این حرکت ناگهانی او شوکه شده و کمی هراسان است از پشت دست‌های او جیغ‌های کوتاه می کشد و سعی می کند خود را از آ*غ*و*ش سوفیا بیرون بکشد؛ اما سوفیا توجه‌ای به تقلاهای او نمی کند و با زور او را به داخل ساختمانی که در مشکی بزرگ ورودی‌اش نیمه‌باز است می برد. با ورود به ساختمان درحالی که عرق همانند باران از روی پیشانی‌اش می کرد کلارا را از آ*غ*و*ش خود به پارکتهای زمین پرت می کند و سرفه‌هایش از شدت تنفس اندک را شاهد می شود. کلارا درحالی که رنگش به سفید یخچالی تغییر یافته است

پس از چند سرفه، سرانجام سعی می‌کند کمی روی حالش تسلط داشته باشد و با لکنت و نفس نفس ترسیده‌ای ل*ب می‌زند:

- معلوم هست چی کار می‌کنی سوفیا؟! چته؟! داشتم سخته می‌کردم!
سوفیا با این سخن او درحالی که دستمال سفید-مشکی رنگ و
خال خالی‌اش را از جیب بیرون می‌آورد و با آن عرق پیشانی‌اش را پاک
می‌کند؛ با نفس نفسی می‌گوید:

- سخته کنی بهتر از اینه که خواهرت دیوونه‌بازی دربیاره و جون هر دومون
رو خلاص کنن!

با این حرف او ناگهان رنگ پو*ست کلارا سفید یخچالی تر می‌شود.
همان طور که هنوز دستش را روی گلویش که از شدت فشار دست‌های
سوفیا قرمز شده نگه داشته است با حیرت و هراس خاصی در آوای نازک و
گرفته‌اش می‌گوید:

- چی داری می‌گی؟! ماشین ما دست تو چی کار می‌کنه؟! فولکس رو که
صبح دیوید بیرون بر...

سوفیا درحالی که صورت رنگ‌پریده سابقش از شدت کلافگی رنگ سرخی
به خود گرفته است، با نهایت تلاش خودد برای حفظ تن صدایش، عصبی و
پرخاشگر می‌گوید:

- هر چی می‌کشیم از همین شوهر ع*و*ضی تو می‌کشیم!

کلارا در حالی که با به میان آمدن نام دیوید تیله‌های آبی رنگش گرد می‌شود و بیش از پیش تعجب می‌کند با ابروهای بالارفته‌ی طلایی‌اش و لحن بسیار گیجی مجدداً می‌پرسد:

- چی؟! -

با این کلمه‌ی او سوفیا بیشتر از قبل به هم می‌ریزد و با پیاده کردن خودزنی جزئی‌ای روی پیشانی‌اش، با لحن خشمگین و کلافه‌ای که تا به حال از خود سراغ نداشته است پچ می‌زند:

- انقدر چی چی نکن کلارا انقدر چی چی نکن! بیا بریم دفتر کار ببینم چه غلطی می‌تونم بکنم!

این را می‌گوید و در حالی که این طرف و آن طرف را دید می‌زند تا مبادا کسی حرف‌هایشان را بشنود، دست یخ‌زده کلارای شوک‌زده را می‌گیرد و او را به سوی دفتر کار رابرت که انتهای راهرو قرار دارد می‌کشاند. با نگاهی مردد و اضطراب‌آمیز به سمت راست و چپش در مشکی رنگ دفتر کار را باز و به دعا می‌کند طبق معمول کسی در آن نباشد.

همان‌طور که با احتیاط و صدای جیغ‌مانندی در دفتر کار رابرت را باز می‌کند؛ با خالی بودن اتاق نفس آسوده‌ای می‌کشد و کلارا را تقریباً به داخل پرت می‌کند. سپس با دید زدن ریزی آسودگی بیشتری برای خیالش به ارمغان می‌آورد و در را می‌بندد. سپس به سمت کلارای رنگ‌پریده رخ

برمی گرداند و اشاره می کند روی صندلی بنشیند. کلارا با چشمان آبی
مظلومش آرام روی صندلی قهوه‌ای رنگ روبه‌روی میز کار می‌نشیند و
سوفیا هم روبه‌رو او روی صندلی چرخ‌دار پشت میز کار قرار می‌گیرد.
درحالی که چین‌های دامن پیراهن مشکی رنگش را روی صندلی چرخ‌دار
صاف می‌کند، طبق عادت قبل از روایت قضایا انگشتانش را در هم گره
می‌زند و زیر چانه‌اش می‌گذارد؛ اما این بار بر خلاف همیشه بدون مقدمه
شروع می‌کند:

- امروز با کترین بیرون بودیم، ماشین آورده بود...
درحالی که تیله‌های آبی و منتظر کلارا به ل*ب‌های صورتی او خیره شده
است، لیوان طوسی رنگ رابرت که مالمال از اسپرسو قهوه‌ی موردعلاقه‌ی
او است را نزدیک ل*ب‌هایش می‌برد؛ اما هنگامی که سردی آن را می‌چشد
از این کار پشیمان می‌شود، چون از قهوه‌ی سرد تنفر دارد. پس از این که
چشم‌هایش را از طعم بد قهوه می‌بندد و صبر می‌کند تا کمی مزه‌ی آن از
روی زبانش برود، ادامه می‌دهد:

- بعد این که اومدیم دیدیم ماشین رو بردن و... خودت می‌دونی شک هر
دومون به چه کسی رفت. من هم که سارق بی‌ماشین نمی‌مونم، اما شاه کلید
کاشف به عمل آورد که بله! فولکس نارنجی دست خود دزد بوده و یادش
رفته برداره! این یعنی چی؟! یعنی دیوید جاسوسه جاسوس! کارولین

نمی‌تونست انقدر برامون در دسر ایجاد کنه چون از برنامه‌هامون خبر
نداشت!

با این سخن او تیله‌های نگران کلارا مالمال از اشک اندوه می‌شود. می‌تواند
بگوید چنین توقعی را از دیوید داشت و نمی‌خواست باورش کند؛ اما سوفیا
با این حرف حتی آن نیمه تردیدهایی که درباره‌ی وجود خوبی در دیوید
دارد را هم پاره پاره می‌کند و در سطل آشغال ذهن او می‌ریزد. درحالی که
قلبش از آدمی که سال‌ها پیش انتخابش کرده است و کنون حتی
کوچک‌ترین شناختی از او ندارد سخت شکسته است؛ با حلقه‌ها تارکننده و
بی‌رنگ اشک در آبی‌هایش نگاه مملو از نومییدی‌ای به سوفیا می‌کند و با
صدای لرزانی که در کمال حیرت هنوز عشق در آن وجود دارد ل*ب می‌زند:
- ی... یعنی... یعنی می... می‌خواین د... دیو... دیوید رو... بکشین؟!
با این سخن او سوفیا با حیرت لیوان قهوه را از ل*بش جدا کرده و درحالی
که چانه‌اش از شدت خنده چروک شده قهقهه‌ی اغزجره و جنون‌آمیزی سر
می‌دهد. کلارا درحالی که از حال و رفتار او کمی ترسیده است، خود را به
صندلی مشکی‌ای که رویش نشسته می‌چسباند و با حیرت خاصی به او نگاه
می‌کند. سوفیا درحالی که فنجان قهوه را طبق وسواس تقارنی که دارد روی
یک خط مستقیم و یک مجله مد قرار می‌دهد تا صاف باشد؛ با چشمان ریز
شده و خطرناک مشکی‌ای نگاهی به کلارا می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

- تو چقدر ساده‌ای کلارا... من مثل تو و خواهرت رگ بازپرسی نداره که دونه دونه‌ی متهم‌هام رو جمع کنم و با دروغ‌سنج و اسلحه ازشون اعتراف بگیرم....

این را می‌گوید و با کمی از نوشیدن قهوه برای تازه کردن نفسش، در مقابل نگاه ترسیده و نگران کلارایی که کنون رنگش به سفید شیری می‌زند، با انگشتش اشاره‌ای به خود می‌کند و با خنده‌ی هیستریک و خطرناکی و صدای بسیار آهسته‌ای می‌گوید:

- من تروریستی‌ام که بعد اثبات اجرام متهم‌هاش همه رو با هم به یه بمب می‌بنده، حتی اگه خودش تکه تکه بشه و بمیره!

این را می‌گوید و سپس بدون این که منتظر شنیدن هیچ جواب پرترسی از کلارا بماند، با خشم عجیبی از جای خود برمی‌خیزد؛ به سوی در اتاق می‌رود و پس از بیرون رفتن با صدای بلندی که کلارا را از جا می‌پراند آن را می‌بندد تا برود و کاترینی که میان این هیاهو در خواب هفت پادشاه به سر می‌برد را بیدار کند. کلارا با تنها ماندن در اتاق سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و از شدت سردرگمی صدای هق‌هقاش اتاق را پر می‌کند. این احساسات برایش سخت‌آشنایی دارد و با این اتفاق تک‌تک لحظاتی که در اوج گیجی و تنهایی قرار گرفته و این‌طور گریه می‌کرده است را یادش می‌آید؛ اما در این میان هیچ‌کس و هیچ‌کس جز او نمانده است تا به دادش برسد.

مکزیک

سال دو هزار و سه

زمان حال

جولین درحالی که روی صندلی مشکی مقابل میزش در اتاق تاریک ساختمان نشسته است و روی کاغذ چیزی می نویسد؛ با تق تقی که به در می خورد نظرش جلب می شود و دستش خط می خورد. همان طور که از خ*را*ب شدن نامه‌ی مهمش عصبی شده است؛ دستی میان گیسوان طلایی اش می کشد و با نفس عمیق و صدای بلندی می گوید:
- بیا تو.

با این سخنش درب آهنین اتاق باز می شود و تاتیانا نامزدش، تنها کسی که در این دوره‌ی زمانی حوصله اش را دارد وارد می شود. با ورود تاتیانا گره کور اخمی که میان ابروان طلایی اش زده شده باز می شود؛ با عسلی های سرشار از ذوق و خوشحالی اش از جا بلند می شود و درحالی که به استقبال او می رود با لحن پرخنده‌ی خاصی می گوید:

- به به ببین کی قدمرنجه کرده برای سر زدن به ما!
با این حرف او نیم لبخندی روی ل*ب*های سرخ و غنچه‌ای تاتینا می آید؛ اما تیله‌های سبز مملو از نگرانی اش نشانی از رضایت نمی دهد. جولین با خوش رویی تاتیانای عزیزش را روی صندلی مشکی رنگ مقابل میز کارش

می نشاند و خود نیز به جای قبلی اش بازمی گردد. سپس در حالی که هنوز
لبخند رضایت مندی روی ل*ب*هایش جولان می دهد طبق معمول
غرغرهایش را آغاز می کند؛ اما این بار به لطف دیدار پرنسسش چاشنی
خنده و شوخی دارند:

- هی به این روکو می گم این ها برای تحویل دو سه روز دیگه میان بیایم
توی بیابون و این ساختمون دل گیر چی کار هی حرف خودش رو می زنه، اما
خوشبختانه کویر هم با پرنسس هم شبیه دریا هست.
تاتیانا با شنیدن تعریف و تمجیدهای او نیم لبخند اجباری ای می زند؛ اما با
توجه به این که در هیچ کدام از دو کار شکیبایی و بازیگری خوب نیست،
نمی تواند به نقش بازی کردن ادامه دهد و با لوله کردن رشته ای از زلف های
مشکی اش
لای انگشت ظریفش نفس عمیقی می کشد و با آوای ظریف و دلخوری
می گوید:

- جولی باید حرف بزیم.

با این سخن تاتیانا اخم ریزی میان ابروان طلایی جولین می رقصد. اغلب
اوقات چنین جمله ای از زبان تاتیانا عاقبت خوشی ندارد، چرا که اگر او واقعاً
بخواهد حرف بزند بی مقدمه سخن گفتن را آغاز می کند؛ اما اگر دعوایی در
پیش باشد گفتن این جمله مقدمه ای برای آن است. با این حال سعی می کند

آن قدر که از درونی نگرانی سبب فروپاشی اش شده است اخم آلود نباشد و با ته‌خنده‌ی پریشانی که در لحنش باقی مانده است ل*ب باز می‌کند:
- بگو عزیزم می‌شنوم.

تاتیانا کلافه دستی میان گیسوان پرکلاغی اش می‌کشد و به گوشه‌ی دیوارهای آهنین و خاک‌گرفته‌ی اتاق خیره می‌شود. نمی‌داند چگونه قضیه‌ای که ذهنش را مشغول کرده است را برای جولین عنوان کند که آشوب به پا نشود؛ اما از سکوت هم خسته شده است. درحالی که سعی می‌کند زمردهایش را از او بدزدد و حداقل ارتباط چشمی‌ای برقرار نکند؛ پوف کلافه‌ای می‌کشد و بی‌مقدمه و با لحن دلخور و سردی می‌گوید:

- چرا به من نگفتی آنا جاسوس اون گروه هست؟ چرا نگفته مرده؟
با این سخن او فروغ ذوق چشمان عسلی جولین کاملاً در خاموشی فرو می‌رود و با کلافگی دستش را میان زلف‌های طلایی و به‌هم‌ریخته‌ای که روی پیشانی اش ریخته است، می‌چرخاند. تاتیانا دوباره می‌خواهد بحث مزخرف و کلیشه‌ای را که صدها بار درباره‌اش صحبت و دعوا کرده‌اند به میان بکشد و جولین ابداً حوصله‌ی چنین کاری را ندارد. ترجیح می‌دهد خود را به بیخیالی بزند و می‌خواهد برای این کار و آرام کردن اعصاب خرده‌شده‌اش سیگاری از جیبش دریاورد؛ که تاتیانا به او نزدیک می‌شود و درحالی که انگشتان کشیده‌اش را دور مچ او قفل می‌کند با اخمی روی صورت زیبایش و صدایی عصبی و نسبتاً بلندی می‌گوید:

- جولین تا کی می‌خوای با سیگار مشکلاتت رو حل و خودت رو آرام کنی؟!
به دار دنیا نمی‌شه سیگار داد تا آشوب‌هاش از بین بره!
جولین درحالی که با بی‌حوصلگی دستش را از دست او بیرون می‌کشد و
درحالی که به سیگار روی زمین افتاده‌اش نگاه می‌کند با خشم و پرخاش
خاصی لیوان شیشه‌ای نیمه‌پر از قهوه‌ی روی میزش را بر زمین می‌کوبد. با
صدای شکستن شیشه تاتیانا از جا می‌پرد؛ اما پس از آن صدای پاسخ
فریادگونه‌ی جولین پرده‌ی گوشش را پاره می‌کند:
می‌خوای تو رو بکشم که آرام بشم مشکلاتم هم حل بشه؟! تنها مشکل و
باعث و بانی تمام مشکلات زندگی من تویی تاتیانا!
با این حرف او تاتیانا انگار که خنجری در قلبش فرو کرده‌اند؛ ابروی
مشکی‌اش بالا می‌پرد و مروارید بی‌رنگ اشک در تپله‌های زمردینش حلقه
می‌زند. نگاهی به سرتاپای جولین می‌اندازد و درحالی که دست یخ‌زده‌اش را
روی قلبش گذاشته است، رشته‌ای از گیسوان پرکلاغی‌اش را کنار می‌زند؛ با
آوای لرزان و ناباوری، زمزمه‌وار می‌پرسد:
- م... من؟!!

جولین درحالی که برای آرام کردن خود از آخرین روشش یعنی مالاندن
شقیقه‌هایش رونمایی می‌کند؛ ناگهان کنترل خود را از دست می‌دهد و
بی‌اختیار چیزهایی که به خودش قول داده است هیچ‌وقت و هیچ‌وقت به
تایتانا نگوید را با پرخاش بسیاری فریاد می‌زند:

- آره تو تاتیانا! اگه تو نبودی الان من خیلی راحت پیش همسر و دختر
کوچولوم نشسته بودم، خیلی راحت!
این را می گوید و در مقابل تاتیانایی که تیله های زمردین و بادامی اش درشت
و ل*ب های سرخش با نخ و سوزن حیرت به یک دیگر دوخته شده اند
قهقهه های هیستریکی می زند و با گرفتن انگشت اتهام به سمت او ادامه می
گلايه و شکایت هایی که هشت سال در دلش نگه داشته بود را با حالتی
عصبی فریاد می زند:
- ولی اون ها هر دوشون الان مردن! دیگه نیستن، اما تو هنوز داری به کسی
که یه هفته پیش مرده حسودی می کنی!
این را می گوید و بدون این که منتظر شنیدن پاسخ دیگری از سوی تاتیانا
بماند به سوی در آهنی اتاق می رود و پس از بیرون رفتن آن را بر هم
می کوبد. تاتیانا در حالی که بی حرکت روی صندلی به شومینه دیواری آجری
و پر شعله ای کنار میز خیره شده است؛ چنگی بر چین های پیراهن بلندش
می زند و با لحنی بغض آلود و عصبی زیر ل*ب زمزمه می کند:
- باز هم برو! تو از موندن و حرف زدن می ترسی چون حرفی برای گفتن
نداری!

انگلیس_لندن

سال دو هزار و سه

زمان حال

کاترین در حالی که از حمل کتابها و گذاشتنشان در کشتی چوبی خسته شده است و عرقها دانه دانه از پیشانی سفیدش سرازیر می شود؛ باقی کار را به گروه تازه‌ای که از آن مسابقه‌های کذایی بیرونشان کشیده است می سپارد و به سوی اتاقی در کشتی که سوفیا در آن استراحت می کند می دود. در حالی که با آن کفش‌های پاشنه‌دار سرمه‌ای رنگ روی زمین چوبی کشتی تلق و تلوق می کند به در اتاق می رسد و آرام در می زند. پس از چند لحظه ترق و تروقی که از اتاق به گوش می رسد؛ تایید سوفیا را برای ورود به اتاق همراه با صدای دلنشین او دریافت می کند:

- بیا تو.

با گرفتن اذن او دستگیره‌ی طلایی اتاق را می چرخاند و پس از ورود به اتاق بدون هیچ مقدمه‌ای خود را روی تخت کوچک او می اندازد که این کار سبب می شود کمی روتختی یاسی رنگ روی آن به هم بریزد. سوفیا در حالی که با این کار او نفس عمیقی می کشد و طی وسواسی که دارد سریعاً روتختی را تا جای ممکن مرتب می کند؛ رو به کاترین خسته و کلافه ل*ب می زند:

- حالا مجبور بودین اون همه مواد و کوفت و زهرمار رو تو کتاب خالی جا کنین؟ این همه چیز سبک و قابل حمل!

کاترین در حالی که نفس نفس می زند، بطری آب معدنی‌ای که روی میز عسلی رنگ کنار تخت قرار گرفته است را برمی دارد و چند جرعه آب

می نوشد. سپس با خستگی رو به سوفیا می کند و با لحنی زمزمه وار پاسخ
می دهد:

- نمی تونستیم قور تشون بدیم که سوفی. قابل حمل ترین راه همینه، به عقل
جن هم نمی رسه که اون رمان های آب دوغ خیاری و مزخرف از نوشته خالی
هستن و از مواد مخدر پر!

با این سخن او سوفیا همان طور که مقابل میز آرایش کوچک اتاق گیسوان
بلند مشکی اش را شانه می زند و دو رشته از آن ها را میان باقی پشت سرش
می بافد، بدون نگاه کردن به کاترین می گوید:

- حالا عروسک می بردیم خیلی معلوم بود داخلش پر پنبه ست یا مواد؟
کاترین نگاه کلافه ای به موهای زی

بای او که با کش پاپیونی رنگ یشمی بسته شده است می اندازد و با کج
کردن ل*ب های سرخش بی حوصله ل*ب می زند:

- حالا ببخشید دیگه این دفعه طبق سنت و رسم و رسوم مافیایی مون کتاب
اوردیم، دفعه بعد حتماً به دستور ملکه سوفیا عروسک رو جایگزین شون
می کنیم!

سوفیا نفس عمیقی می کشد که در این هنگام موبایلش زنگ می خورد. با
دیدن نام فرانک رنگ از صورتش می پرد و نگاه مشکی و پریشانش روی
صفحه ی تلفن همراه قفل می شود. کاترین در حالی که با حیرت خاصی در

چشمان عسلی اش به چروک شدن پیشانی او و درهم رفتن ابروهای پرپشتش خیره شده است؛ شکلاتی از ظرف شیشه‌ای روی میز قهوه‌ای و کوچک کنار تخت برمی‌دارد و با لحن پرسش‌گری از سوفیا می‌پرسد:

- چی شده سوفی؟ ابروهات چرا خم افتاده؟

سوفیا بدون این که جواب کاترین را بدهد، تماس را وصل می‌کند؛ از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد. کاترین با این حرکت او تعجب و نگرانی بسیاری بر دلش می‌آید؛ اما به خاطر این که می‌داند سوفیا از کنجکاوی کسی در کارهایش خوشش نمی‌آید دنبالش نمی‌رود و همان‌طور به خوردن شکلاتش ادامه می‌دهد تا بعداً از او بازجویی کند. سوفیا درحالی که خود را به گوشه‌ای از لبه‌ی رو به آب کشتی می‌رساند؛ نگاهی به این طرف و آن طرف می‌اندازد و پس از حاصل کردن اطمینان از این که کسی اطرافش نیست با صدایی بسیار آهسته و زمزمه‌وار که از اعماق چاه می‌آید پیچ می‌زند:

- الو؟ چی شده؟ گفتم تا چیزی از کارولین پیدا نکردی بهم زنگ نزن و الان زنگ زدی! باید منتظر خبر بدی باشم؟

فرانک درحالی که صدایش می‌لرزد و لکنت بسیاری دارد نخست تنها من من می‌کند و نمی‌تواند کلمه‌ای بگوید. انگار مغزش به دلیل قفل شدن از شدت کشمکش‌های درونی نمی‌تواند به زبان یا دیگر اعضای بدنش دستوری بدهد و مرگ مغزی شده است؛ حتی لحظه‌ای می‌ترسد از شدت شوک مغزش از

دستور دادن به قلبش هم عاجز شود و پیش از آپلود شدن حقایق تصویری برای سوفیا، همان جا بمیرد. درحالی که صدایش از شدت استرس می لرزد به اجبار پرلکنت ل*ب می زند و با گفتن این جمله تلفن را قطع می کند تا شاهد حال خرابی خواهرش نباشد:

- سو... سوفی... ش... شنا... شناسنامه‌ی کارولین رو پیدا کردم. من دیگه نمی‌تونم کاری کنم این هم از روی دینی که بابت اون حرف‌ها بهت داشتم فرستادم اما... اما لطفا اگه هنوز ذره‌ای من رو دوست نگاهش نکن. لطفا!
این را می‌گوید و بدون گفتن حرف دیگری تلفن را قطع می‌کند. سوفیا درحالی که با این حرف‌های فرانک قلبش همانند گنجشک می‌زند و می‌تواند صدای نفس نفس‌های اضطراب‌آمیزش را به وضوح بشنود با گرفتن از دسته‌های چوبی کشتی می‌ایستد و عکس را با بازدمی عمیق باز می‌کند. چند ثانیه به عکس خیره می‌شود و محتویاتش را می‌خواند؛ اما گویا چیزی نظرش را جلب کرده باشد به گوشه‌ای از تصویر خیره می‌شود. با دیدن چیزی ناگهان ضربان قلبش روی هزار می‌رود و نفسش لحظه‌ای بند می‌آید. دانه‌های سرد عرق پس از چند ثانیه از صورتش می‌چکد و با حس یخ‌زدگی خاصی در دست و پایش، بالاتنه‌اش گرم می‌شود. درحالی که موبایل از شدت شوک از دستش روی زمین می‌افتد؛ تنها فرصت قفل کردن صفحه‌ی آن را دارد و پس از چند ثانیه با نفس‌تنگی شدیدی در گلویش روی زمین‌های چوبی کشتی می‌افتد و تنها تاریکی می‌بیند.

روسیه مسکو

پانزده سال قبل

سال ۱۹۸۸

استیو با خشم خاصی از ماشین پیاده می شود و به صورت پرخاشگرانه در فولکس مشکی رنگش را بر هم می کوبد. به خانه‌ی عظیم روبه‌رویش نگاه می کند؛ خانه‌ای که هرگز نفهمیده بود پولش از کجا آمده است و هنگامی که به این مسئله پی برد هم لام تا کام حرفی نزد؛ اما کنون با خبر کذایی و تازه‌ای که به دستش رسیده است دیگر نمی تواند ساکت بماند. همان طور که ایستاده به دیوارهای مشکی و سفید خانه‌ی بزرگ ویکتور نگاه می کند؛ ناگهان با قدم‌های تند به سمت در سفید رنگ خانه هجوم می آورد و زنگ طوسی رنگ خانه را می زند. پس از چند لحظه سکوت صدای دلنواز و زنانه‌ی ویکتوریا از پشت آیفون در گوش‌هایش می پیچد:

- کیه؟

استیو در حالی که با عصبانیت و کلافگی دستی بر پیشانی عرق کرده‌اش می کشد و استرس و پریشانی در چشمان عسلی و درشتش موج می زند با صدایی گرفته و بغض کرده از شنیدن صدای ویکتوریا می گوید:

- استیو هستم ویکتوریا در رو باز کن.

ویکتوریا با این سخن او در خانه را باز می کند و صدای زنگ باز شدن درب در گوش های استیو می پیچد. همانند گلوله ی آتش با باز کردن در مشکی رنگ خانه از حیاط و آن گل های رنگارنگ، درختان سرسبز و آبنماهای شیک عبور می کند تا به در اصلی خانه می رسد. ویکتوریایی را که مقابل در لبخندزنان به استقبالش آمده است را با عجله پس می زند و در مقابل نگاه حیرت زده ی او وارد خانه می شود. ویکتور را می بیند که پشت میز ناهارخوری نشسته است و به صفحه نمایش کامپیوتر طوسی اش زل زده است. صدای پای ویکتوریا را می شنود که دنبالش می آید؛ اما در آن لحظه خون به مغزش نمی رسد و بدون مقدمه به ویکتور از همه جا بی خبر هجوم می آورد و با پرت کردن او از صندلی اش لپ تاپ نیز روی زمین انداخته می شود و دل روده اش بیرون می ریزد. ویکتور در حالی که با حیرت خاصی به او نگاه می کند عینکش را روی صورتش جابه جا می کند و با اخم می گوید:

- چته؟! رم کردی؟! بچه ها خوابن، ویکتوریا می ترسه دوباره چه مرگت شده این طوری مثل گاوهای وحشی اومدی خونه ی من؟! استیو با این سخن او پوزخندی هیستریک و جنون آمیز می زند. به طرز وحشیانه ای او را از یقه ی بلوز طوسی اش می گیرد و به دیوار مشکی رنگ خانه می کوبد. در حالی که سعی می کند به جیغ هایی که ویکتوریا می زند توجه نکند با صدای طعنه وار و عصبی ای می گوید:

- عه واقعا؟! نمی دونستم به فکر بچه‌ها هم هستی؟! ویکتوریا؟! اون رو که اسمش رو نیار! حمایت نوین پدر خانواده از اعضای خانه، خیانت همراه با نگرانی نه؟! اون موقع که با اون زنیکه سرت گرم بود هم فکر بچه‌ها بودی؟! یا ویکتوریا!؟

با این جمله‌ی او ناگهان رنگ صورت وسیم ویکتوریا سفید می‌شود و با حیرت خاصی به آن‌ها خیره می‌شود؛ اما استیو در آن لحظه توان مراعات و اعتنا کردنی ندارد. ویکتور درحالی که یقه‌اش را از چنگ او بیرون می‌کشد و به جلو هلش می‌دهد از استراتژی دروغین همیشه‌اش یعنی بهترین دفاع حمله است استفاده می‌کند.

- دوباره چه توهمی زدی استیو؟! چه خیانتی!؟

استیو درحالی که با این سخن او خنده‌ی هیستریکی می‌کند؛ دوربین کوچکش را از جیب کت چرمی که به تن دارد بیرون می‌آورد و با لحنی پرخاشگر و پر طعنه می‌گوید:

- نگران نباش باقی توهماتم رو هم برای ویکتوریا جون دربارها تعریف می‌کنم! قتل، جابه‌جایی ماده مخدر، سرقت حالا تو فعلا جواب این توهم تصویری رو بده ببینم زنده می‌مونی تا اون موقع یا نه! مو زنجبیلی هم دوست داری مثل این که!

ویکتوریا با این حرف او با دو به سمت او آمد و قبل از این که ویکتور بتواند همانند همیشه با حيله‌هایش عکس‌ها و کارهایش را از مقابل چشم او پاک کند؛ دوربین را از دست استیو چنگ می‌زند و به عکس‌ها نگاه می‌کند. در حالی که رنگش با دیدن عکس‌ها بیشتر می‌پرد ناگهان قطره‌های اشک همانند یک چشمه‌ی گل‌آلود در چشمان زمردینش حلقه می‌زند. ناگهان از شدت شوک دوربین از دستش می‌افتد و با گ*از گرفتن ل*ب‌های سرخش دست یخ‌زده‌اش را بالا می‌آورد و سیلی محکمی به صورت استیو می‌زند. استیو در حالی که دستش را روی صورتش و جای سیلی می‌گذارد؛ ناگهان با این کار که هیچوقت از ویکتوریا سر نزده است از کوره در می‌رود و کلت نقره‌ای‌اش را از جیب شلوار طوسی‌اش بیرون می‌کشد و با گذاشتن آن روی شقیقه‌های ویکتوریا در یک لحظه و بدون مکث گلوله‌ای در مغزش خالی می‌کند. سپس بدون این که لحظه‌ای حداقل از جنازه‌ی خونین معشوقش چندشش شود؛ سر اسلحه را به سمت پاهای استیو شوک‌زده می‌گیرد و بدون مکث دو گلوله در جفت پایش خالی می‌کند. سپس گویا هیچ اتفاقی نیوفتاده باشد عرق سرد پیشانی‌اش را می‌گیرد و نوچه‌ای را که مقابل ویکتوریا به اسم باغبان استخدام کرده و در خانه گذاشته بود را صدا می‌زند: - ساردین؟! بیا این بی‌مصرف رو از این جا جمع کن ببر دفتر کار مونیکا رو هم شب بیهوش اون جا بیار در اتاق بچه‌ها رو هم قفل کن و اصلا نذار بیان

بیرون! اصلاً! قراره یه آتیش بازی خوب راه بندازیم! این زوج خوشبخت
دوبه هم زن لیاقتشون مرگه!

انگلیس_لندن

زمان حال

سال ۲۰۰۳

چشمان خسته اش را آهسته باز می کند و در نگاه اول تنها یک سقف چوبی
می بیند؛ سپس نگاهش به کاترین نگرانی که بالای سرش ایستاده و به
ساعت دیواری زل زده است برمی خورد. با مزه ی دردی همانند طعم آدامس
نعنایی ای که از گلو تا نوک سرش احساس می شود آرام از روی تخت بلند
می شود و نظر کاترین را جلب می کند. با برخاستن او کاترین جلوییش را
می گیرد و با هل دادن او روی تخت اخم آلود می گوید:

- کجا دوباره؟! بگیر بشین! یه بار رفتی تلفن جواب بدی بی هوش شدی
معلوم نیست این دفعه جنازه ت میاد یا چی!

با یادآوری قضیه تلفن و چیزهایی که در عکس دیده بود؛ ناگهان دوباره
حس آن نفس تنگی و پنیک به او دست می دهد و سریع دنبال موبایلش
می گردد که آن را در دستان کاترین می بیند. با صدای گرفته ای که درست
شنیده نمی شود رو به کاترین می کند و با عجز خاصی در آوایش می گوید:

- کاترین گوشی ام رو بده!

کاترین در حالی که گوشی را در جیب شومیز سفید رنگی که پوشیده است می اندازد؛ نچی می کند و با نگاه بچگانه و فضولی برای سوفیا شرط سنگینی با خطر مرگ و زندگی می گذارد و لجبازانه می گوید:

- اول می گی تو گوشی ات چی بوده که یهو مثل جن زده ها شدی بعد بهت می دم. مثل تو هم هکر نیستم که خودم بتونم این رمز لعنتی اش رو باز کنم. معلوم نیست چی گذاشته رمز! از صبح صد تا رمز امتحان کردم تاریخ تولد کل خاندانتون رو، هیچ و پوچ!

با این سخن او سوفیا بیشتر لجش می گیرد و حالش خ*را*ب می شود. به کاترین چه بگوید؟ چه می تواند از شناسنامه ی آن ع*و*ضی بگوید؟ در حالی که جانی در تن ندارد و تمام دست و پایش از شدت اضطراب بی حس شده اند چاقویی از ظرف کنار تخت می قاپد و با گذاشتن آن روی رگ دستش رو به کاترین می گوید:

- کاترین به مسیح قسم گوشی ام رو ندی رگم رو می زنم همین جا بمیرم! توقع دارد کاترین با این تهدید چون همیشه نگران شود و گوشی را پس بدهد؛ اما برخلاف تصورش کاترین پس از چند لحظه خیره شدن به او قهقهه ی بلندی می زند و در حالی چشمان عسلی و درشتش از شدت خنده بسته شده اند پر خنده می گوید:

- تو؟! تو خودکشی کنی؟! توی این موقعیت؟! تو تا وقتی برای چیزی غش کنی نمی زنی خودت رو بکشی سوفیا! خودکشی سوفیا برای وقتی که

چیزی برای از دست دادن نداره! راستی تاریخ تولد خالهت رو امتحان نکردم
صبر کن... عه این هم که نیست.

با این سخن او لبخند تلخی روی لب‌های بی‌رنگ سوفیا می‌آید؛ واقعا
کاترین فکر می‌کرد غش کردن او برای دارایی است؟ لحظه‌ای به ذهنش
خطور نمی‌کند شاید سوفیای خونسرد همیشگی این بار به خاطر

بی‌همه چیزی غش کرده است؟! بی‌مادری، بی‌برادری، کارولین و رابرت، تعلق
نداشتن به فرد خاصی، این‌ها نمی‌تواند دلیل خودکشی باشد. درحالی که
چاقو را بیشتر به پوستش نزدیک می‌کند زیر لبی می‌گوید:

- من چیزی برای از دست دادن ندارم کاترین! ولی تو داری! نمی‌خوای بعد
این که پدر و مادرت رو اون طوری جلوی چشمت سوزوندن یکی دیگه هم
جلوت خون خودش رو بریزه نه؟!!

کاترین درحالی که یک لحظه به رگ بیرون زده‌ی سوفیا نگاه می‌کند و یادش
می‌آید قبل از دیوانه‌بازی قطار اعتقاد داشت او هرگز خودکشی نمی‌کند و
همچنین یادآوری آن خاطره‌ی کذایی باعث بیشتر شدن فروپاشی‌اش
می‌شود؛ آب دهانش را قورت می‌دهد با آوایی ناباور و پر از تردید می‌گوید:
- تو این کار رو نمی‌کنی سوفیا تو چنین آدمی نیستی!

با این سخن او لبخند خطرناکی روی لب‌های ترک خورده‌ی سوفیا می‌آید
و درحالی که چاقو را بیشتر نزدیک رگش می‌برد؛ شانه‌ای بالا می‌اندازد و رو
به کاترین هراسان و پریشان می‌گوید:

- بسیار خوب امتحانش برای من بی همه چیز ضرر نداره، من که بهت گفته بودم دیگه اون سوفیای سابق نیستم.

این را می گوید و درمقابل نگاه مملو از اضطراب کاترین نخست برای ترساندن او هم که شده خراشی سطحی که می داند هرگز باعث مرگش نمی شود روی دستش ایجاد می کند. با این حرکت او پس از چند ثانیه حالت تهوع به کاترین دست می دهد و با ترس و نفس نفس سرش را در سطل آشغال مشکی رنگ کنارش فرو می برد و ناگهان تمام محتویات معده اش بیرون می ریزد. با این حرکت او ابروی مشکی رنگ سوفیا بالا می پرد و با رها کردن چاقو و دست زخمی اش به سمت کاترین می رود. نخست فکر می کند کاترین برای منصرف شدن او این کار را کرده است؛ چون از یک پدرخوانده بعید است با دیدن خون بالا بیاورد؛ اما هنگامی که به سمت او می رود و اشک های روی گونه و کثیفی های درون سطل آشغال را می بیند، می فهمد قضیه جدی تر از این حرف ها است.

درحالی که دستش را روی شانه ی کاترین می گذارد و دستمال کاغذی ای از میز کنار تخت برمی دارد که با آن اشک های کاترین را پاک کند؛ ناگهان نگاهش به گوشی اش که روی صندلی کاترین جا مانده برمی خورد و لحظه ای بی توجه به حال او گوشی را از روی صندلی می قاپد و در جیبش می اندازد. کاترین درحالی که زیرچشمی با چشمان اشک آلودش به حرکات او خیره

شده است؛ پوز خندی می زند و با ریز کردن چشمان عسلی اش و لحنی
مالامال از تردید و کنجکاوانه می پرسد:

- سوفیا چه چیزی توی اون گوشیه که از جون من و خودت برات مهم تره؟!
سوفیا با این حرف کاترین لبخند خطرناک و حزینی می زند. شاید جان
نداشته اش به محتویات این گوشی بستگی داشته باشد؛ حتی شاید جان
رابرت، کارولین، کاترین و دنیز هم به این قضایا وابستگی داشته باشند.
همان طور که گوشی اش را برمی دارد و به سمت در چوبی اتاق می رود تا
کاترین را ترک کند؛ شانه ای بالا می اندازد و با لودگی خاصی می گوید:
- تمام بی همه چیزی ام!

این را می گوید و دستگیره ی در اتاق را پایین می دهد تا از آن جا بیرون
برود؛ اما گویا چیزی یادش آمده باشد به سمت کاترین درمانده و ناتوان روی
زمین رو برمی گرداند و با بالا پراندن ابروی مشکلی اش می پرسد:
- چند روز دیگه به مکزیك می رسیم؟

کاترین در حالی که با ناباوری خاصی به سوفیا بی رحم و بی خیال کنونی نگاه
می کند و از شدت بدی حالش و شوکی که به بدنش وارد شده نفس نفس
می زند؛ دستش را روی سر پرده اش می گذارد و با عجز خاصی در آوایش
می گوید:

- حداکثر فردا. حدود سه روز دو شب هم طول می کشه با ماشین به محل
تحویل برسیم.

سوفیا با این حرف او لبخند ملیحی می‌زند و با تکان دادن سرش به نشانه‌ی تایید در اتاق را می‌بندد. سپس گوشه‌ای مقابل درب اتاق روی زمین می‌نشیند؛ دفترچه‌ی مشکی رنگ روزانه‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد و با خودنویس طلایی‌اش پایین کارها و برنامه‌های نوشته‌شده امروزش می‌نویسد:

«تاریخ مرگ: بیست و یک نوامبر سال ۲۰۰۳!»

روسیه مسکو

سال ۲۰۰۳

زمان حال

راشل به آرامی در صندوق عقب لیموزین ساردین را باز و به بیرون نگاه می‌کند. پدرش به ساختمانی که فقط پانصد متر با ساختمان محل تحویل مواد مخدر ماموریت ویژه فاصله دارد گام برمی‌دارد و طوری عصای مشکی_طلایی‌اش را بر زمین بیابانی می‌کوباند که گویا می‌خواهد با صدای آن شکارهایش را به آن‌جا فرا بخواند. پس از ورود پدرش به ساختمان و بستن درب بزرگ و آهنی آن ساردین به سراغش می‌آید و با لحنی پر از تشر به راشلی که در صندوق عقب نیمه‌باز نشسته است می‌گوید:

- راشل مگه من نگفتم تا من نیومدم نیا بیرون؟

راشل با این حرف او پوزخندی می‌زند و همان‌طور که با زمردهایش به ورود خدم و حشم‌های پدرش به ساختمان نگاه می‌کند؛ با لحنی طعنه‌وار و تلخ و گزنده رو به ساردین می‌گوید:

- نهایتش می‌خواد من رو بکشه دیگه ساردین... اون هم من تا سه روز دیگه بیشتر زنده نیستم! سه روز دیگه که همه‌ی اون‌ها این‌جا جمع بشن روز مرگ منه ساردین روز مرگم!

ساردین با این سخن او کمی به هم می‌ریزد و برای اولین بار در زندگی‌اش بغض می‌کند. او راشل را از وقتی به دنیا آمده و خودش شاگرد یا بهتر بگویید نوچه‌ی هفت ساله‌ی پدرش بود می‌شناسد و هرگز نمی‌خواهد به مرگ دختر کوچولویی که با او بزرگ شده است فکر کند. درحالی که کلافه شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد با ناراحتی خاصی رو به راشل می‌گوید:

- خانم راشل چرا شما باید بمیرین؟ مگه فقط نمی‌خواین خون مادرتون رو از رئیس بگیرین و به روسیه برگردین؟ من با این شرایط قبول کردم که شما به مکزیک بیاین.

با این حرف ساردین راشل بدون ملاحظه و مراعات برای مکان خطرناکی که در آن قرار داشتند؛ قهقهه‌ای بلند می‌زند که سبب می‌شود ساردین مقابل د*ه*ان او را بگیرد. سپس همان‌طور که با زمردهای مملو از ناباوری‌اش به او نگاه می‌کند پرخنده ل*ب می‌زند:

- آه ساردین! چقدر احمق و ساده‌ای تو! چرا فکر کردی کشتن ویکتور اسمیت تاوانی نداره؟! استیو اسمیت خیانتش رو افشا کرد خودش و زنش خاکستر شدن! مادر من ویکتوریا یه سیلی زد و گلوله خورد! کاترین اسمیت پا رو دمش گذاشت و به زودی خودش و خانواده‌اش تیکه تیکه می‌شن بعد تو....

لحظه‌ای تک تک بی‌رحمی‌های ویکتور اسمیت از مقابل چشمان ساردین می‌گذرد و حال او را خ*را*ب‌تر می‌کند. ویکتور اسمیتی به صورت تدریجی و شکنجه‌وار خاندان اسمیت را به توپ بست و ذره ذره با روشن کردن فتیله‌ی توپ کینه‌اش جسم و روح آن‌ها را به قتل رساند تا کبریت انتقام کامل بسوزد و تا سه روز دیگر این کبریت کاملاً خاموش می‌شود. درحالی که سعی می‌کند به افکار ازهم‌کسیخته و وحشتناکش خاتمه دهد با بغض به راشل رو می‌کند و با گلوله‌های اشک جان‌سوزی در چشمان بادامی‌اش ل*ب می‌زند:

- اما شما دخترش هستین....

می‌خواهد به امیدهای نداشته‌ی در دلش ادامه دهند که به نهالی بدل شوند؛ اما با قهقهه‌های جنون‌وار مجدد راشل و سپس پاسخ طعنه‌وار لو سخنش نصف و نیمه باقی می‌ماند:

- چارلی و پیتر هم پسرش بودن! کاترین و کلارا و دنیز برادرزاده‌هایش بودن که جولین رو اون شب گم و گور کرد و نداشت حتی کنار خواهرها و برادرش به سرپناه داشته باشه!

درحالی که میان قهقهه‌هایش برای نخستین بار گریه‌اش گرفته است دستمال یشمی‌اش را از شلوار جینش بیرون می‌آورد و اشک‌هایش را از دور تیله‌های خیس و زمردینش پاک می‌کند. سپس همان‌طور که صدایش می‌لرزد با تنفر خاصی به سخنان تراژدی‌اش ادامه می‌دهد:

- پیتر رو فرستاد تا شوهر زن باباش رو بکشه! اون لارای ک*ثافت رو بگو! تا کارولین رو به دنیا آورد تا خیالش از واسطه‌ی اخازی‌هایش از بابا راحت شد سریع رفت با اون مر*تیکه ازدواج کرد!

این‌ها را با چنان حرص و تنفیری می‌گوید که ساردین هر لحظه نگران سگته کردن او می‌شود. در این بیست و چند سال نخستین بار است که می‌بیند راشل این‌گونه گریه می‌کند. هر چه نباشد راشل روزی که مادرش مرد به پدرش قول داده بود که همیشه در زندگی‌اش قوی باشد؛ اما کنون که پدرش هم در قلبش مرده و در سیاه‌ترین گورستان آن دفن شده است به امید چه چیزی قوی باشد؟

باشه درحالی که حالش به شدت افتضاح است سوئیچ را از جیب کت ساردین می‌قاپد؛ در صندوق عقب را می‌بندد و به سمت صندلی‌های عقب

ماشین می خزد. ساردین درحالی که نفس عمیقی می کشد؛ به غروب آفتاب
خیره می شود و به سوی ساختمان می رود تا ویکتور به چیزی شک نکند.

دریای کارائیب

راه بین انگلستان و مکزیک

سال ۲۰۰۳

زمان حال

درخشش ماه در آسمان جولان می دهد و فخر می فروشد و همگی از
نیروهای پایین دستی گرفته تا خانواده‌ی چهار نفره‌ی اسمیت همگی در
خواب و رویا هستند؛ اما سوفیا هنوز بیدار است. درحالی که دسترسی‌های
ارتباطی‌اش به دلیل نبود آنتن رفته از صبح تا به کنون فقط به عکس
شناسنامه‌ی سوفیا خیره شده است. شاید نمی تواند باور کند که واقعا چنین
چیزی اتفاق افتاده است؛ شاید هم می خواهد خود را به بیخیالی بزند.
درحالی که گوشی را خاموش می کند؛ سرش را در زانوانش فرو می برد و
شاید برای دومین بار در زندگی‌اش گریه می کند؛ اما شدیدتر و غیرطبیعی‌تر
از همیشه. هنگامی که فرائک آن جملات را درباره‌ی مادرش گفت واقعا
احساس بی همه چیزی کرد؛ اما کنون با این وضعیتش می تواند خاطره‌ی قطار
را یک شوخی تلقی کند. با فکر به این موضوعات و اشک‌هایی که تیله‌هایش

را به شدت خیس کرده است سرانجام چشم‌هایش روی یک‌دیگر گرم
می‌شوند و به خوابی عمیق فرو می‌رود.

چشمان عسلی‌اش را آهسته باز می‌کند به سقف چوبی کشتی مقابل آن‌ها
ظاهر می‌شود. نگاهی به دیوارهای چوبی و شیک کشتی می‌کند و لیوان
شیشه‌ای و قرص‌های آرامش‌بخش روی میز که دیشب برای خواب راحت
مجبور به خوردن‌شان شده بود. درحالی که با حس گیج و گنگی از
دیوارهای اتاق می‌گیرد تا راه برود به در می‌رسد و با پایین دادن دستگیره
از اتاق بیرون می‌آید. خورشید آرام ماه دسامبر و چندان برای تابش
پرتوهای گرمش تلاشی نمی‌کند و فقط صورت طلایی‌اش را در آسمان آبی و
صاف به رخ می‌کشد. به محض این‌که از اتاق بیرون می‌آید نگاهش به
سوفیایی برمی‌خورد که به صورت مچاله‌شده‌ای گوشه‌ای از کشتی خوابش
برده است. با دیدن این صبح*نه‌قی چشمانش پودر می‌شود و با پاهای
بر*ه*نه‌اش روی زمین چوبی کشتی بدو بدو به سمت سوفیا می‌رود.
درحالی که با نگرانی او را تکان می‌دهد به صورت ناگهانی فریاد می‌زند:
- سوفیا! سوفیا!

سوفیای از همه جا بی‌خبر با صدا و تکان‌های او ناگهان از خواب می‌پرد و نگاه
حیرت‌زده‌اش را به صورت پریشان‌کاترین می‌دوزد. درحالی که دامن

پیراهن سرمه‌ای اش را از زیر کفش‌های مخملی‌اش بیرون می‌کشد با
شوک زندگی می‌پرسد:

- چی شده کاترین؟! کسی چیزی‌اش شده؟!

نگاه کاترین نخست به دست راست و باندپیچی‌شده‌ی او برمی‌خورد و زمانی
که از سلامتی‌اش جز آن خراش کوچک مطمئن می‌شود؛ دستش را روی
قلبش می‌گذارد و با نفس آسوده‌ای می‌گوید:

- یه طوری مچاله‌شده این‌جا خوابیدی من فکر کردم تو چیزی‌ات شده! این
چه طرز خوابیدنه آخه؟! اون لباس هم که مثل ملافت شبیه یه گلوله‌ی
پارچه‌ای شدی!

سوفیا می‌خواهد با این سخنان کاترین چهره‌ای پوکر به خود بگیرد؛ اما
ناخودآگاه خنده روی لبش می‌آید. کم‌کم کاترین هم درحالی که عصبی و
پریشان او را نگاه می‌کند؛ با لودگی خاصی می‌خندد که کلارا پشت سرشان
ظاهر می‌شود و با اخمی میان ابروان طلایی‌اش می‌گوید:

- خل شدین؟! چتونه چرا مثل دیوونه‌ها می‌خندین؟! بجنبین به جای
خندیدن و علافی عصر می‌رسیم مکزیک هماهنگ کردم ماشین‌ها رو آماده
کنن لب مرز دوباره باید این همه کتاب رو تو ماشین‌ها بچینن.

سوفیا که تازه از فضای شوخی درآمده و یاد ماموریت‌گذاری‌شان افتاده
است و می‌داند باید از تک‌تک برنامه‌های آن‌ها خبر داشته باشد تا بتواند

نقشه‌اش را اجرا کند؛ درحالی که چشمان مشکی و پف‌کرده‌ی درشتش را می‌مالاند با ریز کردن آن‌ها و لحن تردیدآمیزی از کلارا می‌پرسد:
- عصر می‌رسیم؟! خوب بده اون کارولین بی‌مصرف و گروه افراد برگزیده بی‌مصرف‌تریه ساعته کتاب‌ها رو اوکی کنن دیگه پس نقششون چیه؟!
مفت خوری!؟

کلارا با پرخاشی که سوفیا نسبت به کارولین دارد؛ خنده‌اش می‌گیرد و درحالی که دارد در دفتر برنامه‌هایی که برای ماموریت ویژه درست کرده بود؛ مقدار کتاب‌ها و ماده مخدر و فاصله‌ای را که باید همراه با ماشین‌های سیارشان از مرز تا محل تحویل مواد طی کنند را می‌نویسد؛ تیله‌های آبی‌اش را به آن‌ها می‌دوزد و پرخنده می‌پرسد:

- حالا تو چرا انقدر روی اون کارولین جاسوس حساسیت داری یکی مثل دیوی... .

تازه متوجه خواهرش کاترین که آن‌جا نشسته است می‌شود؛ اما کار از کار گذشته است. سوفیا دستش را به پیشانی‌اش می‌کوبد؛ با وجود تنفیری که نسبت به دیوید دارد درباره‌ی جاسوسی و فولکس نارنجی به کاترین چیزی نگفت تا همه چیز به هم نریزد؛ اما کلارا خودش برای شوهرش دام مرگ را پهن می‌کند. کاترین درحالی که ابروی قهوه‌ای‌اش بالا می‌پرد و پازل‌ها کم‌کم در ذهنش چیده می‌شوند با حیرت بسیاری می‌پرسد:

- دیوید مثل کارولینه؟! با توجه به این که دیوید نه موهاش بلنده نه چشم‌هاش سبز وجه مشترکی جز اون چیزی که نباید بینشون پیدا نمی‌کنم!

سوفیا درحالی که با حرص خاصی در چشمانش به کلارا نگاه می‌کند؛ لحظه‌ای می‌خواهد از کاترین خواهش کند که دیوید را نکشد؛ اما چه فرقی برایشان دارد؟ در هر حال که دیوید از سر ترس و کینه این کار را کرده است و غریبه نیست که بتوانند از زیر زبانش حرف بکشند. درحالی که شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد از جا برمی‌خیزد و رو به کاترین می‌گوید:

- ماشین دزدی اون روز کار دیوید بود. اون فولکس نارنجی‌ای که برداشتیمش با شاه کلید برای کلارا این‌ها بوده با اون به راه آهن اومد. قصد دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ این طور که می‌بینم حتما آدرس محل تحویل هم لو داده به رئیس اون کارولین ک*ثافت!

کاترین با این سخن او لحظه‌ای نمی‌تواند نفس بکشد و دوباره آن حس پنیک به سراغش می‌آید. همیشه می‌گفت می‌خواهد روزی عموی ع**و*ضی‌اش را پیدا کند و با خالی کردن یه گلوله در مغز او خاطرات تلخش را برای همیشه از بین ببرد؛ اما به قول رابرت این‌ها فقط بهانه‌های کاترین هستند و او هرگز جرئت روبه‌رو شدن با ویکتور اسمیت را ندارد.

در حالی که چشمان عسلی اش دودو می زند و به این فکر می کند که چرا این همه سال آن پیرمرد احمق در سوراخ موش خود را پنهان کرده بود و ناگهان پس از ده سال آن هم در مهم ترین ماموریت دوره ی کار کاترین سراغ شان آمده است؛ با ابروان درهم رفته ی قهوه ای اش نگاهی به سوفیای مقابلش می اندازد و با عصبانیت خاصی در صدای کلافه اش از او می پرسد:

- چرا همون روز بهم نگفتی که از شر دیوید خلاص بشیم سوفیا؟! چرا؟! سوفیا در حالی که کلافه دست باندپیچی شده اش را میان گیسوان مشکی اش می چرخاند؛ نیم نگاهی به صورت پریشان و ترسیده ی کاترین می اندازد و با لحنی بی حوصله اما قانع کننده به او پاسخ می دهد:

- کاترین چه فرقی داشت؟ در هر حال اگه آدرس محل تحویل رو بهش گفته باشه هم قبل ماجرای ماشین و راه آهن گفته. نمی تونستم تو اون شرایط رفتن به مکزیك حواس کسی رو به دیوید پرت کنم. ولی الان زمان کشتنش هست.

با این سخن سوفیا ناگهان ناخودآگاه چشمان کلارا پر از اشک می شود. درست است که کنون علاوه بر کارهای قبلی دیوید با این کار او تنفرش دوچندان شده است؛ اما دختر وابسته ای همانند او نمی تواند به مرگی کسی که سالهاست الویت اول زندگی اش است؛ فکر کند. تاکنون نگران چیزی نبود چون سوفیا می گفت قرار است با او نیز همانند کارولین برخورد شود و

او را نکشند؛ اما کنون دیوید برایشان اندازه‌ی کارولین سود ندارد. کاترین بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد و با صدای بلندی فریاد می‌زند:

- جک!

پس از چند دقیقه مرد سیاه‌پو*ست و هیکلی‌ای با دو از پله‌های چوبی طبقه‌ی پایین کشتی به سمت طبقه‌ی بالا و جایی که کاترین، کلارا و سوفیا قرار دارند می‌آید. پس از کمی دویدن خود را به آن‌ها می‌رساند و همان‌طور که نفس نفس می‌زند رو به کاترین می‌گوید:

- بله قربان!؟

کاترین درحالی که به کلارای حزین کنارش خیره می‌شود؛ سعی می‌کند احساساتی عمل نکند و به‌خاطر کلارا از دیوید نگذرد. در هر حال که او خواهرش را دوست ندارد و خیانتش بدتر از خیانت کارولین و هر غریبه‌ی ع*و*ضی دیگری است؛ حتی کنون اگه برایشان ضرری هم نداشته باشد دلیلی و سودی وجود ندارد که او را زنده بگذارند. کلت مشکی رنگش را از جیب شلوار چرمش بیرون می‌آورد و درحالی که آن را در دستان جک می‌گذارد با نفس‌هایی عصبی ل*ب به سخن باز می‌کند:

- می‌ری دیوید رو هر جا که هست پیدا می‌کنی و با این اسلحه می‌کشی، جسدش رو هم توی دریا می‌ندازی، بعد هم به سارا می‌گی بیاد اون جا رو کاملا تمیز کنه نمی‌خوام یه قطره خون روی زمین باشه!

جک علی رغم این که می داند اگر سوالی بپرسد؛ احتمال دارد کاترین در مغز او هم گلوله‌ای خالی کند و کشتن دیوید را به فرد دیگری بسپارد؛ بدون هیچ حرفی اسلحه را از او می گیرد و به دنبال شکارش می رود. کلارا در حالی که قلبش تند می زند و آدرنالین خودش بالا رفته است؛ با ناتوانی روی زمین می نشیند و شروع به گریه می کند. کاترین به او نگاه حیرت‌واری می اندازد و با همان لحن عصبی و کلافه‌ی حاصل از خبری که شنیده است رو به تک خواهرش می کند و با ناباوری خاصی از او می پرسد:

- کلارا واقعا داری برای اون دیویدی که هر دقیقه از این مهمونی به اون مهمونی می رفت یه شب باهات شام نمی خورد گریه می کنی؟!
تحسین برانگیزه!

کلارا می خواهد به کاترین بگوید او به خاطر عشق نه بلکه به خاطر عادت مشغول گریه است؛ اما توان گفتن چیزی ندارد. در این هنگام ناگهان صدای گلوله‌ای بلند می شود که تن کلارا را بیشتر می لرزاند و سبب گریه‌ی بیشترش می شود. رابرت در حالی که با ترس از اتاقش بیرون می آید نگاهش به آن‌ها برمی خورد و با دویدن به سمت‌شان با لحن از همه جابی خبری می پرسد:

- چی شده؟!

کاترین که بیش از این نمی تواند گریه‌های کلارا را تحمل کند بدون هیچ حرفی به سوی اتاقش می رود و پس از ورود به آن جا در را می بندد. سوفیا

در حالی که از شدت تنفر چشم دیدن رابرت را ندارد؛ اما نمی خواهد بیش از این چیزی را از گروه فعلی شان مخفی کند با نگاهی به کلارایی که جانسوزانه اشک می ریزد با لحن کلافه‌ای به رابرت می گوید:

- دیوید جاسوس بوده. احتمالاً هم آدرس محل تحویل مواد رو به ویکتور داده... .

می خواهد ادامه‌ی ماجرا را برای رابرت بازگو کند؛ اما همین قدر برای این که رابرت تا ته قضیه و دلیل شنیدن صدای گلوله را بخواند کافی است. در حالی که دستش را میان موهای طلایی اش می گرداند و کلافگی خاصی در چشمان عسلی اش موج می زند با صدای نسبتاً بلند و عصبی‌ای می گوید:

- شوخی می کنی؟! یک ساعت دیگه به مکزیک می رسیم اون وقت تو می گی محل تحویل رو فهمیده؟!!

سوفیا همان طور که رشته‌ای از گیسوان بلند و مشکی اش را دور انگشت ظریفش می چرخاند و در یک ثانیه به چهل چیز مختلف فکر می کند؛ دستی بر صورتش می کشد و انگار که راه حلی به ذهنش رسیده باشد بشکنی در هوا می زند و رو به رابرت می گوید:

- به محض این که به مکزیک رسیدیم به ادوارد دست‌قچی بگو محل قرار رو عوض کنه.

رابرت با این سخن سوفیا قهقهه‌ای می زند که باعث خم افتادن میان ابروان پرپشت او می شود. سپس در حالی که با چشمان عسلی اش به چروک‌های

پیشانی او که از جدیت ایجاد شده‌اند نگاه می‌کند با لحنی مملو از تمسخر و طعنه‌وار می‌گوید:

- بچه‌ای سوفیا؟! کسی که آدرس اون‌ها رو پیدا کرده قطعا یکی رو هم نزدیک ساختمونشون گذاشته که اگه جابه‌جا شدن تعقیبشون کنه! تو ویکتور اسمیت رو نمی‌شناسی چون جزء خانواده ما نیستی! پس لطف کن نظر نده!

سوفیا که پیش از این اتفاقات هم به خون رابرت تشنه بود و کنون بهانه‌ای پیش آمده تا تمام ک*ثافت‌کاری‌های اخیرش را در صورتش بکوبد؛ خنده‌ی هیستریکی می‌کند و بدون این که بتواند مقابل کلارای شکننده‌ی کنارش ملاحظه‌ای داشته باشد با صدای بلندی که از خود سراغ ندارد فریاد می‌زند:

- آره راست می‌گی رابرت! تو هیچ‌وقت حتی زمانی که نامزدت بودم من رو خانواده‌ی خودت حساب نکردی! می‌دونی خانواده‌ی تو کیه؟! کارولین اسمیت! خواهری که عاشقش شدی! دختر لارای ک*ثافت! زن بابای ع*و*ضی‌ات! همون خواهری که باعث مرگ آلیس خانواده‌ی دنیز شد!

با این سخن او ناگهان کلارا حیرت‌زده سرش را از میان زانوانش بیرون می‌آورد و صدای شکستن چیزی می‌آید. رابرت درحالی که در شوک عمیقی فرو رفته به عقب نگاه می‌کند و دنیزی را می‌بیند که ظرف میلک‌شیک شکلاتی از دستش افتاده کاترینی که از اتاقش بیرون آمده است. درحالی

که با حیرت زیادی به سوفیا نگاه می‌کند؛ تلاش بر این دارد که اندیشه کند
او مزخرفی لجبازانه بیش نمی‌گوید.

با این فکر بیهوده کمی خودش را آرام می‌کند؛ اما او با شناختی که نسبت به
سوفیای منطقی دارد خوب می‌داند یک هکر چیزی را بدون مدرک
نمی‌گوید. در حالی که درمقابل نگاه حیرت‌زده و سنگین دیگران حتی جرئت
تکان خوردن ندارد دستی میان موهای طلایی‌اش می‌کشد و لبخندی ژکوند
روی لب‌های کبودش می‌گوید:

– سوفی واقعا داری تو این وضعیت به خاطر حسودی‌ات به سوفیا و
نامزدی‌ای که سال‌هاست تموم شده چرت‌وپرت‌های دروغ تحویل‌مون
می‌دی؟!

با این سخن رابرت اشکی از گوشه‌ی چشم درشت سوفیا می‌چکد و روی
لبخند بی‌روح و بی‌رنگش می‌غلند. حالا او توسط رابرتی که روزی می‌گفت
به عاقلی و منطقی بودن او ایمان دارد؛ حسود، دروغگو و احساساتی تلقی
می‌شود؟ یعنی رابرت نمی‌تواند در این بی‌همه‌چیزی مطلق حداقل کمی

اعتماد به نفس ته دل او باقی بگذارد و حتما باید همانند یک موریانه تا
آخرین ذره‌ی شخصیت شکننده او را بجود؟ در حالی که قلبش در دهانش
می‌تپد؛ موبایل قاب مشکی‌اش را از جیبش درمی‌آورد و به عنوان رمز سال
تولد رابرت را می‌زند! سال تولد اصلی‌ترین عضو خاندانش، عضوی که حتی

کاترین بین او و سوفیا پیوندی نمی‌بیند. سپس عکسی را که فرانک از شناسنامه‌ی اصلی کارولین برایش فرستاده است نشان رابرت می‌دهد و همان‌طور که باد رشته‌ای از گیسوان مشکی بلندش را در هوا می‌رقصاند با لبخند و اشک‌های ناتمامش می‌گوید:

- نه رابرت! این عکس دروغ می‌گه! نام کارولین اسمیت! نام مادر لارا ویلیامز! نام پدر ویکتور اسمیت! اتفاقاً من ویکتور اسمیت رو از تک‌تکتون بهتر می‌شناسم! از تک‌تکتون بهتر می‌دونم چقدر عوضیه!
این‌ها را می‌گوید و به رابرت که با دیدن عکس برای نخستین بار در زندگی‌اش اشک در چشمان عسلی‌اش حلقه زده را نگاه می‌کند. سپس همان‌طور که از بغض و سکوت مالا مال از درماندگی او ل*ذت می‌برد نگاهی به سرتاپایش می‌اندازد و برای این‌که بیشتر از آزار بردن او احساس خشنودی کند به بازگویی گندکاری‌های ویکتور اسمیت ادامه می‌دهد:
- می‌دونی آخرین ماموریتی که پدرت بهت داد چی بود؟! کشتن شوهر زن‌بابات لارا! ناپدری خواهرت کارولین! همین استفاده رو از کارولین بر علیه شما کرد!

کم‌کم حتی رابرتی که همانند سنگ است و با هیچ‌چیز خراش بر نمی‌دارد؛ روی زمین زانو می‌زند و همراه با دیدن و شنیدن حقایقی که بهتر بود هرگز نشنود زارزار گریه می‌کند. کلارا نیز با یادآوری خاطرات کودکی‌اش هق‌هق‌هایش شدت می‌گیرد و گویا سوفیا از زجرهایی که خانواده اسمیت؛

خانواده‌ای که هرگز او را نپذیرفتند ل*ذت می‌برد. درحالی که با لودگی و جنون بیشتری می‌خندد از بالا نگاه تحقیرآمیزی به رابرتی که مقابل کفش‌هایش گریه می‌کند می‌اندازد و با خنده‌ای عصبی می‌گوید:

- بذار ویکتور اسمیت رو توی یه جمله برات توصیف کنم! ویکتور اسمیت کسی بود که برای رسیدن به هدف‌هایش به بچه‌هایش هم رحمی نداشت! منِ سوفیا ویلسنت، ویکتور اسمیت رو می‌شناسم نه شما اسمیت‌ها!

در این هنگام دنیز از دیوار چوبی کشتی به زمین سر می‌خورد و زارزارهای رابرت به ضجه‌های جان‌سوزانه بدل می‌شود. در این هنگام سوفیا جوکرگونه و دیوانه‌تر قهقهه می‌زند و با احساس سادیسم بسیاری در روحش نسبت به رابرت رو به کاترینی که با تنفر به رابرت نگاه می‌کند برمی‌گرداند و می‌گوید:

- تو هم این‌طور نگاه نکن پسرعموی آشغال رو کاترین! تو هم اون شب نوچه نکشتی! می‌دونی کی رو کشتی؟! چارلی اسمیت! پسرعموی کوچیکت رو برادر این بیچاره رو!

سپس همان‌طور که رابرت نگاه اشک‌آلود و ناباورش را به سمت کاترین برمی‌گرداند؛ سوفیا با لبخند ملیحی روی ل*بش کلت مشکی رنگش را از جیب پیراهن به قول کاترین ملافه‌مانندش بیرون می‌کشد که کاترین جیغ می‌کشد. سپس گویا حرف آخری باشد که می‌زند؛ آخرین اشک‌هایش روی لبخند وسیمش می‌غلند و با بلندترین صدایی که می‌تواند فریاد می‌زند:

- نگران نباشین بالاخره می تونم خانواده‌ی عزیزتون رو ترک کنم و بیشتر از این خودم رو قاطی تون نکنم! خداحافظ خانواده‌ی اسمیت!

این را می گوید و قبل از این که کسی بتواند کاری کند ماشه را روی سرش فشار می دهد و با رد شدن گلوله از آن طرف سر خونینش روی زمین می افتد و هم زمان کاترین جیغ وحشتناکی می کشد و به طرف او می دود.

صح*نه‌ی مرگ سوفیا آن قدر دیدنی است که انسان دلش می خواهد از لئوناردو داوینچی دعوت کند تا از روی این صح*نه تابلوی مرگ آخر را بکشد؛ مرگ شیرینی که سرانجام سوفیا به آن رسید. کاترین مقابل او زانو می زند و رشته رشته‌ی گیسوان بلند و خونین او را با ضجه‌های وحشتناکی می کشد. در حالی که از شدت گریه تمام صورتش خیس شده است و سوفیا را تند تند و با ضربات زیادی تکان می دهد؛ دهانش را باز می کند با بلندترین صدایی که از خودش سراغ دارد حسرت‌وار و جنون آمیز فریاد می کشد:

- سوفیا! سوفیا! سوفیا باز کن چشم‌هات رو! باز کن چشم‌های لعنتی‌ات رو بازشون کن! با... بازش... بازشون کن! بازشون کن!

دنیز با این که خودش در شوک بسیار قوی‌ای قرار دارد؛ با دیدن شرایط خواهرش به سوی او می رود تا بلکه کمی آرامش کند؛ اما کاترین در آن لحظه هیچ چیز و هیچ چیز نمی فهمد و با قدرت زیادی دنیز را پس می زند. سپس سرش را روی سر سرد سوفیا می گذارد و دست یخ زده‌اش را روی

قلب بی ضربان او قرار می دهد. سپس درحالی که با شرایط پیش آمده صورتش از شدت اندوه جمع می شود ضجه وار فریاد می زند:
- نفس نمی کشه! ضربان نداره! سوفیا مرد! مرد! م... مرد! سو... سوفی نفس بکش! لطفا! التماس می کنم!

رابرت به صح*نه‌ی مقابلش نگاه می کند و ضجه‌هایش بیشتر می شود. در همان هنگام ناخدای کشتی به سوی آنها می آید و چون مرگ در این گونه ماموریت‌ها برایش عادی است؛ بدون این که توجهی به حال آنها و مرگ سوفیا کند رو به کاترین می گوید:

- قربان ده دقیقه‌ی دیگه به مکزیک می رسیم. گفتیم ماشین سیارها رو آماده کنن برای رفتنتون به محل قرار.

به دلیل این که کاترین، کلارا و حتی رابرت در آن لحظه در شوک بسیاری قرار دارند؛ دنیز که کمی آرام تر جلوه می کند و این حال آنها را مدت‌ها پیش سر مرگ آلیس تجربه کرده و آب از سرش گذشته است؛ با زمردهایش رو به ناخدا می کند و با نشان دادن سرش به علامت تایید می گوید:

- شما کشتی رو ببرین سمت اسکله به افراد برگزیده هم بگین کتاب‌ها رو به ماشین‌ها نقل مکان ب*دن تا ما بیایم.

ناخدا سرش را به نشانه‌ی اطاعت تکان می دهد و از پله‌ها به طبقه‌ی پایین کشتی می رود. نگاه دنیز به خواهرش دوخته می شود که هنوز موهای سوفیا

را با گریه می کشد و از او تقاضای بخشش و بیداری می کند. درست است که دنیز چندان از سوفیا خوشش نمی آمد؛ اما کنون که شرایط را می بیند کاملاً متوجه می شود رفتارهایش با او چندان خوب نبوده اند. درواقع او آن روزها به شدت از مرگ آلیس ناراحت و غمگین شده بود و حدس نمی زد اگر به خاطر با سوفیا بدرفتاری کند امکان دارد روزی او هم بمیرد. درحالی که قطره های اشک در زمردهای او نیز حلقه می زند؛ دستش را روی شانهای کاترین می گذارد و با لحنی گرفته می گوید:

- بلند شو کاترین رسیدیم.

کاترین همان طور که یقه ی سوفیا را گرفته و همانند دیوانه ها با آن جسد سوفی را بالا و پایین می کند و جیغ و هوار می کشد؛ از گوشه ی چشمان عسلی اش نگاهی به دنیز می اندازد و با خنده های هیستریک جیغ می کشد:

- بلند بشم برای چی؟! برای کی؟! که یه نفر دیگه به خاطر من بمیره؟! این را می گوید و همان طور که سرش را روی سر خون آلود سوفیا می گذارد که باعث لکه های قرمزی ترسناکی روی شومیز سفید و گیسوان فندقی اش می شود با قهقهه های جنون آمیز که با گریه ی شدید می مخلوط است با تکان دادن شدید سوفیا جیغ می زند:

- نه! نمرده! س... سوفی بهشون بگو! بهشون ب... بگو! زود باش! زود باش!
بهشون بگو هنوز... هنوز زنده ای!

آن قدر جیغ زده است که نفسش بریده و نمی تواند درست و بدون لکنت صحبت کند. رابرتی که همیشه بحران ها را مدیریت می کرد گوشه ای نشسته است و برای بدبختی اش گریه می کند؛ کلارایی که همیشه به دیگران در اوقات ناراحتی ها دلداری می داد کنون از شدت شوک حتی نمی تواند دهانش را باز کند و می شود گفت میان این دیوانگان شوک زده دنیز یک دیوانه ای درمان شده است؛ او درحالی که سعی می کند منطقی باشد، پوف کلافه ای می کشد و با نگاهی به کاترینی که دارد دیوانه بازی درمی آورد؛ با آوای آهسته و پر آرامشی سخن می گوید:

- کاترین گریه چه فایده ای داره؟ موقع مرگ مامان و بابا هم گریه کردی درحالی که فایده ای نداشت... .

می خواهد به سخنان امیدوارکننده اش ادامه دهد تا کاترین را کمی آرام کند؛ اما کاترین درحالی که رشته ای از گیسوان خون آلودش در دهانش رفته و باد صورت خیس و اشک آلودش را نوازش می کند؛ با صدای گرفته و خنده ای هیستریکی حرف او را نصف و نیمه باقی می گذارد:

- تو گریه رو سردردی در نظر بگیر که درد روح رو آرام می کنه! مگه شما آدم ها کاری رو بدون تاوان برای من انجام دادین؟! ه... همین سوفی رو می بینی؟! گفتم حقایق رو برام روشن کن جوری روشن کرد که روحم از شدت شعله هاش می سوزه! گریه هم مثل سوفیه، به وحشتناک ترین شکلی که می تونه خواسته ت رو برآورده می کنه!

دنیز با این سخن کاترین نفس عمیقی می کشد و انگار که چیزی یادش آمده باشد؛ دوباره به سوی او می رود و این بار سعی می کند به جای این که با حرف های روانشناسانه و آب دوغ خیاری کاترین را آرام کند؛ از در منطقی که سوفیا داشت وارد شود:

- مگه تو این باند رو برای انتقام از اون مرد ع*و*ضی شیطان صفت درست نکرده بودی؟! ولی دلیل انتقامت از شدت کهنگی خشک شده بود. الان که تازه شده چرا بلند نمی شی و با من بیای؟!

این را می گوید و دستش را به سوی کاترین دراز می کند. اسم آن مردک شیطان صفت که می آید ناگهان انگار مادهی تنفر از دستگاه های بدنش ترشح شده و یک آدمک کوچولو در دلش نشسته و با این عصاره تک تک سلول های او را پر می کند. با فکر تنفر و کینه ای که نسبت به ویکتور اسمیت دارد؛ به اجبار و لرزش سوفیای مردهی روبه رویش را رها می کند و دست دنیز را می گیرد. رابرت و کلارا که می بینند کاترین کوتاه آمده است؛ کم کم بلند می شوند و از کشتی پایین می روند. وسط راه گویا کاترین چیزی یادش آمده باشد به سمت جمع برمی گردد و با صدای گرفته و انتقام جویانه ای می گوید:

- ولی من باید با دست های خودم کارولین رو بکشم، تا این کار رو نکنم دلم آروم نمی گیره! الان که چیزی نمونده که از زیر ز*ب*ون لعنتی اش بیرون بکشم!

رابرت که تا این لحظه سکوت کرده و به خاطر وضعیت کاترین چیزی به او نگفته است؛ گامی روی پله‌ها جلو می‌آید و با مماس قرار گرفتن صورتش مقابل چهره‌ی داغان کاترین با پوزخندی زهر آگین و لحنی به شدت طعنه‌وار می‌گوید:

- مگه تو برادر من رو نکشتی؟! بس نبود؟! بیا خواهر ناتنی ام هم بکش! من هم کلارا و دنیز رو می‌کشم بلکه با هم مساوی شیم نظرت چیه؟! با این سخنان او کاترین از شدت وقاحت رابرت سرخ می‌شود و می‌خواهد چیزی بگوید که ناگهان صدایی تقریباً آشنا شاید صدای آن روباه مکار کارولین نام از پشت سر به آن‌ها امان نمی‌دهد و دعوایشان را نیمه‌کاره می‌گذارد:

- صبر کنین!
این صدا سر همه را به سوی دریچه نیمه‌باز کشتی که کارولین از آن سر درآورده است، می‌چرخاند. او در حالی که نفس نفس می‌زند به سمت خانواده‌ی اسمیت می‌رود و با گذاشتن دستش روی قلبش و برقی از هیجان در زمردهایش بریده‌برید توضیح می‌دهد:

- تک تک حرف‌هاتون رو شنیدم یا بهتر بگم فهمیدم که همه چیز رو می‌دونین و شاید چیزهایی بیشتر از من ولی چیزی هست که هیچ کدومتون نمی‌دونین.

این را می گوید و درحالی که نگاه‌های عسلی و پر از تردید کاترین و رابرت رویش جلب می‌شود؛ تکه‌ای کاغذ نیمه پاره از جیب پیراهن آبی‌اش بیرون می‌آورد و درحالی که آن را نشان خانواده‌ی اسمیت می‌دهد با لحنی قاطع و مصمم می‌گوید:

- لطفا دست از کارولین اسمیت بی‌ارزش و لارا ویلیامز ضعیف بکشین!
جولین اسمیت زنده‌ست برادرتون که بعد آتش‌سوزی ویکتور گم و گورش کرد. جولین اسمیت ادوارد دست قیچیه!
لحظه‌ای کاترین پیش خودش اندیشه می‌کند کارولین درحال سرهم کردن یک مشت مزخرف و شیره مالاندن سر آنها است تا نمیرد؛ اما لحظه‌ای یواشکی برداشتن پرونده‌ی تحویل‌گیرنده از اتاق رابرت مقابل چشمانش زنده می‌شود و اسم آشنای جولی را یادش می‌آید. درحالی که فکر می‌کند کارولین به دلیل جاسوسی این اطلاعات را دارد و می‌خواهد کاغذ را از او بقاپد؛ کارولین کاغذ را عقب می‌کشد و با لبخندی سرد می‌گوید:
- نمی‌تونم این کاغذ رو بهتون بدم چون موضوعش برادرتون نیست. این کاغذ رو آنا یکی از شرکت‌کننده‌ها بهم داد همسر قبلی جولین که ظاهراً در باند شما جاسوسش بوده. این آدرس تاتیانا اسمیت برادرزادتونه، اما به تنها کسی که می‌دمش جولین اسمیته.

دنیز سری تکان می دهد و قبل از این که دعوایی شکل بگیرد همه ی آن ها را که در سکوت مطلق قرار گرفته اند را به سوی ماشین سیار اصلی می برند. سرانجام کتاب ها را در ماشین ها قرار می دهند و پس از سوار شدن تمام گروه ها ماشین ها شروع به حرکت می کنند.

روسیه مسکو

پانزده سال قبل

سال ۱۹۸۸

دخترک درمیان بازوان مردان هیکلی تقلای فرار می کند؛ اما فایده ای ندارد. پس از چند دقیقه به طبقه بالا می رسند و او را روی صندلی چوبی ای می گذارند. یک نفر از آن ها دختر بچه ی موفندقی را می گیرد و دیگری طنابی می آورد و او را به صندلی می بندد. دخترک با چشمان عسلی اش و کنجکاوی درون آن ها به وقایع اتاق خیره می شود و طولی نمی کشد که دو صندلی دیگر را مقابل او می گذارند. روی صندلی ها نیز یک زن و مرد دست پابسته نشسته اند که از شدت ضربه و زخم روی صورت شان قابل شناسایی نیستند؛ اما دخترک پس از چند دقیقه خیره شدن به آن ها پدر و مادرش را می شناسد. با دیدن آن ها در آن حال و روز جیغ بلندی می کشد؛ اما ده*ه*ان بندی که به دهانش بسته شده شدت صدای جیغ را مهار می کند.

پس از چند دقیقه مرد سیاه‌پوش با نقاب مقابل او می‌آید و با خنده و صدایی آشنا می‌گوید:

- به‌به چه نمایشی!

دخترک با صدای مرد او را می‌شناسد و این سبب سرخ شدن صورت کوچکش می‌شود. درحالی که با اضطراب به پدر و مادرش نگاه می‌کند؛ مرد تیره‌های دارتش را که سبدي آبی رنگ گذاشته است؛ دانه‌دانه برمی‌دارد و همان‌طور که آن‌ها را به چشم، د*ه*ان، دماغ و باقی اعضای صورت زن و مرد می‌زند با قهقهه‌های بلند بالا می‌گوید:

- چه نشانه‌های خوبی برای تیراندازی! چرا زودتر به ذهنم نرسید بود از این بی‌مصرف‌ها یه کارایی به این خوبی بسازم؟!

این را می‌گوید و پس از مدتی از دارت‌بازی و شنیدن جیغ‌های دختر خسته می‌شود. شاید بهتر است زودتر سر اصل مطلب برود تا حوصله‌اش سر نرود.

کبریت جعبه طلایی‌اش را از جیب کت سرمه‌ای‌اش بیرون می‌آورد و بطری آبی رنگ حاوی نفت کنار پایش را روی آن‌ها خالی می‌کند. سپس درحالی

که مقابل دخترک ترسیده کبریت را روی آن‌ها می‌اندازد با لبخند

جنون آمیزی روی ل*ب‌های کبودش پر خنده ل*ب می‌زند:

- خواب خوبی داشته باشید خاکسترهای عزیزم!

مکزیک

محل قرار

سه روز بعد

دنیز درحالی که دست از رانندگی می کشد و با دیدن ساختمان محل قرار لبخند رضایت روی لبش می آید کاترین، کلارا و کارولین خفته را با تکان دادن بیدار می کند و با لحنی رضایت بخش می گوید:

- رسیدیم.

کاترین با این حرف و رفتار او با خستگی چشم‌های قی بسته‌اش را باز می کند و دیگران هم از خواب بیدار شده و پیاده می شوند. دنیز بی سیم فلزی‌اش را مقابل دهانش می گیرد و به سرگروه هر ماشین اطلاعی از رسیدنشان به محل قرار می دهد:

- رسیدیم کتاب‌ها رو بیرون بیارین.

ده نفر از افراد برگزیده همانند چند مورچه‌ی کارگر کتاب‌هایی شامل رمان، شعر، داستان، نمایشنامه که داخل شان تهی و مملو از مواد مخدر است را از ماشین‌ها بیرون می آورند و مقابل درب ساختمان می گذارند. هدف این باند دیگر پول گرفتن از ادوارد دست‌قیچی نیست، هدف‌شان خود ادوارد و دختر تاتیانا است. پس از مدت کمی کتاب‌های بیرون قرار داده می شوند و رابرت با ادوارد تماس می گیرد و به او اطلاع می دهد که همه چیز آماده است و پایین بیاید. پس از دقایقی مردی سیاه‌پوش درب آهنین ساختمان بزرگ روبه‌رویشان را باز می کند و بیرون می آید. به محض بیرون آمدنش کاترین

می خواهد به سمتش بیاید که با صدای بمی که برای آن‌ها آشنا است
می گوید:

- آخرین قیمت معامله چی بو... .

در این لحظه ناگهان نظرش به باقی اعضای باند جلب می شود و انگار که
قیافه‌های آن‌ها برایش آشنا باشد می خواهد چیزی بگوید که صدایی از
پشت سر و کمی بعد صدای گلوله نظرشان را جلب می کند:

- به قیمت جونت پسره‌ی ابله!

این را می گوید و ماشه‌ی شاتگان مشکی در دستش رو می کشد و جولین با
سری خونین روی زمین می افتد. همگی به عقب سر برمی گردانند و
پیرمردی را می بینند. حتی اگر چهره‌ی مشمئزکننده‌اش هم طی این سال‌ها
تغییر کرده باشد؛ این لحن صحبت متعلق به کسی جز ویکتور اسمیت
نیست. کاترین کلت نقره‌ای‌اش را از جیبش بیرون می آورد که ناگهان صدای
دختری ناآشنا و مو زنجبیلی از پشت سر می گوید:

- خداحافظ ویکتور اسمیت!

این را می گوید و با فشار دادن ماشه‌ی تامسون در دستش مسلسل‌وار حدود
بیست تیر را در شکم ویکتور از همه جا بی خبر خالی می کند. ناگهان بعد از
افتادن ویکتور روی زمین نظر رابرت به چهره‌ی دخترک جلب می شود. گویا
چیزهایی از او یادش می آید؛ اما نمی داند کیست به سمتش می رود و با
دیدن نام راشل حکاکی شده روی تفنگ او را می شناسد. این تفنگ را

ویکتور به او هدیه داده و اسمش را روی آن حکاکی کرده بود؛ اما فکر نمی‌کرد روزی با این تفنگ توسط دخترش کشته شود. درحالی که کاترین از شوک دیدن سر خونین جولین روی زمین می‌افتد؛ زنی سیاه‌پوش با پریشانی از پله‌های ساختمان پایین می‌آید و به سوی جولین می‌رود. درحالی که با دیدن سر خونی او وحشت در چشمان زمردینش حلقه می‌زند با دست‌هایش پو*ست سرد او را لمس می‌کند و با گریه می‌گوید:

- جو... جولین! جولین!

از شدت شوک زدگی زبانش بند می‌آید و چیز دیگری نمی‌تواند بگوید. در این هنگام با ضجه‌ها و هق‌هق‌های که می‌زند کارولین متوجه می‌شود احتمالاً این دختر همان نامزد جولین است که آن‌ها درباره‌اش حرف می‌زد. آن‌ها پیش از این به او گفته بود هنگامی که آن‌جا رسید به هیچ‌کس آسیب نزنند؛ اما کنون که جولین مرده است؛ چه تفاوتی به حالش دارد؟ کلت مشکی رنگ کاترین را که روی زمین افتاده برمی‌دارد و درحالی که تاتیانا با بی‌خبری خاصی گیسوان جولین را نوازش می‌کند؛ ماشه را می‌کشد و کاری می‌کند که سرش تا ابد روی سر جولین گذاشته شود. کلارا گوشه‌ای نشسته و چشم‌هایش را گرفته است تا این مناظر را نبیند و دنیز و رابرت هم کارولین را به سوی ماشین می‌کشند و باز تنها کسی که به منظره در سکوت و گریه‌ای بی‌صدا خیره شده کاترین است. پس از مدتی از جا برمی‌خیزد و درحالی که با آن پیراهن بلند مشکی که زیر کفش‌های عروسکی‌اش می‌رود؛

به سمت جسد ویکتور اسمیت قدم برمی دارد، لبخند ملیحی روی ل*بش، کلت مشکی رنگش را از روی زمین برمی دارد و با نشانه گرفتنش به سوی سر ویکتور با قهقهه‌ای جنون آمیز که پیش از این به ویکتور تعلق داشت بار دیگر با فشار دادن ماشه آخرین خون‌های جریان یافته در سر او را می‌ریزد و با صدایی گرفته ل*ب می‌زند:

- همه فرار کردن از این صبح*نه‌ی دلنشین، اما من هفت تیری به نام قلم هستم که باید داستان مرگ آخر رو بنویسم! قلم منه که سرنوشت هفت تیر که دسته رو می‌نویسه! پونزده سال زجر هفت تیری به نام قلم زهرماری پیش نبود؛ اما ته مرگ آخر ویکتور اسمیت لذته و بس!
پایان...

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR